بسم الله الرحمن الرحیم

دیوان

غالب دهلوی

مشتمل بر غزلیات و رباعیات فارسی

سروده: میرزا اسدالله خان غالب دهلوی

مقدمه، تصحیح و تحقیق

دکتر محمد حسن حائری

غالب دهلوی، اسدالله بن عبدالله، ۱۲۱۲ ـ ۱۲۸۵ ق.
[دیوان]
دیوان غالب دهلوی : مشتمل بر غزلیات و رباعیات فارسی / سرودهٔ اسدالله غالب دهلوی؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق محمد حسن حائری ـ تهران: احیاء کتاب؛ دفتر نشر میراث مکتوب، ۱۳۷۷
۵۱۵ ص. ـ (میراث مکتوب؛ ۴۵ : زبان و ادبیات فارسی؛ ۷)
ISBN 964-5844-78-5
بها : ۲۰۰۰ تومان
ص.ع. به انگلیسی : Divān-e Ğāleb Dehlavi (Containing Persian Odes and Quatrains)
Asadollah Ğāleb Dehlavi
متن : فارسی ـ عربی
کتابنامه : ص. [۵۱۲] ـ ۵۱۵.
۱. شعر فارسی ـ قرن ۱۳ ق. ۲. سبک هندی. الف. حائری، محمدحسن، ۱۳۳۲ ـ ، مصحح.
ب. دفتر نشر میراث مکتوب. ج. عنوان.
PIR ۷۲۴۹/د۹ ۸فا۱/۵
۱۳۷۷ د ۱۵ غ
۱۳۷۷
برگهٔ فهرست نویسی پیش از انتشارِ دفتر نشر میراث مکتوب

احیاءکتاب

دیوان غالب دهلوی

مشتمل بر غزلیات و رباعیات فارسی

سروده : میرزا اسدالله خان غالب دهلوی

مقدمه، تصحیح و تحقیق: دکتر محمد حسن حائری

ناشر : احیاء کتاب
چاپ اوّل : ۱۳۷۷
تعداد : ۲۰۰۰ نسخه
شابک : ۵ ـ ۷۸ ـ ۵۸۴۴ ـ ۹۶۴
حروفچینی : دفتر نشر میراث مکتوب؛ صفحه‌آرایی : محمود خانی
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: مجتمع چاپ و نشر رویداد
این اثر زیر نظر دفتر نشر میراث مکتوب و با حمایت وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی انتشار یافته است.

نشانی دفتر نشر میراث مکتوب : تهران، صندوق پستی ۵۶۹ ـ ۱۳۱۸۵، تلفن : ۶۴۱۴۸۳۴

بها : ۲۰۰۰ تومان

بسم الله الرحمن الرحیم

دریای فرهنگ پربار ایران اسلامی در نسخه‌های خطی موج می‌زند. این نسخه‌ها، در حقیقت کارنامهٔ دانشمندان و نوابغ بزرگ و هویت‌نامهٔ ما ایرانیان است. بر عهدهٔ هر نسلی است که این میراث پرارج را پاس دارد و برای شناخت تاریخ و فرهنگ و ادب و سوابق علمی خود به احیا و بازسازی آن اهتمام ورزد.

با همهٔ کوششهایی که در سالهای اخیر برای شناسایی ذخایر مکتوب این سرزمین و تحقیق و تتبّع در آنها انجام گرفته و صدها کتاب و رساله از رهگذر انتشار یافته، هنوز کار ناکرده بسیار است و هزاران کتاب و رسالهٔ خطی موجود در کتابخانه‌های داخل و خارج کشور شناسانده و منتشر نشده است. بسیاری از متون نیز، اگرچه بارها به طبع رسیده، منطبق بر روش علمی نیست و به تحقیق و تصحیح مجدّد نیاز دارد.

احیا و نشر کتابها و رساله‌های خطی وظیفه‌ای است بر دوش محقّقان و مؤسسات فرهنگی.

وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی نیز در راستای اهداف فرهنگی خود مرکزی را بنیاد نهاده است تا با حمایت از کوششهای محقّقان و مصحّحان، و با مشارکت ناشران، سهمی در نشر میراث مکتوب داشته باشد و مجموعه‌ای ارزشمند از متون و منابع تحقیق به جامعهٔ فرهنگی ایران اسلامی تقدیم دارد.

دفتر نشر میراث مکتوب

از تــــازگی بــه دهــر مکــرّر نمی‌شود

نقشی که کِلک غالبِ خونین رقم کشد

فهرست مطالب

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ
بگذر از مجموعۂ اردو که بیرنگ مـنست

دیباچه

بـود غـالب عـندلیبی از گـلستان عـجم　　من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش

نخستین جلوه‌های ادبی در زبان فارسی با شعر به بودش آمده است. شعر فارسی با هر شخصیت ادبی که آغاز شده باشد در یک دربار سیاسی رشد و نمو یافته و بـالیده است. اگر باور کنیم که محمّد بن وصیف سگزی بـر اسـاس درخـواست یـعقوب لیث صفّاری قصیده به فارسی در مدیحهٔ وی سـرود، پـیوند شـعر فـارسی را بـا دربـارهای سیاسی و دست در دست هم داشتن قصیده و مدیحه را باور داشته‌ایم[1] و تجلّی آن را در نیمهٔ دوم قرن سوم دانسته‌ایم.

دیری نمی‌گذرد که پیشاهنگان شعر فارسی در میدان سخنوری توسن هنر خویش را به جولان مـی‌آورند و سـواری طـبع خـویش را مـی‌نمایانند. شـاعرانـی چـون حـنظلهٔ بادغیسی، محمود ورّاق، ابو سلیک گرگانی و فیروز مشرقی جلوداران این سیر تـخیّل هستند[2].

در همین نمایشهاست که شهید بلخی (متوفی به سال ۳۲۵هـ.) به عنوان پل ارتباطی اندیشه‌های ادبی بین پیشاهنگان شعر فارسی و تک‌سوار میدان سخنوری یعنی رودکی پای به عرصهٔ شاعری می‌نهد. گفتنی است که این هنرور افزون بر شاعری فیلسوفی توانا و حکیمی بیناست[3]. و از خویش غزل نیز بجای می‌نهد:

مرا به جان تو سوگند و صعب سوگندی　　که هرگز از تو نگـردم نـه بشنوم پـندی
دهـند پـندم و مـن هـیچ پـند نـپذیرم　　کـه پـند سـود نـدارد بـجای سـوگندی
شنیده‌ام که بهشت آن کسی تواند یافت　　کـه آرزو بـرساند بـه آرزومـندی
هـزار کـبک نـدارد دل یکـی شـاهین　　هـزار بـنده نـدارد دل خـداونـدی[4]. . .

معلوم می‌شود که غزل فارسی از اوان ادب جویای استقلال بوده و گاه قبل از این که به عنوان تغزل بر تارک قصیده بنشیند تکیه‌گاهی در عواطف و احساسات شاعرانه یافته است. در بیان این باور غزلهای لبریز از تخیّل و مشحون از عواطـف رابـعهٔ بـنت کـعب قزداری نخستین شاعر زن در زبان فارسی قابل طرح است. از آن جمله:

عشـق او بـاز انـدر آوردم بـه بـند　　کـوشش بسـیار نـامد سـودمند
عشــق دریـایی کـرانـه نـاپدید　　کی توان کردن شنا ای هـوشمند

عشق را خواهی که تا پایان بری بس که بپسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن تنگ‌تر گردد کمند[5]

با فرماندهی رودکی بر سراسر پهنهٔ ادب، شعر فارسی که در دربار سیاسی صفّاریان بالیده بود در عهد سامانیان به سامان رسید و رودکی که استاد شاعران نامیده شد پدر شعر فارسی عنوان گرفت و تمام رشته‌های ادب فارسی زمانهٔ خویش را رهبری کرد. این رشته‌ها عمدتاً از چهار ریشهٔ اساسی شاخه داشتند. ریشهٔ حماسی آن با فردوسی آبیاری شد و حکیم توس با سرودن شاهنامه و به فرجام رساندن آن این مسیر و این بُعد از اندیشه را در سال ۴۱۱ هـ. با رفتن خویش به پایان رسانید و دفتر حماسه را بست. ریشهٔ دیگر این تخیّل در شاخسار حکمت به میوه نشست و پس از رودکی، کسایی به عنوان پل ارتباطی اندیشه‌های حکمی مطرح شد و سرانجام ناصرخسرو حکمت را در ادب فارسی به نهایت تصوّر رسانید و با رفتن خویش در سال ۴۸۱ هـ. دفتر حکمت را بست.

پس از رودکی با بسته شدن دفتر حماسه (به وسیلهٔ فردوسی) و دفتر حکمت (به وسیلهٔ ناصرخسرو) دو خط فکری دیگر در ادب فارسی باقی ماند و ادامه یافت. یکی خط اندیشه‌های غنایی بود که منوچهری دامغانی آن را پی گرفت و در میان تخیّل شاعران پس از وی به قالب غزل عاشقانه کشیده شد. و دودیگر خط اندیشه‌های مدیحه‌ای که با فرّخی و عنصری ادامه یافت و در قالب قصیده جلوه‌گر گشت.

در حین حرکت این دو خط فکری در ادب فارسی، اندیشه‌ای دیگر که پیش از آن به استقلال حرکت می‌کرد و با شعر فارسی چندان آمیزشی نمی‌نمود به این مسیر گام نهاد و آن تصوّف و عرفان بود که از سویی تفکّر شاعرانه را پر بار ساخت و از جهتی وسیله‌ای مناسب برای بیان خویش یافت.

اوج خط غنایی، شاعری چون سعدی آفرید که والاترین شاعر غزلهای عاشقانه‌اش می‌نامند. و آمیزش خط تصوّف و عرفان با اندیشه‌های غنایی، غزلسرایی چون مولوی به عالم ادب و عرفان راهسپر ساخت و ترکیب مسیر غنایی و مدیحه‌ای و عرفانی، حافظ یعنی برجسته‌ترین شاعر در هر سه زمینه را به میدان سخنوری فرستاد. همان سحرآفرینی که با دیوان خویش دفتر غزل را بست و شعر فارسی را به آسمان هفتم

رسانید.

پس از حافظ شعر و ادب فارسی به دنبال راه تازه‌ای می‌گردید تا بتواند تخیّل خویش را بیان کند. راهی که در آن با حافظش قیاس نکنند و شیوه‌ای که جنبه‌ای نو و طرزی تازه باشد. بدیهی است که جویندگان این راه و روش بنا بر نگاهداشت قالب شعر فارسی داشتند و دریافته بودند که غزل عاطفی‌ترین و معصوم‌ترین چهرهٔ ادبی است و دیر زمانی است که بر پهنهٔ ادب فارسی استیلا دارد[۶]. لذا ضمن تأکید بر قالب غزل راههایی یافتند که به واقع راههای اصلی سیر تخیل نبودند. از آن جمله است مکتب وقوع و مکتب واسوخت[۷] که گردن‌فرازان این دو مکتب یعنی فغانی شیرازی و وحشی بافقی[۸] هر یک شیوه‌ای نو در ادب فارسی و در قالب غزل بنیان نهادند. البتّه تاریخ ادب فارسی نشان داد که هیچ یک از این راهها شیوهٔ واقعی و مقبول بیان تخیّل ادبی نبودند.

همزمان با این تلاشها بود که یک بار دیگر پای دربارهای سیاسی به میان آمد و آن کم توجّهی دربار سیاسی صفویان به ادب فارسی و روی آوری دربار سیاسی هند به شاعران و سخن‌سنجان ایرانی بود.

سخن شاه تهماسب صفوی در پاسخ به مدیحهٔ محتشم کاشانی از زبان عالم‌آرای عباسی شنیدنی است:

«شاه جنت مکان (شاه تهماسب) فرمودند که من راضی نیستم که شعرا زبان به مدح و ثنای من آلایند. قصاید در شأن شاه ولایت‌پناه و ائمهٔ معصومین ﷺ بگویند، صله اوّل از ارواح مقدّسهٔ حضرات و بعد از آن از ما توقّع نمایند[۹].»

توجّه تیموریان و یا بابریان و یا گورکانیان هند (ظهیر الدین محمد بابرشاه ـ نصیر الدین همایونشاه ـ جلال الدین اکبر شاه ـ نورالدّین جهانگیر شاه ـ شهاب الدین محمد شاهجهان ـ اورنگ زیب عالمگیر شاه) به شعر فارسی از دیگر عوامل موثر تغییر در معیار فصاحت به حساب می‌آید.

آنچه که به یاری این تحوّل شتافته و تغییر در معیار فصاحت را تضمین نموده است برداشت شاعران ایرانی از طبیعت هند از سویی و نیز برخورد دو فرهنگ هندی و ایرانی از جانبی دیگر بود[۱۰].

این عوامل دست به دست هم دادند و موجبات ظهور شاعرانی چون طالب آملی،

کلیم کاشانی، نظیری نیشابوری، عرفی شیرازی، صائب تبریزی و بیدل دهلوی را فراهم نمودند.

و بدین‌سان شعر فارسی راهی نو و تازه و طرزی دیگر برای بیان خویش یافت[۱۱]. و آن را به عنوان یک راه اصلی و واقعی برگزید و سیصد سال مدعی بلا منازع شیوه‌های بیان گردید.

* * *

در قرن دهم هجری که شعر فارسی برای بقای خویش راهی تازه و طرزی نو می‌جُست، هند را جایگاه رشد و شکوفایی خویش یافت و در دربارهای سیاسی هند به حاکمیّت ادبی نشست. و از این به بعد بود که راه و رسم مردم آن دیار و آداب و رسوم هند و فرهنگ آن سرزمین حنای شعر فارسی را رنگین ساخت.

این شیوه راهی تازه و بدیع در بیان تشبیهات و استعارات ایجاد کرد و این همان روشی بود که موشکافیهای هنری را در باریک‌اندیشی و ابهام و مضمون‌یابی و ایهام و ایجاز و حُسن تعلیل دیده بود.

بی‌گمان اگر طرز سخن‌گسترانی چون صائب وکلیم و عرفی و طالب و نظیری به یاری همگنانشان ادامه می‌یافت و این روش را طرفداران اندیشه‌های کهن به بازگشت وانمی‌داشتند. شیوه‌های سخنوری امروز رنگی دیگر و رویی دیگر داشت، همان‌سان که در شبه‌قاره سخن از شعر پارسی از لونی دیگر است.

در اواخر قرن دوازدهم هجری شاعرانی چون نشاط و صبا و سروش و هاتف و آذر و مشتاق، با عنوان بازگشت ادبی از سبک هندی گسستند و به شیوه‌های عراقی و خراسانی پیوستند. ولی این رویداد ادبی در هند گونه‌ای دیگر داشت. بدان‌سان که سخن‌سنجانی چون مفتی صدر الدّین آزرده[۱۲]، قمر الدّین منّت[۱۳]، سراج الدین آرزو[۱۴]، درد دهلوی[۱۵]، میر[۱۶]، قتیل[۱۷]، انشاء[۱۸]، مؤمن[۱۹] و شیفته[۲۰] بیان خویش را به شیوه‌های شاعری امیر خسرو و عراقی گرایش دادند، در حالی که نتوانستند سبک هندی را بدرود گویند. و چه بسیار شاعران دیگری که بر این صورت و معنی شعر گفتند، و در عین توجّه به بازگشت ادبی ایران گسستن از سبک هندی را نپسندیدند، که سرآمد آنان میرزا اسدالله خان غالب دهلوی است، که همیشه از همگنان خویش گامی فراتر داشت

و راهی بی‌بازگشت می‌پیمود و تنها بازگشت ادبی در او این تأثیر را نهاد که تعقیدهای لفظی و معنوی را در سخن خویش تعدیل کرد و در نتیجه پیروان ثابت‌قدمی چون حالی[۲۱]، شبلی[۲۲]، گرامی[۲۳] و اقبال لاهوری[۲۴] را به عالم شعر و ادب آن سامان به ارمغان فرستاد.

* * *

غالب دهلوی دویست سال پیش یعنی در روز چهارشنبه ۲۷ دسامبر سال ۱۷۹۷ میلادی برابر با هشتم رجب سال ۱۲۱۲ هجری قمری در شهر اگره و در خانواده‌ای نژاده پای به عالم هستی نهاد.

خود دربارهٔ سال ولادت خویش ماده تاریخی را به رشتهٔ نظم کشیده و در این زمینه شبهه‌ها را برطرف ساخته و گفته است:

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب

هم خوف عدو دارم و هم ذوق حبیب

تاریخ ولادت من از عالم قدس

هم «شورش شوق» آمد و هم لفظ «غریب»[۲۵]

بر اساس حروف ابجد «شورش شوق» برابر با ۱۲۱۲ و نیز واژهٔ «غریب» نشانگر همان تاریخ یعنی سال ۱۲۱۲ می‌باشد.

پدر وی عبداللّه بیگ خان و مادرش عزّت‌النساء بیگم نام داشت و دختر یکی از بزرگان اگره بود.

او خود را ترک نژاد می‌دانست و نسب خویش را به افراسیاب و پشنگ پیوند می‌داد و اجداد خود را با سلجوقیان در بند هم‌گوهری می‌دید و نیای خود را از سمرقند به هندوستان آمده می‌شمرد و از این که نژاد از افراسیاب دارد و از نسل سلجوقیانست به خویش می‌بالید و می‌گفت:

غالب از خاک پاک تورانیم   لا جرم در نسب فرهمندیم

ترک‌زادیم و در نژاد همی   به سترگان قوم پیوندیم

ایبکیم از جماعهٔ اتراک   در تمامی ز ماه ده‌چندیم

فن آبای ما کشاورزی‌ست   مرزبان‌زادهٔ سمرقندیم[۲۶]

و از آن جهت است که در خطاب به ساقی چنین می‌سرود:

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم
دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم‌ست
میراث جم که مَی بود اینک به من سپار
زین پس رسد بهشت که میراث آدم‌ست[۲۷]

و نیز در قصیده‌ای که ممدوح خویش را مخاطب ساخته بود به اصل خویش نازش کرده و بدین‌سان نرد مفاخره باخته است که:

بلندپایه سرا گر چه من سخن‌سنجم
ولیک پیشهٔ آبا به عالم اسباب
سپهبدی بُد و زافراسیاب تا پدرم
همان طریقهٔ اسلاف داشتند اعقاب
دلاوران نگری تا پشنگ پشت به پشت
به پیشگاه تو چون خویش را شوم نسّاب[۲۸]

او شاعری را از عنفوان جوانی و اوان زندگانی (ده سالگی) آغاز کرد و دیری نپایید که سرآمد اقران گشت و در شعر فارسی و اردو خویشتن را به بالاترین مدارج کمال رساند و به دربار بهادر شاه بار یافت و لقب نجم‌الدّوله نظام‌جنگ را از آن خویش ساخت.

غالب در قاطع برهان (کتابی‌ست از وی در نقد برهان قاطع) دربارهٔ تعلیم و تربیت خویش چنین می‌نویسد:

«پارسی نژاد فرزانه‌ای بود از تخمهٔ ساسانیان. پس از گرد آوردن دانش، کیش اسلام گزیده و خود را عبد الصمد نامیده در سال یکهزار و دویست و بیست و شش هجری به طریق سیاحت به هند آمده و به اکبر آباد که پیکر پذیرفتن و خرد آموختن من هم در آن شهر خجسته‌بهر بوده است. دو سال به کلبهٔ احزان من آسوده است و من آیین معنی آفرینی و کیش یگانه‌بینی از وی فرا گرفته‌ام[۲۹].»

غالب در آگره به تحصیل علم و دانش مشغول بوده است. جزئیات فراگیری دانش وی به‌درستی پیدا نیست ولی از قرائن چنین برمی‌آید که دانش اندوزی وی بیشتر در خانه بوده است و طبق شیوهٔ معمول زمان بیش از هر چیز فارسی آموخته است و تا حدی

نیز عربی.

وی علاوه بر تحصیل علوم متداول دانش پزشکی را نیز به‌خوبی فرا گرفته بود ولی هیچگاه به طبابت ننشست. از گفته‌های شاعر استنباط می‌شود که آموزش‌های ملاعبدالصمد موجب شکوفایی نخستین شکوفه‌های فطری دانش وی گشته است. اگرچه در این دوره غالب بیش از چهارده سال نداشت ولی توانست نهایت استفاده را از محضر این استاد فاضل بنماید.

اگر چه غالب، تمایل به مذهب تشیّع را از این استاد یافته و در تکریم وی، او را هم‌پیوند زبان دری و بزرگمهر عصر می‌شناسد، در بسیاری از گفته‌های خود برای خویش استادی متصوّر نیست و مدعی است که جز مبدأ فیّاض کسی را تلمّذ نکرده است و زباندانی و سخن‌شناسی خویش را از دستگاه ازلی می‌دانست و عطیّه‌ای از جانب خدای می‌شمرد و می‌گفت:

من آن کسم که به توقیع مبدأ فیاض | شه قلمرو نظمم درین جهان خراب
همی کنم به قلم کار تیغ و این کاری‌ست | شگرف و نغز و پسندیدهٔ اولواالالباب[30]

و نیز:

هر ناوک اندیشه که از شست گشادم | بر رهگذر وحی ره افتاد کمین را[31]

میرزا غالب از سن ده سالگی آثار موزونی طبع یافته[32] و از آن زمان به هر دو زبان فارسی و اردو شعر سروده است. از اشعار فارسی ابتدائی وی نمونه‌ای در دست نیست ولی در زبان اردو نمونه‌های ابتدائی شعر وی در «نسخهٔ حمیدیه» ثبت است و بررسی آن می‌تواند نشانگر این موضوع باشد که شعر ابتدائی این شاعرِ پخته سخن تا چه اندازه از رنگ و بوی فطری تخیّل برخوردار بوده است[33].

او زندگی زناشویی رنج‌آوری را گذراند. سیزده ساله بود که ازدواج کرد و با وجودی که صاحب هفت فرزند شد، هیچ یک از آن فرزندان بیش از پانزده ماه زنده نماند. سرانجام با توافق همسرش امراء بیگم کودکی به نام عارف را به فرزندی برداشتند و او را بزرگ کردند. این کودک نوردیدهٔ غالب شده بود و در سفر و حضر او را همراه بود و کم‌کم همچون پدرخواندهٔ خود طبع شاعری یافت و مورد تشویق غالب قرار می‌گرفت. این پدرخوانده برای فرزندخواندهٔ خود همسری برگزید و عارف از همسر خویش صاحب

دو فرزند شد و غالب فرزندان عارف را چون فرزند خویش گرامی می‌داشت. تا این که مرگی ناگهانی به سراغ عارف آمد و غالب را غرق در ماتم و اندوه ساخت و زندگی وی را به آشفتگی کشانید. سفرهای او به دهلی، کلکته و رام‌پور نیز دیگر ناآرامیهای زندگی وی را نشانگرست. مهاجرت او به دهلی زندگی مشقّت‌بار او را نمایان‌تر نمود، چرا که هیچگاه نتوانست در آن شهر خانه‌ای از خویش داشته باشد و توان پرداخت اجاره‌بها را نیز در خود نمی‌دید و بالاخره در خانه‌ای محقر در نزدیکی مسجدی رحل اقامت افگند و گفت: «در زیر سایهٔ مسجد خانه‌ای بنا کرده‌ام و بدین‌سان این بندهٔ حقیر همسایهٔ خدا شده است[۳۴].»

گرفتاری دیگری که در دهلی او را نصیب گشت این بود که به اتهام قماربازی دستگیر شد و مدّت شش ماه در زندان بسر برد.

یکی از بارزترین جلوه‌های اندیشهٔ غالب در عالم سخنوری، اعتقاد تامّ وی به دین مبین اسلام و اهل بیت عصمت و طهارت علیهم‌السلام است. تمایل غالب بر تشیّع نیز که برگرفته از اندیشه‌های ملا عبد الصّمد تواند بود، در کلام وی جایگاهی ویژه یافته است.

غالب در نامه‌ای که به نواب علاء الدّین احمد خان نوشته آورده است:

«نبوّت بر محمّد صلی الله علیه و آله ختم گشت. او خاتم پیامبران و رحمت عالمیان است. مقطع نبوّت مطلع امامت است، و امامت اجماعی نیست بلکه الهی است. امام از جانب خدا علی علیه‌السلام است. سپس حسن علیه‌السلام و آنگاه حسین علیه‌السلام و برین طریق تا مهدی موعود علیه‌السلام.»

در بسیاری از انواع اشعار او که به ستایش اهل بیت علیهم‌السلام پرداخته این سخن و این باور را می‌توان یافت، از آن جمله است:

چون برگ گل ز باد سحرگاهیم زبان / رقصد به نام حیدر کرّار در دهن
فیض دم «انا اسد اللّه» برآورد / منصور لاابالی بی‌دار و بی‌رسن
ساغر پی صبوح لبالب کنم ز می / چونان که لب ز زمزمهٔ یا ابو الحسن
شاه نجف وصی نبی مرتضی علی / آن از ائمه اوّل و ثانی ز پنج تن
ذاتش دلیل قاطع ختم نبوّت‌ست / وقت غروبِ مهر دمد ماه بی‌سخن
مه والی شب‌ست و ولیعهد آفتاب / باید به روشنی مه از مهر دم زدن
پیغمبر آفتاب و فروغش جمال دین / بعد از نبی امام مه و پیروان پرن[۳۵]

در اخلاق و آداب او گفته‌اند که با وجود اعتقاد راسخ به اصول دین مبین اسلام به فروع آن پایبندی چندانی نشان نمی‌داد و گاه از شرابخوری و قماربازی ابایی نداشت.

غالب میخوارگی خویش را منکر نبود و دیگران را بر آن واقف می‌خواست و نهان داشتن‌شرابخوریهای بی‌حساب خود را کاری بیهوده می‌انگاشت و بی‌باکانه به جام شراب روی می‌آورد و هوس باده را در خویش امری فطری و طبیعی می‌دانست و معتقد بود که پیمانه نسب او را به جمشید می‌رساند:

در من هوس باده طبیعی‌ست که غالب   پیمانه به جمشید رساند نسبم را[۳۶]

او می را دوای دل خستهٔ خویش می‌شناخت و سخن از حلال و حرام آن را با خستگان غم روا نمی‌دید. و بادهٔ پاک کوثر را علاج خمار صد شبه‌اش نمی‌یافت و حاضر بود که کوثر را از کف بنهد و در پهلوی میخانه جای گیرد و به بوی رحیق قناعت ورزد. او چنان خود را تشنهٔ بادهٔ ناب می‌دید که در مقابل آن هفت گنجینهٔ پرویز را به دو جو نمی‌سنجید و گدایی میکده را از آن می‌جُست که در وقت مستی ناز بر فلک و حکم بر ستاره کند:

هفت گنجینهٔ پرویز نسنجم به دو جو   تشنهٔ بادهٔ نابم نه گدا پیشهٔ مال[۳۷]

این نکته در شعر اردوی غالب نیز بارها ذکر شده است. ازین دست است این مضمون که ترجمهٔ بیتی است از او: «غالب مسائل تصوّف را چه زیبا بیان می‌کنی، اگر باده نوش نبودی ترا از اولیا می‌انگاشتم.»

در سجایای اخلاقی او گفتنی است که اگر چه اندکْ مال بود از خویشتن سخاوتها می‌نمود و کمتر سائلی را از در خانهٔ خود محروم بازگردانده بود.

رفتار وی را با دوستانش در مرتبهٔ مروّت یافته‌اند و گفتار او را با دشمنانش جز بر طریق مدارا نشنیده‌اند. نکته‌سنجی و ظرافت‌های وی موجب شده بود تا اقامتگاهش محفل یاران و منزل سخنوران گردد. او رندانه زیست و به رندی شعر گفت و با رندی مرد.

هند را رند سخن‌پیشهٔ گمنامی هست   اندرین دیر کهن میکده‌آشامی هست[۳۸]

زندگی درد آلود غالب موجب گشت که امراض جسمانی و آلام روحانی براو غالب شود و مرگ را انتظار کشد. این امراض و آلام تا بدان حدّ بر وی مستولی شده بود که در

سال ۱۲۷۷ هجری مرگ خویش را مسلّم دید و برای درگذشت خویش ماده تاریخی ساخت و گفت:

من که باشم که جاودان باشم　　　چون نظیری نماند و طالب مرد
ور بپرسند در کدامین سال　　　مرد غالب؟ بگو که: «غالب مرد»

«غالب مرد» معادل سال ۱۲۷۷ هجری است. ولی این ماده تاریخ غیر قابل استفاده ماند و این شاعر تا دوم ذیقعده سال ۱۲۸۵ هجری (پانزدهم فوریه سال ۱۸۶۹ میلادی) در این جهان زیست و بعد از آن بر درگاه خواجه نظام الدین اولیا در دهلی آرمید.

* * *

غالب در غالب انواع سخن بر همگنان غالب است و در قالبهای گوناگون طبع آزموده است و تسلّط او بر زبان اردو و فارسی پایداری تصنیفاتش را تضمین کرده و ادب هند را تحفه‌ای گرانبها به ارمغان داده است.

آثار او در نظم فارسی چنین است: کلیات نظم فارسی (میخانهٔ آرزو)، سبد چین، سبد باغ دو در، دعاء الصباح، رسالهٔ فن بانگ؛ و در نثر فارسی چنین: کلیات نثر فارسی (شامل پنج آهنگ، مهر نیمروز و دستنبو)، قاطع برهان، درفش کاویانی، مآثر غالب، متفرقات غالب.

آثار او در نظم اردو عبارتست از: دیوان اردو، قادرنامه و بیاض غالب و در نثر اردو آثاری از خویش به جای نهاده که از آن جمله است: عود هندی، اردوی معلّیٰ، نادرات غالب، مکاتیب غالب، نکات و رقعات غالب، نادر خطوط غالب.

از ویژگیهای قصاید وی کم بودن ابیات قصیده در مقایسه با دیگر سخنوران و زیاد بودن نسبی ابیاتی‌ست که در تشبیب آورده است.

او ۷۱ قصیده دارد که طولانی‌ترین قصیدهٔ وی ۱۱۲ بیت و کوتاهترین قصیده‌اش ۲۷ بیت است. تنها ۴ قصیدهٔ او بیش از ۱۰۰ بیت دارد و ۴۵ قصیده وی در حدود ۵۰ بیت می‌باشد.

قصیده‌ای که در حمد و ستایش باریتعالی سروده ۵۲ بیت است و چنین آغاز می‌شود:

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

دیده بیرون و درون از خویشتن پُر، وآنگهی
پـردهٔ رسـم پـرستش در میان انـداخته[۳۹]

و آغاز قصیدهٔ ۱۰۱ بیتی وی که در نعت پیامبر ﷺ است چنین می‌باشد:

آن بلبلم که در چمنستان به شاخسار   بـود آشـیان مـن شکـن طـرّهٔ بـهار[۴۰]

و قصیده‌ای که در منقبت امیر المؤمنین علی ؑ سروده چنین مطلعی دارد:

نازم به گرانـمایگی دل کـه ز سـودا   هر قطرهٔ خون یافته پرواز سویدا[۴۱]

این قصیده یکی از طولانی‌ترین قصیده‌های غالب است که تعداد ابیات آن به اعتبار حروف ابجد هم عدد لفظی علی ؑ یعنی ۱۱۰ می‌شود. و خود در این‌باره می‌گوید:

نطقم به شمار عدد حرف علی شد   در رشتهٔ تحریر زشوخی گهر آما[۴۲]

غالب قصیده‌هایی نیز در مدح حسین بن علی ؑ و حضرت مهدی (عج) سروده است.

یکی از زیباترین قصیده‌های او در مدح بهادر شاه ثانی است، با این مطلع:

گفتم حدیث دوست به قرآن برابـرست   نازم به کفر خود که به ایمان برابرست[۴۳]

و هر بیت این قصیده را به دیوانی برابر می‌بیند و می‌گوید:

در مـــطلع دگـــر ســـخن از راز ســـرکنم
هر بیت این قصیده به دیوان برابرست[۴۴]

و هم درین قصیده است که می‌سراید:

امــروز مــن نــظامی و خــاقانیم بـه دهـر
دهلی ز من به گنجه و شروان برابرست[۴۵]

تجدید مطلع از دیگر ویژگیهای قصاید طولانی و حتی غزلهای بلند این شاعر است که همواره با هشداری شاعرانه آن را نوید می‌دهد.

غالب ۳۳۴ غزل فارسی دارد که مجموع ابیات آن ۳۶۲۲ بیت است. کوتاهترین غزل او ۶ بیت و طولانی‌ترین غزلش ۲۰ بیت و حد متوسط و متعارف ابیات غزلهای او ۱۰ بیت است. غزلهای ۱۵ یا ۱۶بیتی اوکم است و معمولاً چنین غزلهایی تجدید مطلع دارد. غزلهای غالب در عین روانی و سادگی شوکت اسلوب دارد و آمیخته با آهنگی بلند و خیال‌انگیز و مشحون از اصطلاحات ادبی و استعاره‌های نادر و تشبیه‌های شگرف است.

غالب را ۱۲ مثنوی است که مجموع ابیات آن ۲۰۵۷ بیت می‌گردد. از جمله زیباترین

مثنویهای او چراغ دیر، باد مخالف یا آشتی نامه، حمد باریتعالی، ابر گهربار، مغنی نامه و ساقی نامه است.

مثنوی حمد باریتعالی مشتمل بر ۱۱۴ بیت به عدد سوره‌های قرآن است. طولانی‌ترین مثنوی او در بیان معراج است و ۳۴۷ بیت دارد.

غالب را افزون بر قطعه‌ها و رباعیها دو ترکیب‌بند و یک ترجیع‌بند است. از دیگر منظومه‌های وی سبد چین است که شامل قصاید، قطعه‌ها، رباعیات و چند غزل است. سبد باغ دو در بعد از سبد چین ترتیب یافته و دو قسمت است. قسمت اول اشعار سبد چین است به انضمام چند شعر و قسمت دوم، آن بخش از نثرهای غالب است که در کلیات نثرش نیامده است. دعاء الصباح نیز ترجمهٔ منظوم دعاء الصباح عربی منسوب به حضرت علی ﷺ است که به خواهش خواهرزادهٔ غالب به نظم فارسی درآمده است.

رسالهٔ فن بانگ رساله‌ای است که غالب در قسمت نثر سبد باغ دو در از آن یاد کرده و بر آن مقدمه و خاتمه نگاشته است.

کلیات نثر فارسی غالب شامل پنج آهنگ، مهر نیمروز و دستنبو است. پنج آهنگ مربوط به زبان و خط و کتابت و ادب فارسی است. مهر نیمروز در زمینهٔ تاریخ است و دستنبو دربارهٔ وقایع زمان غالب تا سال ۱۸۵۸ میلادی می‌باشد.

قاطع برهان نقد و بررسی انتقادی فرهنگ برهان قاطع است و شامل ایرادهایی است که بر صاحب برهان وارد آورده است.

درفش کاویانی دربارهٔ فرهنگ‌نویسی است و نیز مشتمل بر اعتراضهایی به برهان قاطع. مآثر غالب شامل ۳۲ نامهٔ فارسی است که غالب به عنوان یاران و دوستان خود نوشته است.

از آثار منظوم اردوی غالب ابتدا باید از دیوان اردوی او نام برد، که وی را در بین اردو زبانان شهره ساخته و بدین مناسبت او را شهنشاه سخن و لسان الغیب لقب داده‌اند. این کتاب از زمرهٔ پرفروش‌ترین کتابهای اردوست و بارها به چاپ رسیده است.

از دیگر منظومه‌های اردوی وی قادرنامه است. این اثر چون با نام قادر شروع شده است به این نام موسوم گشته است. بیاض غالب نیز شامل ۲۵۳ غزل با ۱۶۵۴ بیت است.

دربارهٔ نثر اردو بیشترین اهمّیت از آنِ نامه‌های اوست که هر یک در جای خود خالی

از فواید ادبی نیست. در عود هندی نام بسیاری از دوستان و صاحب نظران عصر غالب را می‌توان یافت. عود هندی شامل ۱۳۷ نامه و چند مقالهٔ انتقادی است. مکاتیب غالب مشتمل بر ۵ نامهٔ فارسی و ۱۱۲ نامهٔ اردوست. نادرات غالب را ۷۱ نامه تشکیل می‌دهد و نادر خطوط غالب در برگیرندهٔ ۲۷ نامه است. انتخاب غالب شامل دو قسمت است. در قسمت اول دو دیباچه، ۱۲ نامه، ۲ نقل قول و یک لطیفه و در قسمت دوم ۳۱ شعر و ۲ نثر آمده است.

«اعتبار و ارزش سخنوری غالب در این نکته است که وی در تمام اصناف شعر و ادب طبع آزموده و از همهٔ فنون سخنوری سرفراز برآمده است. قصیده‌ها و غزلهای عرفی بی‌نظیر است ولی مثنویهای وی چنگی به دل نمی‌زند. نظیری فقط در غزل بر ملک سخن پادشاهی یافته و در دیگر انواع ادب ید بیضایی از خویش ننموده است. ولی در کلیات میرزا اسد اللّه خان غالب دهلوی می‌توان از همهٔ انواع سخن سراغ گرفت و در هر نوعی از سخنِ وی جلوه‌آرایی هزاران مرغ اندیشه را در پرواز دید. شیوه‌های رنگارنگ و دلپذیر سخن وی بدان گونه است که شاید نظیر آن تنها در دواوین استادان بزرگ سخن فارسی یافته شود[۴۶].»

غالب گفته است:

فارسی بین تا ببینی نقشهای رنگ رنگ
بگذر از مجموعهٔ اردو که بیرنگ منست
فارسی بین تا بدانی کاندر اقلیم خیال
مانی و ارژنگم و آن نسخه ارتنگ منست[۴۷]

و این در حالی است که وی در آغاز، شاعر زبان اردو بود و به دولت شعر اردوی خود به والاترین درجات شاعری دست یافته است. وی نخستین شاعری است که اسلوب و بیان بی‌نظیرش ادب اردو را به درجهٔ نهایی ترقی و کمال رسانده و او را اشعرِ شاعران هند ساخته است.

او اندیشهٔ شاعرانه خود را متوجّه یافتن مضمون تازه و خیال بکر و معنی بیگانه کرده است. غالب شاعر نقشها، طرحها و رنگهاست و از شکستن رنگها تخیلات بدیع و شاعرانه می‌سازد و در آینه‌ها به جلوه می‌کشاند. (برای دیدار کاربرد آینه و جایگاه نقش

و طرح و رنگ در غزلهای غالب به پیوستهای این کتاب بنگرید.)

در بسیاری از تصویرهای هنری غالب حُسن تعلیل دست در دامان تشخیص می‌زند و خیالی شورانگیز می‌سازد:

در طبع بهار این‌همه آشفتگی از چیست؟
گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را[۴۸]

تصویر طبیعت در شعر غالب رنگ طبیعت هند را داراست و برخاسته از تجربه‌های شخصی وی می‌باشد که با پشتوانه‌ای از اندیشه‌های ایرانی و تمدّن و فرهنگ آریایی ترسیم شده است.

کلام غالب سرشار از موسیقی است. اوگاه برای این مهم بحرهای مترنّم را به خدمت می‌گیرد و در زیر و بم این بحور تشبیهات لطیف و استعاره‌های زیبا و حُسن تعلیل‌های دلنشین خویش را جای می‌دهد:

بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما
کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما
بس که غم تو بوده است تعبیه در سرشت ما
نسخهٔ فتنه می‌برد چرخ ز سرنوشت ما[۴۹]

این موسیقی بدان تنگی واژه‌ها را در برمی‌گیرد که جدایی آنها از یکدیگر در اندیشه نمی‌گنجد:

بستی دارم زشنگی روزگاران خو بهاران بر
به مستی خویش را گرد آر و گوی از هوشیاران بر[۵۰]

و از آن جمله است غزلی با این مطلع:

مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار   خرد آشوب‌تر از جلوهٔ یارست بهار[۵۱]

کم توجّهی به آداب و رسوم ظاهری مذهب زمینه‌ساز طبع‌آزمایی غالب در این وادی شده است. همچون این بیت:

ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم   نهفته کافرم و بت در آستین دارم[۵۲]

و نیز:

تکیه بر مغفرت اوست نه بر طاعت خویش
تـارک صـوم و صـلاتم تـنه‌ناها یـا هـو[۵۳]

و همچنین:

رمـوز دیـن نشـناسم درست و مـعذورم — نهاد من عجمی و طریق من عربی‌ست[۵۴]

و این سخن:

برخاسته‌ست گَرد زسرچشمهٔ حـواس — وز حـافظه نـمانده نـمی در سبو مـرا
«لا تَقْرَبُوا الصَّلٰوة» ز نهیم به خـاطرست — وز امر یاد مانده «کُلُوا وَ اشْربوا» مـرا[۵۵]

* * *

در باب تصوّف و عرفان غالب این نکته گفتنی است که نه تنها غزلها، بلکه قصیده‌ها و مثنویهای وی نیز از این رنگ و بوی بهره‌یاب گشته است.

صبغه‌های تصوّف و عرفان موجب تلطیف عواطف و احساسات و تخیّلات این شاعر شده است. در غزلی می‌گوید:

عـقل در اثـبات وحـدت خـیره مـی‌گردد چـرا؟
هر چه جز هستی‌ست هیچ و هر چه جز حق باطل‌ست
مـا هـمان عـین خـودیم امّـا خـود از وهـم دوی‌ی
در مـیان مـا و غـالب مـا و غـالب حـائل‌ست[۵۶]

و در باب اتصال به مبدأ اعلی او را اعتقاد چنین است:

از وهم قطرگی‌ست که در خود گمیم ما — امّـا چـو وارسـیم هـمان قـلزمیم مـا
پـنهان زعـالمیم ز بس عـین عـالمیم — چون قطره در روانـی دریـا گمیم مـا[۵۷]

و عرفان عاشقانهٔ خود را به تقلید از حافظ چنین بیان می‌کند:

نشـاط مـعنویان از شـرابـخانهٔ تست
فسـون بـابلیان فـصلی از فـسانهٔ تست
به جام و آینه حرف جم و سکندر چیست؟
که هر چه رفت به هر عـهد در زمـانهٔ تست
فـریب حُسـن بتان پیشکش اسیر تـوایـم
اگـر خـطست وگـر خـال دام و دانـهٔ تست

هم از احاطهٔ تست این که در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست
تو ای که محو سخن گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست[۵۸]

اندیشه‌های حکیمانه و پرسشهای فلسفی غالب نیز در آثار او جایگاهی خاص یافته است.

در جایی حیرتمندانه از خدای می‌پرسد: «اگر عالم تو هستی و هیچ چیز جز تو نیست پس این هنگامه‌آرایی جهان از چیست؟ و این پریچهرگان چه کاره‌اند؟ و نازوادا و غمزهٔ آنان از کجاست؟ و سبزه و گل از کجا آمده‌اند؟ و ابر چیست؟ و هوا از چه ساخته شده است؟[۵۹]»

و نیز با همان دیدگاه فلسفی است که «کائنات را فریب نظر می‌خواند و دنیا را بازیچهٔ اطفال می‌داند و معتقد است که شب و روز فقط برای تماشا آفریده شده است.[۶۰]»

در شعر حکیمانهٔ غالب جلوه‌های تازه‌ای روی می‌نماید که نشانگر خیالهای رنگارنگ و اندیشه‌های خم اندر خم اوست. در جایی «گردش ساغر صد جلوهٔ رنگین را از او می‌داند و خود را آینه‌دار یک دیدهٔ حیران می‌بیند. او را آتش افروز یک شعلهٔ ایمان می‌نامد و خود را چشمک‌آرای صد شهر چراغان می‌یابد و می‌گوید که: لاله و گل آینهٔ اخلاق بهار را می‌سازند.[۶۱]» و بدین مناسبت جز دیدار گلها آرزویی در سر نمی‌پرورد و پرهیز از لذّتهای زندگی را جایز نمی‌شمرد و در همهٔ عمر طالب زیبایی است و دامن آرزو را از کف نمی‌دهد.

دربارهٔ عظمت راز خلقتِ انسان عقیدهٔ هنگامه‌خیز غالب شنیدنی است آنجا که می‌گوید:

صد قیامت بگدازند و به هم آمیزند تا خمیر دل هنگامه‌گزین تو شود[۶۲]

او گرمی شور هستی را از مشت خاک انسان می‌داند و قیامت را بردمیده از آن خاکی می‌بیند که انسان را از آن ساخته‌اند:

زما گرمست این هنگامه، بنگر شور هستی را
قیامت می‌دمد از پردهٔ خاکی که انسان شد[۶۳]

و در جایی دیگر هفت آسیا را گردنده از جویبار گریهٔ خویش می‌شمرد و بدین‌سان با تکریم و بزرگداشتی شاعرانه و حکیمانه به انسان می‌نگرد و می‌گوید:

کـم مشـمر گـریه‌ام زانکـه بـه عـلم ازل
بوده ازین جوی آب گردش هفت آسـیا[۶۴]

او خیر و شر را از قضای الهی می‌داند و بدین سبب است که کار جهان را بی‌خبرانه سر می‌کند:

غالب از آنکه خیر و شر جز به قضا نبوده است
کـار جـهان ز پُـردلی بی‌خبرانه کـرده‌ایـم[۶۵]

و بهشت را چاره‌گر افسردگیهای خویش نمی‌داند و می‌گوید:

جـنّت نکـند چـارهٔ افسـردگی دل   تعمیر به اندازهٔ ویرانی ما نیست[۶۶]

و بالاخره به شیوه‌ای رندانه، پوزشی شاعرانه را بـا انـدیشه‌های حکـیمانهٔ خـویش می‌پیوندد و می‌گوید:

رنـــد هـــزار شـیوه را طـاعت حـق گـران نـبود
لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نـخواست[۶۷]

* * *

نگـاهی بـه بسـامد نـام شـاعران در اشـعار غـالب تأثیر پـذیری وی را از ایشـان نشان می‌دهد. در غزلهای غالب بالاترین بسامد از آن ظهوری است (۱۲ بـار) و پس از ظهوری، نظیری و پس از وی حزین و عرفی و حسرتی و حافظ و صائب دارای بالاترین بسامد هستند.

در قصیده‌ها عرفی بالاترین بسامد را دارد و پس از عرفی نظامی و پس از وی خاقانی، ظهیر و انوری بیشترین بسامد را به خود اختصاص داده‌اند.

در قطعه‌ها و مثنویها، قتیل بالاترین بسامد را از آن خویش ساخته است (البته سخن غالب در باب قتیل در انتقاد به اوست. در این زمینه می‌توان به بخش گزارش برخی از واژه‌ها، نامها و نشانها رجوع کرد) بعد از قتیل نظامی و سپس عرفی و حزین و بیدل و پس از ایشان زلالی و سعدی و واقف بالاترین بسامد را دارند.

غالب در تتبع صائب چنین سروده است:

هم به عالم زاهل عالم بر کنار افتاده‌ام

چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده‌ام[۶۸]

و در استقبال از سعدی گفته است:

چو صبح من زسیاهی به شام مانندست

چه گوییم که زشب چند رفت یا چندست؟[۶۹]

و در پیروی از امیر خسرو چنین سروده است:

ای ذوق نواسنجی بازم به خروش آور

غوغای شبیخونی بر بنگه هوش آور

گر خود نجهد از سر از دیده فرو بارم

دل خون کن و آن خون را در سینه به جوش آور

و در جواب حافظ گفته است:

درد ناسازست و درمان نیز هم — دهر بی‌پروا و یزدان نیز هم

من که هر دم بی‌اجل میرم همی — می‌توانم زیست بی‌جان نیز هم

رفته است از دل نشاط بزم باغ — وان هوای ابر و باران نیز هم

آن که پندارند حافظ بوده است — غالب آشفته بود آن نیز هم[۷۱]

و در اقتفای نظیری سروده است:

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن

حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن[۷۲]

و چنین از نظیری و حزین یاد می‌کند:

غالب مذاق ما نتوان یافتن زما — رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس[۷۳]

و ظهوری را چنین نام می‌برد:

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت

از نوا جان در تن ساز بیانش کرده‌ام[۷۴]

و دربارهٔ عرفی گوید:

کیفیّت عرفی طلب از طینت غالب — جام دگران بادهٔ شیراز ندارد[۷۵]

و در باب سعدی چنین می‌سراید:

حلق غالب نگر و دشنهٔ سعدی که سرود «خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند»[۷۶]

و نیز در مثنوی آشتی نامهٔ خود از استادان سخن پارسی چنین یاد می‌کند:

ای تماشائیان ژرف نگاه — هان بگویید حِسبةً للّه
که چه سان از حزین بپیچم سر؟ — آن به جادو دمی به دهر سَمَر
دل دهد کز اسیر برگردم؟ — زان نوآیین صفیر برگردم؟
دامن از کف کنم چگونه رها — صائب و عرفی و نظیری را؟
پرده سنجان باستانی را — طالب و سعدی و فغانی را
خاصه روح و روان معنی را — آن ظهوری جهان معنی را . . .[۷۷]

غالب را باید فرزند خلف شاعران سلف دانست و خود به این نکته اشارتی شاعرانه دارد:

عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد — صفای باده ازین دُرد ته‌نشین پیداست[۷۸]

طرح اندیشهٔ جادوبیانان و کارگر شدن جادوی آنان در فکر غالب خاصّه در وزن و قافیه را می‌توان از اشارتهای او دریافت[۷۹].

«وی در قصیده‌ای که با این مطلع شروع می‌شود:

ای ز وهم غیر غوغا در جهان انداخته
گفته خود حرفی و خود را در گمان انداخته

از قصیدهٔ عرفی به این مطلع:

ای متاع درد در بازار جان انداخته — گوهر هر سود در جیب زیان انداخته

پیروی کرده است. صائب نیز قصیده‌ای بر همین وزن دارد که چنین است:

نامهٔ روی تو پرتو در جهان انداخته — پیش هر پروانه گنجی شایگان انداخته

در قصیده‌ای که در مدح حضرت امام حسین ؑ سروده و با مطلع زیر شروع می‌شود:

ابر اشکبار و ما خجل از ناگریستن — دارد تفاوت آب شدن تا گریستن
هر قطره اشکم آینهٔ رونمای تست — بتخانهٔ من‌ست همانا گریستن

از عرفی پیروی کرده است:

دانی که چیست مصلحت ما گریستن
پنهان ملول بودن و تنها گریستن
خوش درخورست حسرت تو با گریستن
بی‌یاد تو حلال مبادا گریستن

صائب نیز غزلی با این مضمون و در همین بحر و قافیه و ردیف دارد:

چند ای دل غمین به مدارا گریستن   عیب‌ست قطره قطره زدریا گریستن

و یا بین این قصیدهٔ غالب:

گفتم حدیث دوست به قرآن برابرست   نازم به کفر خود که به ایمان برابرست

و غزل صائب با مطلع زیر:

پیش کسی که درد به درمان برابرست   هر خنده‌ای به زخم نمایان برابرست

قرابت و مشابهتی کامل مشهود ست.

لسانی شیرازی هم شعری به همین وزن و قافیه دارد.[۸۰]»

اگر چه غالب در شعر فارسی به تتبع شاعران ایرانی رفته ولی در حقیقت نمی‌توان او را شاگرد کسی خواند. وی در شعر اردوی خویش از میر تقی میر و شیخ امام بخش پیروی می‌کرد. و در آغاز شعر اردوی خود را به اهل فن نشان می‌داد ولی در شعر فارسی خویش کسی را مورد مشورت قرار نداد و تنها از ذوق فطری خویش کمک گرفت و این فن را خود حاصل کرد و به مرحلهٔ کمال رسانید.

او شاعری خود را در زبان فارسی موهبتی الهی می‌داند و معتقد است که به توقیع مبدأ فیاض بر ملک سخن پادشاهی یافته است[۸۱].

نکته‌ای که دربارهٔ کلام غالب گفتنی است این است که همواره مقطع غزل خویش را به تخلّص «غالب» آراسته است و غالبِ مطلع‌ها و مقطع‌های اشعار وی از تخیّل و شکوهی خاص بر خوردارست. خود در این باره می‌گوید:

هر مطلعی که ریزد از خامه‌ام فغانی‌ست   جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد[۸۲]

از آن جمله است این چند نمونه:

نومیدی ما گردش ایّام ندارد
روزی که سیه شد سحر و شام ندارد[۸۳]

بـــاید ز مــی هــرآیــنه پــرهیز گــفته‌انــد
آری دروغ مــــصلحت‌آمیز گـــفته‌انـــد[۸۴]

پـــروا اگـــر از عـــربدهٔ دوش نکـــردند
امشب چه خطر بود که مَی نوش نکردند؟[۸۵]

شبهای غم که چهره به خوناب شسته‌ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته‌ایم[۸۶]

مـــا لاغـــریم گـــر کـمر یـار نـازکست
فـرقی‌ست در مـیانه کـه بسیار نـازکست[۸۷]

مـی‌ربایم بـوسه و عـرض نـدامت مـی‌کنم
اختراعی چند در آداب صـحبت مـی‌کنم[۸۸]

ردیف‌ها و قافیه‌های اشعار غالب به گونه‌ای است که در همهٔ حروف الفبا از او غزل بر جای مانده است. و این خود حاکی از تعمّد شاعر در سرودن اشعاری به منظور تکمیل دیوان می‌باشد.

تأثیر اساطیر ایرانی و فرهنگ زردشتی در سخن غالب نشانگر تعلّق خـاطر وی بـه تمدّن و فرهنگ و پیشینه‌های فکـری ایـرانـیان مـی‌باشد. از آن جـمله است واژه‌هـای زنـدخوانـی، آتش‌پرستی، مـغ، آتشکـده، لهـراسب، جـمشید، سیاووش، زردشت و این ابیات:

گر مسلمانی یکی بین، زردهشت است آن که او
اخـتلافی در مـیان ظـلمت و نـور افگـند[۸۹]

شــــرار آتش زردشت در نـــــهانم بـــود
که هم به داغ مـغان شـیوه دلبـرانـم سـوخت[۹۰]

فرمانروا نگشت مسلمان به هیچ عصر
گر رفت مغ زمیکده ترسا فرو گرفت[۹۱]

از آتش لهراسب نشان می‌دهد امروز
سوزی که به خاکم ز تو در عظم رمیم‌ست[۹۲]

مفتیان باده عزیزست مریزید به خاک
جوشد از پرده دگر خون سیاووش مباد[۹۳]

هر که بیند در رهش گوید همی
قبلهٔ آتش پرستان می‌رود[۹۴]

کهنه تاریخی داغم نفسم شعله‌ورست
شرح کشّاف صد آتشکده از بردارم[۹۵]

* * *

طنزپردازی و لطیفه‌گویی غالب نیز رنگ ایرانی به خود گرفته است. او در نامه‌ای که به یکی از دوستان خود به مناسبت درگذشت همسرش می‌نگارد. این بیت را می‌نویسد:

زن نو کن ای دوست در هر بهار — که تقویم پارینه ناید به کار

و در یکی از رباعیهای خود چنین می‌سراید:

آن مرد که زن گرفت دانا نبود — از غصه فراغتش همانا نبود
دارد به جهان خانه و زن نیست درو — نازم به خدا چرا توانا نبود[۹۶]

او در خطاب به مردی که برای فریضهٔ حج عزم سفر کرده است می‌گوید:

ای آن که به راه کعبه رویی داری — نازم که گزیده آرزویی داری
زین گونه که تند می‌خرامی دانم — در خانه زن ستیزه‌خویی داری[۹۷]

و آن زمان که از دختران انگلیسی سخن به میان می‌آورد چنین می‌سراید:

گفتم: این ماه پیکران چه کسند؟ — گفت: خوبان کشور لندن
گفتم: اینان مگر دلی دارند؟ — گفت: دارند لیکن از آهن[۹۸]

و راه گریز از نماز و روزه را بدین سان آرزو می‌کند:

در عـالم بـی‌زری کـه تـلخ‌ست حـیات / طـاعت نـتوان کـرد بـه امـید نـجات
ای کاش زحق اشـارت صـوم و صـلات / بودی به وجود مال چون حج و زکات[۹۹]

و نیز در یک رباعی سروده است:

رنجورم و می به دهر درمـان بُـوَدَم / نـیروی دل و روشـنی جـان بُـوَدَم
گفتم به پدر که خو به می‌نوشی کن / تا باده به مـیراث فـراوان بُـوَدَم[۱۰۰]

و در رباعی دیگر گفته است:

بادست غم آن باد که حاصل ببرد / آب رخ هـوشمند و غـافل بـبرد
بگذاشته‌ام خُمی ز صهبا به پسـر / کش انده مرگ پدر از دل ببرد[۱۰۱]

اگر چه سخن غالب سنتی‌تر از آن است که او را شاعر مکتب وقوع بنامیم، ولی در این مکتب که آن را زبان وقوع و یا واقعه‌گویی نامیده‌اند طبع آزموده است. از آن جمله است:

خواست کـز مـا رنـجد و تـقریب رنـجیدن نـداشت
جرم غـیر از دوست پـرسیدیم و پـرسیدن نـداشت
آمـد و از تـنگی جـا جـبهه پـرچین کـرد و رفت
بـر خـود از ذوق قـدوم دوست بـالیدن نـداشت
شـد فگـار از نـازکی چـندان کـه رفـتارش نـماند
نـازنین پـایش بـه کـوی غـیر بـوسیدن نـداشت
گـل فـراوان بـود و مـی پـرزور دوشـم بـر بساط
خـود بـخود پیمانه مـی‌گردید و گـردیدن نـداشت
دیر خوانـدی سـوی خـویش و زود فـهمیدم دریـغ
بـیش ازیـن پـایم ز گـرد راه پـیچیدن نـداشت
گـــر نـسیم آزاد خـــود را در تـــعلّق بـــاختم
ســود زیــر کــوه دامــانی کــه بــرچـیدن نـداشت
نــامرادی بــود نــوعی آبــرو غــالب دریـغ
در هلاک خویش کوشیدیم و کوشیدن نداشت[۱۰۲]

بی‌شبهه در سراسر شبه قاره هند و پاکستان هیچ سخنوری به هنرمندی غالب فارسی را به اردو و اردو را به شعر فارسی نیامیخته است و به عبارت دیگـر غـالب بـزرگترین

ملمّع سرای شبه قاره است. در تعریف ملمّع باید گفت: هرگاه شاعری در کلام خود مصرع یا بیتی را به زبانی غیر از زبان شعر خود بسراید ملمّع گفته است. و بدیهی است که غالب بیش از دیگر پارسی‌گویان اردو سرای و اردو زبانان پارسی گوی به این شیوهٔ شاعری دست یافته است.

تسلط و چیرگی غالب بر زبان فارسی و فرهنگ نگاری او موجب شده است که وی در نگارشهای خود به این زبان، بسیاری از واژه‌ها و ترکیبهای زیبا و نژاده و گاه دساتیری را به جای الفاظ و تعبیرهای تکراری و یا غیر فارسی به کار گیرد. مثلاً:

آرامشداد	به معنی	نظم و ترتیب
آزور	به معنی	حریص
آوند	به معنی	ظرف
ارزانش	به معنی	خیرات
بارنامه	به معنی	رونق
برآورد	به معنی	استخراج (تقویم)
بربست	به معنی	قانون
برش‌دید	به معنی	قطع نظر
برنهاد	به معنی	قانون
بهرام‌روز	به معنی	سه‌شنبه
پاساد	به معنی	حفظ
پساوند	به معنی	قافیه
پیغاره	به معنی	طعنه
پیوند	به معنی	ردیف
جامه‌گذاشتن	به معنی	مردن
چکامه	به معنی	قصیده
خرچنگ	به معنی	سرطان
درایش	به معنی	تأثیر
درگیرنده	به معنی	محتوی

دروا	به معنی	معلّق
دودله	به معنی	مردّد
دورباش	به معنی	ممانعت
روگاه	به معنی	دیباچه
زاور	به معنی	زهره
زاووش	به معنی	مشتری
زودا	به معنی	خیلی زود
سمراد	به معنی	وهم
شاد خواست	به معنی	خواهش
شهرکیای	به معنی	حاکم شهر
فرازمان	به معنی	حکم
فرتاب	به معنی	کرامت ـ معجزه
فرگاه	به معنی	درگاه ـ حضرت
فرگفت	به معنی	حکم
کردارگزاری	به معنی	تاریخ نویسی
کماهه	به معنی	تعویذ
کنونه	به معنی	حال
کورنمکان	به معنی	ناسپاسان
گرانمند	به معنی	پرقیمت
گرایش	به معنی	توجّه
گو مگوی	به معنی	گفتگوی
لاغ	به معنی	شوخی و مزاح
مشکوی	به معنی	قصر
ناآغاز	به معنی	ازل
ناگرفت	به معنی	ناگاه
نمانمایی	به معنی	خودنمایی

نمایه به معنی نمونه[۱۰۳]

حیدرستایی و حیدرپرستی و شیفتگی غالب به حضرت علی ﷺ موجب شده است که وی «غالب» را تخلّص خویش سازد تا به یاری نام خود که اسد اللّه است با اسد اللّه غالب یعنی علی بن ابیطالب ﷺ همنامی کرده باشد.

نام علی ﷺ و یاد او همواره سخن غالب را رنگ و بوی بخشیده و کلام وی را وجد و حال داده است. در یکی از مثنویهایش چنین می‌سراید:

هزار آفرین بر من و دین من / که منعم پرستی‌ست آیین من
نسایاید اندیشه جز با علی / ز اسما نیندیشم الاّ علی
چو مربوب این اسم سامی‌ستم / نشانمند این نام نامی‌ستم
خدا گوهری را که جان خوانمش / از آن داد تا بر وی افشانمش
ز یزدان نشاطم به حیدر بود / ز قلزم به جو آب خوشتر بود
خدایش روا نیست هر چند گفت / علی را توانم خداوند گفت
پس از شاه کس غیر دستور نیست / خداوند من از خدا دور نیست
زهی قبلهٔ اهل ایمان علی / به تن گشته همسایهٔ جان علی
گر از بنده‌های خدا چون منی / که در خرمن ارزد به نیم ارزنی
علی را پرستد به کیش خیال / چه کم گردد از دستگاه جلال؟
بود گر چه ثابت که چون جان دهم / علی گویم و جان به یزدان دهم
به هند و عراق و به گلزار و دشت / به سوی علی باشدم بازگشت
و لیکن چو آن ناحیه دلکش‌ست / اگر در نجف مرده باشم خوش‌ست
طلب پیشگان را به دعوی چه کار؟ / ز بخشنده یزدانم امیدوار،
که جا بر در بوترابم دهد / در آن خاک فرمان خوابم دهد
چه کاهد زنیروی گردان سپهر / چه کم گردد از خوبی ماه و مهر
که دلخستهٔ دهلوی مسکنی / زخاک نجف باشدش مدفنی؟
خدایا بدین آرزویم رسان / ز اشک من آبی به جویم رسان
نفس درکشم جای گفتار نیست / تو دانی و این از تو دشوار نیست[۱۰۴]

نکته‌ای که از ذکر آن نمی‌توان گذشت اینست که دیار غالب روزگاری دراز اقامتگاه

ادیان و پناهگاه اندیشمندان بوده است. و سخنوری چون صائب جامهٔ شهرت خویش را شعلهٔ رعنایی یافته از آن سامان می‌دید و هیچ دلی را نمی‌یافت که عزم سفر هند نداشته باشد[۱۰۵].

ولی در دوران شاعری غالب حرف از خزف ناشناسان بر اریکهٔ قدرت تکیه زده بودند و نااهلان بی‌هنر تا بدان پایه از کاروان حلّه واپس مانده بودند که کلک خیال‌انگیز نظیری را از اندیشه‌های قتیل باز نمی‌شناختند و به کارگاه خیال غالب راه نمی‌یافتند:

غالب سوخته جان را چه به گفتار آری؟   به دیاری که ندانند نظیری ز قتیل[۱۰۶]

و این سخن ناشناسیها موجب شده بود که غالب از خاک کدورت‌خیز هند دلگیر شود و خواهان زیستن در اصفهان و یزد و شیراز و یا تبریز گردد[۱۰۷]. و یا این که گریز از هند را فرصتی مغتنم بینگارد و مردن را در نجف و زیستن را در اصفهان آرزو کند و بگوید:

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست

در نجف مردن خوش‌ست و در صفاهان زیستن[۱۰۸]

این هند گریزی و ایران آویزی که حاصل اندیشه‌های ایرانی و نهاد عجمی[۱۰۹] اوست، سبب شده است که نوای خویش را برخاسته از ایران بداند و بگوید:

غالب زهند نیست نوایی که می‌کشیم   گویی ز اصفهان و هرات و قمیم ما[۱۱۰]

و نیز خود را عندلیبی از گلستان عجم بشمارد و چنین بسراید:

بود غالب عندلیبی از گلستان عجم

من ز غفلت طوطی هندوستان نامیدمش[۱۱۱]

* * *

آنچه در این کتاب گرد آمده است مجموعهٔ غزلهای فارسی غالب و رباعیهای اوست که در منظومه‌ها و مجموعه‌های مختلف وی ثبت شده است[۱۱۲].

این غزلها و رباعیها با ۵ نسخه برابر نهاده و کوشش شده است که نزدیکترین واژه‌ها و تعبیرها به زبان و بیان شاعر برگزیده شود، و دیگر واژه‌ها و تعبیرها به ذیل متن منتقل شده و نسخه بدل عنوان گیرد.

نشانی نسخه‌ها بدین‌سان است:

د: نشان از نسخهٔ دهلی دارد

ن: به معنی نسخهٔ نولکشور است

ت: در مفهوم نسخه‌ای است که از آنِ مجلس ترقی ادب اردوی لاهور می‌باشد

ل: نسخهٔ چاپ لاهور است

لک: در معنی کلیات لکهنؤ است

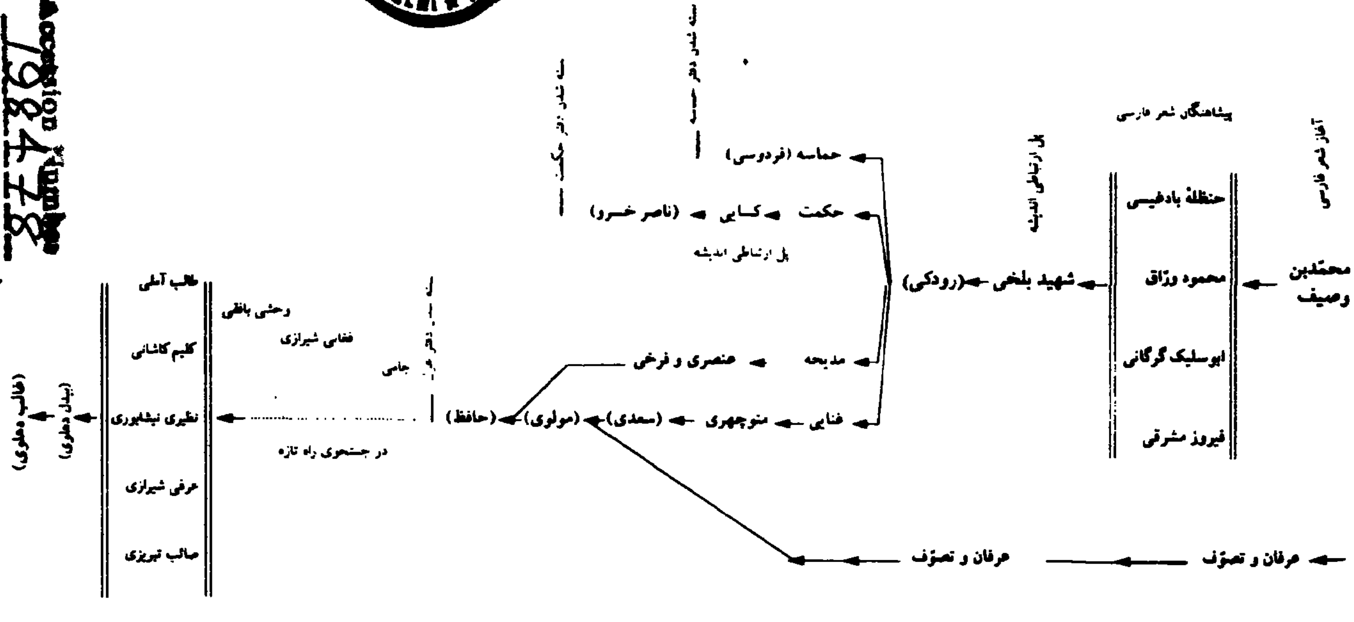
این غزلها و رباعیها به صورت الفبایی (از آخرین حروف ردیف و قافیه به اولین) نظم گرفته و یافتن هر غزل و رباعی را برجویندگان آسان ساخته است.

تلاش شده است که رسم الخط رایج در ایران در این کتاب به کار گرفته شود.

-جدول **برابری نسخه‌ها** در پایان کتاب جایگاه هر غزل را در هر نسخه مشخص می‌کند و **گزارش برخی واژه‌ها، نامها، نشانها** بیشتر شامل واژه‌ها و اصطلاحاتی است که در ایران دیروز و یا هند و پاکستان امروز رواج داشته و یا دارد و امروز از زبان فارسی دور شده و یا مفهوم آن دگرگون گشته است.

پیوست‌ها نشان از وابستگی خاطر شاعر به شاعران ایرانی و نیز دلبستگی وی به مفاهیمی چون طرح و نقش و رنگ و آینه دارد.

* * *



«مربوط به دیباچه»

پی‌نوشتها

۱ـ صاحب تاریخ سیستان چون بحث در فتوحات یعقوب می‌کند می‌گوید:

«پس شعرا او را شعر گفتندی به تازی،

قَدْ اَکْـرَمَ اللّـهُ اَهْـلَ المِـصْرِ وَ البَـلَدِ   بِمُلکِ یَعقوب ذِي الإفْضالِ وَ العُـدَدِ

چون این شعر برخواند او عالم نبود درنیافت. محمّد بن وصیف حاضر بود و دبیر رسایل او بود و ادب نیکو دانست و بدان روزگار نامهٔ پارسی نبود. پس یعقوب گفت: چیزی که من اندر نیابم چرا باید گفت؟ محمدِ وصیف پس شعر پارسی گفتن گرفت و اول شعر فارسی اندر عجم او گفت . . .» (تاریخ سیستان ص ۲۰۹ به نقلِ از تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ تالیف دکتر ذبیح اللّه صفا، امیر کبیر، تهران ۱۳۵۶ ش. ص ۱۶۵ و ۱۶۶).

در تذکره‌ها گاه بهرام گور و زمانی ابوحفص سغدی را نخستین شاعر پارسیگوی گفته‌اند. در این زمینه گرد آمدهٔ گفته‌های رضا قلی خان هدایت و شمس قیس رازی و دولتشاه سمرقندی و عوفی بخاری را می‌توان در صفحات ۱۶۵ تا ۱۷۹ جلد اول تاریخ ادبیات دکتر صفا دید.

۲ـ این شاعران همگی قبل از سال ۳۰۰ هجری به میدان ادب روی آورده‌اند و از هر یک بیش از چند بیت باقی نمانده است. و البته همین اندک سخن به یادگار مانده از ایشان حکایت از قدرت تخیّل آنان دارد.

به عنوان مثال:

از حنظلهٔ بادغیسی:

مهتری گر به کام شیر درست   شو خطر کن ز کام شیر بجوی
یا بزرگی و عزّ و نعمت و جاه   یا چو مردانت مرگ رویاروی

از محمود ورّاق:

نگارینا به نقد جانت ندهم   گرانی در بها ارزانت ندهم
گرفتستم به جان دامان وصلت   نهم جان از کف و دامانت ندهم

از ابوسلیک گرگانی:

خون خود را گر بریزی بر زمین   به که آب روی ریزی در کنار
بت‌پرستنده به از مردم‌پرست   پند گیر و کار بند و گوش دار

از فیروز مشرقی:

مرغی‌ست خدنگ ای عجب دیدی   مرغی که شکار او همه جانا
داده پر خویش کرکسش هدیه   تا نه بچه‌اش برد به مهمانا

۳ـ در این زمینه صوان الحکمة ابوسلیمان منطقی رازی در باب ذکر عقیدهٔ شهید بلخی در مفهوم لذّت و نیز رسائل فلسفیهٔ محمد بن زکریا و همچنین جلد اول کتاب تاریخ ادبیات در ایران دکتر ذبیح اللّه صفا قابل اشاره است.

۴ـ تاریخ ادبیات در ایران ج ۱ ص ۳۹۲ با تلخیص

۵ـ همان، ص ۴۵۰

۶ـ دوران حاکمیّت غزل را می‌توان از آغاز ادب فارسی و یا حداقل از زمان رابعهٔ بنت کعب قزداری و یا شهید بلخی به بعد دانست. دورهٔ طلایی این حکومت زمان حافظ و عهد استقرار آن دوران صفویه است

روی‌آوری شاعران معاصر به نوعی غزل (با ترکیبات نو و طرزی تازه) نیز اصالت این شیوهٔ شاعری را در زبان فارسی و در ذهنیّت مردم این سامان به اثبات می‌رساند.

۷ـ مکتب وقوع مکتبی است که شاعر در آن مکتب به بیان وقایع عاشقانه آن‌سان که اتفاق افتاده است می‌پردازد. در این مکتب معشوق زمینی است و عرفان و تصوّف در آن راهی ندارد و زبان به سوی سادگی گرایش می‌یابد و تأثیر آیات و احادیث در سخن کم می‌شود. در این زمینه این سخن از جعفری تبریزی شاعر سدهٔ دهم هجری شنیدنی است:

دوش از من بی‌سبب در بزم رنجیدن چه بود؟
این عتاب آلوده هر دم سوی من دیدن چه بود؟
مدعا آزردن من گر نبودت، با رقیب
راز دل گفتن به سرگوشی و خندیدن چه بود؟
خواستم چون درد دل گفتن برت عمدا به غیر
خویشتن را ساختن مشغول و نشنیدن چه بود؟
گر ترا میلی نبود ای سرو کایم از پیَت
آن خرامیدن به ناز و سوی من دیدن چه بود؟

بدیهی است که در مکتب وقوع چون معشوق زمینی است گاه از سوی عاشق (شاعر) تهدید به

ترک می‌شود و پایهٔ مکتب واسوخت نهاده می‌آید. زیرا مکتب واسوخت تهدید معشوق به ترک است و یادآوری کردن این نکته به وی است که او بی‌همانند نیست.

وحشی بافقی چنین معشوقی را به ترک تهدید می‌کند و می‌گوید:

روم به شهر دگر دل دهم به یار دگر
هوای یار دگر دارم و دیار دگر
به دیگری دهم این دل که خوار کردهٔ تست
چرا که عاشق نو دارد اعتبار دگر

در حالی که چنین عملی از سوی سعدی که شاعر مکتب وقوع نیست امکان پذیر نمی‌گردد و حُسن عهد وی چنین تصوّری را به بطلان می‌کشاند:

هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر — که من از دست تو فردا بروم جای دگر
بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای — حُسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر

۸ـ از مهمترین سرایندگان این دو مکتب این سخنوران قابل اشاره هستند: اسیری رازی، حاتم کاشی، داعی اصفهانی، شرف جهان قزوینی، ولی دشت بیاضی، جعفری تبریزی، شهیدی قمی، صالحی مشهدی، ضمیری اصفهانی، حضوری قمی، حزنی اصفهانی، قیدی شیرازی، وقوعی نیشابوری، هلاکی همدانی، والهی قمی، مظهری کشمیری، لسانی شیرازی و چند تنِ دیگر.

۹ـ عالم آرای عباسی، ص ۱۷۸ به نقل از تاریخ ادبیات در ایران. دکتر ذبیح الله صفا، ج ۵ بخش دوم ص ۷۹۴.

۱۰ـ در این زمینه این دو بیت از صائب شنیدنی است:

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست
رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

هند را چون نستایم که درین خاک سیاه
جامهٔ شهرت من شعلهٔ رعنایی یافت

۱۱ـ دربارهٔ سبک هندی و تعبیر شعر نو از آن سبک و اشاره به تازه‌گویی این شاعران و طرز شاعری ایشان این ابیات قابل توجّه است:

منصفان استاد دانندم که از معنی و لفظ
شیوهٔ تازه نه رسم باستان آورده‌ام

هر که چون صائب به **طرز تازه** دیرین آشناست

دم بـــه دوق عــــندلیب بـــاغ آمـل مـی‌زند

طالب از هر روشی **شیوهٔ** ما **تازه‌ترست**

روش ماست کز آن **تازه‌تری** نیست پدید

چو باغ دهر یکی کهنه گلشنم طالب

بهار تازهٔ من **معنی جدید** منست

طالب عندلیب زمزمه‌ایم

سخن تازه آفریدهٔ ماست

۱۲ـ رجوع شود به بخش گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها ذیل عنوان آزرده.

۱۳ـ میر قمر الدّین منّت متوفی به سال ۱۲۰۸ هـ. خاندانش از مشهد و پرورشش در دهلی بود. دیوان او شامل قصیده، غزل و مثنوی، است. مجموعه‌ای نیز به نام شکوستان در جواب گلستان شیخ اجل ازو باقی‌ست. رساله‌ای نیز در رد صوفیه نگاشته است. اوراست:

رنگ وصلش امشب ای مشّاطه بهر من ببند

دست و پایش را به تقریب حنا بستن ببند

و نیز ازوست:

نـقدی بـه کـف نـبود بـجز آبـرو مـرا آن هم ز دست ریخت به پای سبو مرا

۱۴ـ سراج الدّین علی خان آرزو از شاعران و پژوهشگران بنام دیار هند در اواخر سدهٔ یازدهم و اوایل سدهٔ دوازدهم هجری‌ست. هنر وی در ایهام و تمثیل است. او علاوه بر دیوان فارسی مثنویهایی به نام مهر و ماه، و عالم و آب یا ساقی‌نامه دارد. اشعار اردوی وی نیز به صورت پراکنده در تذکره‌ها جای گرفته است. آثار دیگر ار عبارتست از: سراج اللّغات، چراغ هدایت، عطیهٔ کبری، موهبت عظمی، معیار الافکار، شکوفه‌زار، شرح قصاید عرفی، سراج وهّاج، سراج منیر، احقاق الحق و داد سخن.

نسخه‌های بسیاری از تألیفات وی در دانشگاه پنجاب و نیز بانکی‌پور، رام‌پور و انجمن آسیایی بنگال موجودست. سال درگذشت وی را ۱۱۶۹ هـ. نوشته‌اند. اوراست:

گلرخان تنگدلم خاطر من شـاد کـنید چون شود بند قبا باز مرا یاد کنید
میکشان تازه به دیر آمده‌ام از مسجد واقف از رسم مغان نیستم ارشاد کنید

۱۵ـ خواجه میر محمدی متخلّص به درد متوفی به سال ۱۱۹۹ هـ. در شعر فارسی و اردو دستی داشت و رباعیات خویش را به اصطلاحات عرفان و تصوّف رنگ می‌داد. گویند که پادشاهان زمان و امیران دوران به خدمت او درمی‌آمدند و از وی بهره‌های روحانی می‌ستاندند. درد در فن موسیقی استاد بود و در مجالس سماع سرحلقهٔ رندان راهش می‌شناختند. یادگار او علاوه بر دیوان فارسی و اردو، شمع محفل، سوز دل و واقعات درد است. از اوست:

سیر چمن به کلبهٔ احزان خود کنم — گل زد به سر زداغ بهار خزان ما
بر شادی دو روزه گل خنده می‌زند — داغ جگر خراش و غم جاودان ما
از داغ الفت ست دل و سینه گل فروش — غیر از متاع درد ندارد دکان ما
ماییم و کنج وحدت و آسودگی دل — ای درد گوشه‌گیر به دار الامان ما

۱۶ـ میر محمد تقی میر متوفی به سال ۱۲۲۵ هـ. خواهرزادهٔ سراج الدّین علی خان آرزوست که در سال ۱۱۳۵ هـ. در اکبر آباد دیده به جهان گشود و در سن ۹۰ سالگی در شهر لکهنؤ دیده از جهان فرو بست. آثار او را چهار دیوان اردو و یک دیوان فارسی و یک کلیات فارسی و نیز چند مثنوی و قصیده و مراثی تشکیل می‌دهد. نسخه‌های خطی تألیفات او در کتابخانه‌های هند و پاکستان موجودست. او راست:

نی سرشکی نی چراغی نی گلی — از سر خاکم چه بی رحمانه رفت
من چه دانم راه و رسم خانقاه — عمر من در خدمت میخانه رفت

و نیز ازوست:

به جمع ماتمیان حرف من اثر دارد — به بزم عیش نداند کسی زبان مرا
ز ضعف میر به چشم کسی نمی‌آیم — لطافتی‌ست چو جان جسم ناتوان مرا

۱۷ـ رجوع شود به واژهٔ قتیل در بخش گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها.

۱۸ـ میر انشاء اللّه خان متوفی به سال ۱۲۳۳ هـ. از اوان جوانی به فارسی، عربی و اردو و شعر می‌سرود و در نحو و منطق و حکمت و طب استاد بود. وی کلامی فصیح و اندیشه‌ای والا داشت. آثار وی را دیوان اردو و فارسی، روزنامچه، لطایف السعادت و چند مجموعهٔ اردو تشکیل می‌دهد. او راست:

صد هزاران عقده‌ها بگشوده است — عشقبازی طرفه چیزی بوده است
بس که در دشت تمنّا گشته‌ام — پایم از طی مراحل سوده است
توبه از می کرده‌ام لیکن هنوز — خرقه و سجاده‌ام آلوده است
آن که از دنیا و ما فیها گذشت — از تعلّق خاطرش آسوده است

منِ ندارم علم و دانایی، فقط | بی‌نیازی قدر من افزوده است
جذب الفت از ره جوش و خروش | از ره شفقت به من بنموده است
مرد باش و آشنای درد باش | سیّد انشاء این‌چنین فرموده است

۱۹ـ رجوع شود به واژهٔ مؤمن در بخش گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها.

۲۰ـ رجوع شود به واژهٔ حسرتی در بخش گزارش برخی واژه‌ها، نامها و نشانها.

۲۱ـ سیّد الطاف حسین حالی متوفی به سال ۱۳۳۳ هـ. پسر خواجه ایزدبخش بود که در سال ۱۲۵۳ هـ. دیده به جهان گشود. قرآن را از قاری حافظ ممتاز علی و فارسی را از سید جعفر علی و عربی را از حاجی ابراهیم حسین انصاری درس گرفت و با بزرگانی چون مفتی صدر الدّین آزرده، نواب مصطفی خان شیفته، امام بخش صهبایی و اسد اللّه خان غالب نشست و برخاست داشت. و از شاگردان برجسته غالب دهلوی به حساب می‌آمد. وی در نظم و نثر فارسی و اردو ید بیضایی داشت. از زمرهٔ آثار او حیات جاوید، حیات سعدی، یادگار غالب و مضامین حالی است، ازوست:

از شعر و سخن گوش جهان کر بادا | این مشغلهٔ بیهوده کمتر بادا
بر هر که دعای بد کنم می‌گویم | یا رب که گرانمایه سخنور بادا

و نیز او راست:

عشق اگر کیش‌ست ملتها کهن خواهد شدن
منبری هر گوشه از دار و رسن خواهد شدن
شکوه گر بر لب نیاید عاقبت کین می‌شود
زخم را درمان نباشد چون کهن خواهد شدن
در غریبی طرح الفت افگنم با هرکسی
در دل گبر و مسلمانم وطن خواهد شدن

۲۲ـ شبلی نعمانی متوفی به سال ۱۳۳۲ هـ. از شاعران و اندیشمندان و پژوهشگران دیار هندست که در سال ۱۲۷۳ هـ. در قصبهٔ بندول از توابع اعظم گره دیده به جهان گشود. وی پس از تحصیل فقه و اصول و عربی و فارسی به شغل وکالت پرداخت. ولی در این شغل دیر نماند و بقیهٔ عمر خویش را در شکل دادن ندوة العلماء (در لکهنؤ) صرف کرد تألیفات وی بسیارست و سرآمد همهٔ آنها شعر العجم است که در پنج مجلد مدون شده است. از دیگر آثار او الغزالی، المأمون، الکلام، الجزیه، تاریخ اسلام، سفرنامهٔ مصر و روم و شام است. ازوست:

وقت سحر که عارض او بی نقاب بود — در بزمش اول آن که رسید آفتاب بود
بزم شراب و شاهد رنگین و بانگ نی — این حرفی از فسانهٔ عهد شباب بود
اندازه‌دان حوصلهٔ هر کسی‌ست دوست — با دیگران به لطف و به ما در عتاب بود
شب بود و صدهزار تماشای دلفریب — صبح از کرانه سرزد و دیدم که خواب بود
با چشم شرمگین تو کاری نداشتیم — ما را سخن به غمزهٔ حاضر جواب بود
شبلی خراب کردهٔ چشم خراب اوست — تو در گمان که مستی او از شراب بود

۲۳ـ غلام قادر گرامی از ستارگان آسمان ادب پنجاب بود و آخرین رهبر مکتب فارسی سنتی در آن سامان. شاعری را با زبان اردو و پنجابی شروع کرد. ولی پس از پایان تحصیلات ادبی برای بیان اندیشه‌های خود فارسی را برگزید و در این زبان به قافیه‌سنجی نشست. گفته‌اند که اقبال لاهوری گاه برای تصحیح اشعار خود به گرامی رجوع می‌کرده است. حفیظ جالندهری سرایندهٔ سرود ملی پاکستان نیز از شاگردان گرامی بوده است. گرامی از شاعرانی است که به تشیّع شهرت یافته است و در پیروی از حافظ و نظیری و ظهوری و غالب غزلهای دلنشین سروده است. سبک سخن او از سویی هندی‌ست و از جانبی روی به بازگشت ادبی دارد. اقبال لاهوری دربارهٔ او گفته است: اگر بعد از عرفی و نظیری در این ناحیه شاعری باشد که به خوبی شعر فارسی بسراید گرامی است. درگذشت این سخن‌سرای نامی را در سال ۱۹۴۷ میلادی نوشته‌اند. ازوست:

طبع من پست شد چو همّت من — از تهی‌دستی و کهن‌سالی
چه تراود ز فکر من که مرا — کیسه و کاسه هر دو شد خالی
شاعر شاهم و چنین مفلس — نقل هر محفلم ز نقّالی
هر کجا دیده‌ام فلک‌زده را — کار او شاعری و رمّالی

۲۴ـ علامه محمّد اقبال لاهوری متوفی به سال ۱۹۳۸ م. شاعر ملی پاکستان و حکیم و متفکری آزادیخواه بود. اندیشه‌های متعالی خود را در منظومه‌های فارسی و اردو جای داد و در رشد و آگاهی مسلمانان شبه قاره سهم عمده‌ای را از آن خویش ساخت. او را خاتم المتأخرین گفته‌اند و تأسیس کشور پاکستان را خوابی (رویایی) تصوّر می‌کنند که اقبال دیده و محمّد علی جناح به تعبیر رسانده است. آثار او بسیار و از آن جمله است: اسرار و رموز، زبور عجم، پیام مشرق، ارمغان حجاز، جاویدنامه، پس چه باید کرد، بانگ درا، بال جبریل، ضرب کلیم، مسافر و . . .

او راست:

صورت نپرستم من بتخانه شکستم من | آن سیل سبک سیرم هر بند گسستم من
در بود و نبود من اندیشه گمانها داشت | از عشق هویدا شد این نکته که هستم من
در دیر نیاز من در کعبه نماز من | زنّار بدوشم من تسبیح بدستم من
فرزانه به گفتارم، دیوانه به کردارم | از بادهٔ شوق تو هشیارم و مستم من

۲۵ـ کلیات غالب (فارسی)، تصحیح سید مرتضی حسین فاضل لکهنوی، مجلس ترقی ادب اردو، لاهور، ۱۹۶۶م. ج ۳، ص ۴۰۹

۲۶ـ کلیات غالب، میرزا اسد اللّٰه خان غالب دهلوی، نولکشور، لکهنؤ، ۱۹۲۵م. ص ۱۱

۲۷ـ همان، ص ۱۲

۲۸ـ همان، ص ۳۷۴

۲۹ـ گفتنی است که این شخص یعنی عبد الصمد (هرمزد) زبان پهلوی می‌دانسته و دربارهٔ ریشهٔ لغات فارسی با نقل از دساتیر با غالب گفت و شنود داشته است.

۳۰ـ کلیات غالب، نولکشور، ص ۲۷۴

۳۱ـ همان، ص ۱۲

۳۲ـ عبد الرؤوف عروج، تذکرهٔ فارسی‌گو شعرای اردو، انجمن پریس، کراچی، ۱۹۷۱م، ص ۱۶۲

۳۳ـ غلام رسول مهر، مقدمهٔ کلیات غالب (اردو)، علمی پرینتینگ پریس، لاهور، ۱۹۶۵م، ص ۵

۳۴ـ این عبارت ترجمهٔ بیتی است از شاعر که به اردو سروده است.

۳۵ـ کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۲ ص ۲۷

۳۶ـ کلیات غالب، نولکشور، ص ۳۴۰

۳۷ـ همان، ص ۳۷

۳۸ـ همان، ص ۳۷۴

۳۹ـ همان، ص ۱۶۱

۴۰ـ همان، ص ۱۶۶

۴۱ـ همان، ص ۱۷۵

۴۲ـ همان، ص ۱۸۰

۴۳ـ همان، ص ۲۰۹

۴۴ـ همان، ص ۲۱۱

۴۵ـ همان، ص ۲۱۱

۴۶ـ مقدمه کلیات غالب (اردو)، ص ۶

۴۷ـ کلیات غالب، نولکشور، ص ۱۴

۴۸ـ همان، ص ۳۳۱

۴۹ـ همان، ص ۳۴۸

۵۰ـ همان، ص ۴۲۵

۵۱ـ همان، ص ۴۲۶

۵۲ـ همان، ص ۴۶۴

۵۳ـ کلیات غالب (فارسی) مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳ ص ۳۳۵

۵۴ـ کلیات غالب، نولکشور، ص ۳۸۱

۵۵ـ همان، ص ۱۵

۵۶ـ همان، ص ۳۶۵

۵۷ـ همان، ص ۳۴۱

۵۸ـ همان، ص ۳۸۲

۵۹ـ این عبارت ترجمه ابیاتی است از دیوان اردوی این شاعر.

۶۰ـ این عبارت از شعر اردوی او ترجمه شده است.

۶۱ـ این عبارت از شعر اردوی غالب به فارسی برگردانده شده است.

۶۲ـ کلیات غالب (فارسی) مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۱۵۳

۶۳ـ همان، ص ۱۳۳

۶۴ـ همان، ص ۴

۶۵ـ همان، ص ۲۷۰

۶۶ـ همان، ص ۵۸

۶۷ـ همان، ص ۷۳

۶۸ـ کلیات غالب، نولکشور، ص ۴۶۱

۶۹ـ همان، ص ۳۷۰

۷۰ـ همان، ص ۴۲۹

۷۱ـ کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۳۰۴

۷۲ـ همان، ص ۳۱۵

۷۳ـ همان، ص ۲۳۰

۷۴ـ همان، ص ۲۸۷

۷۵ـ همان، ص ۱۸۴

۷۶ـ همان، ص ۲۰۶

۷۷ـ غالب دهلوی، گل رعنا، تصحیح و تحقیق سید وزیر الحسن عابدی، اداره تحقیقات پاکستان، دانشگاه پنجاب، لاهور، ۱۹۶۹ م، ص ۲۶۲

۷۸ـ کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۸۲

۷۹ـ در این زمینه بنگرید به میخانه آرزو، تالیف نگارندهٔ این سطور، صفحات ۲۳ تا ۲۵ از مقدمه.

۸۰ـ فرجاد، محمّد علی، احوال و آثار میرزا اسد اللّه خان غالب، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد (پاکستان) ۱۹۷۷ م، ص ۸۶

۸۱ـ در این زمینه و نیز در باب تأثیر آیات قرآنی در سخن غالب بنگرید به میخانهٔ آرزو، تألیف نگارنده این سطور، صفحات ۲۶ و ۲۷ و نیز ۲۱ و ۲۲.

۸۲ـ کلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۱۶۴

۸۳ـ همان، ص ۲۰۰

۸۴ـ همان، ص ۱۶۶

۸۵ـ همان، ص ۱۷۳

۸۶ـ همان، ص ۲۷۵

۸۷ـ همان، ص ۷۳

۸۸ـ همان، ص ۲۸۷

۸۹ـ همان، ص ۱۶۹

۹۰ـ همان، ص ۸۶

۹۱ـ همان، ص ۱۰۴

۹۲ـ همان، ص ۱۰۱

۹۳ـ همان، ص ۱۸۵

۹۴ـ همان، ص ۲۰۴

۹۵ـ همان، ص ۲۴۷

۹۶ـ همان، ص ۳۷۷

۹۷ـ همان، ص ۳۸۱

۹۸ـ همان، ج ۱،ص ۱۶۵

۹۹ـ همان، ج ۳، ص ۳۹۲

۱۰۰ـ همان، ص ۳۸۵

۱۰۱ـ همان، ص ۳۷۸

۱۰۲ـ همان، ص ۹۳

۱۰۳ـ دستنبو، به نقل از احوال و آثار میرزا اسد اللّه خان غالب دهلوی، محمد علی فرجاد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد (پاکستان)، ۱۹۷۷ م، ص ۱۵۱ تا ۱۵۵

۱۰۴ـکلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۱، ص ۳۷۷ تا ۳۸۷ باگزینش ابیات.

۱۰۵ـ صائب گوید:

هند را چون نستایم که درین خاک سیاه　　　جامهٔ شهرت من شعلهٔ رعنایی یافت

و نیز:

همچو عزم سفر هند که در هر دل هست

رقص سودای تو در هیچ سری نیست که نیست

۱۰۶ـکلیات غالب (فارسی)، مجلس ترقی ادب اردو، ج ۳، ص ۲۶۲

۱۰۷ـ همان، ص ۳۶۴

غالب از خاک کدورت خیز هندم دل گرفت

اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

۱۰۸ـ همان، ص ۳۱۵

۱۰۹ـ همان، ص ۱۱۱،گوید:

رموز دین نشناسم درست و معذورم　　　نهاد من عجمی و طریق من عربی‌ست

۱۱۰ـ همان، ص ۲۷

۱۱۱ـهمان، ص ۲۳۸. لازم به ذکر است که مؤلف در نگارش این مقدمه از تالیف دیگر خویش در این زمینه

(میخانهٔ آرزو) بهره برده و به برخی از عبارات آن استناد جسته است.

۱۱۲ـ از آن جمله است سبد چین و سبد باع دو در

فهرست غزلها

• • •

غـزليـــات

نمی‌بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رُفت صهبا را

مکن ناز و ادا چندین دلی بستان و جانی هم
دماغ نازک من بر نمی‌تابد تقاضا را

سراب آتش از افسردگی چون شمع تصویرم
فریب عشقبازی می‌دهم اهل تماشا را

من و ذوق تماشا[1]ی کسی کز تاب رخسارش
جگر برتابه چسبد آفتاب عالم‌آرا را

چه لب تشنه‌ست خاکم کاستین گرد باد من
چو اشک از چهره از روی زمین برچید دریا را

خیالش را بساطی بهر پانداز می‌جستم
پسندیدم به مستی محمل خواب زلیخا را

دل مأیوس را تسکین به مردن می‌توان دادن
چه امّیدست آخر خضر و ادریس و مسیحا را

بهارانست و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
به رگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

سر و کارم بود با ساقیی[2]، کز تندی خویش
نفس در سینه می‌لرزد ز موج باده مینا را

خطی بر هستی عالم کشیدیم از مژه بستن
ز خود رفتیم و هم با خویشتن بردیم دنیا را

---

۱. ل و ن: تماشائی

۲. ل و ن و ت و د و لک: ساقی

در آغـوش تـغافل عـرض یکرنگی تـوان دادن
تـهی تـا مـی‌کنی پـهلو بـه مـا بنموده‌ای جـا را
نـمی‌رنجد کـه در دام تـغافل مـی‌تپد صـیدش
نـمی‌دانـم چـه پـیش آمـد نگـاه بـی‌محابا را
زمین گویی است کو مجنون که من بردم زمیدانش
غـبارم در نـورد خـود فـرو پـیچید صـحرا را
ازیـن بـیگانگیها مـی‌تراود آشـناییها
حـیا مـی‌ورزد و در پـرده رسـوا مـی‌کند مـا را
حـذر از زمـهریر سـینهٔ آسـودگان غـالب
چـه منّتها کـه بـر دل نـیست جـان ناشکیبا را

سوزد ز بس که تـاب جـمالش نـقاب را
دانـم کـه در مـیان نـپسندد حـجاب را
پـیراهـن از کـتان و دمـادم زسـادگی
نـفرین کـند بـه پـرده‌دری مـاهتاب را
تا خود شبی بـه هـمدمی مـا بسـر بـرد
در چشم بخت غیر رهـا کـرد خـواب را
نـارفته، دم ز وعـدهٔ بـاز آمـدن زنـد
تـا در وصـال یـاد دهـد اضـطراب را
در دل خزد به لابه و از جان بدر کشـد
دیـرینه شکـوهٔ سـتم بـی‌حساب را
جرأت نگر که هرزه به پیش آمد[1] سؤال
گیرم بـه بـوسه زان لب نـازک جـواب را
نازم فـروغ بـاده ز عکس جـمال دوست
گـویی فشـرده‌انـد بـه جـام آفـتاب را
سوزد ز گرمیش می و او همچنان به لهو
ریـزد زآبگـینه بـه سـاغر شـراب را
آبش دهـم بـه بـاده و او هـر دم از تـمیز
نـوشد مـی و ز جـام فـروریزد آب را
آسوده باد خاطر غالب که خوی اوست
آمـیختن بـه بـادهٔ صـافی گـلاب را

---

۱. ن: آید

ای گـل از نـقش کـف پـای تـو دامـان تـرا
گـل فشـان کـرده[1] قـبا سـرو خـرامـان تـرا
تـا ز خـون کـه ازیـن پـرده شـفق بـاز دمـد؟
رونـــق صـــبحِ بـــهارست گـــریبان تـــرا
هر قدر شکوه که در حوصله گـرد آمـده بـود
گـوی گـردید بـه مسـتی خـم چـوگان ترا
جـــذبهٔ زخـــم دلم کـــارگر افـــتاد، مـباد
عـــطسه غـــربال کـند مـغز نـمکدان تـرا
نـدمد[2] بـوی کـباب از نـفس غـیر و خـوشم
مـــی‌شناسم اثـــر گـــرمی پـــنهان تـــرا
راحت دائـــــمی ذوق طـــــلب را نـــازم
گـــرد نـــمناک بـــود ســایه بـیابان تـرا
چشم[3] آغشته به خون بین و ز خلوت بـدرآی
ایـــنک ابـــر شـــفق آلوده گـــلستان تـــرا
آیـــی از بـــزم رقـــیب و ســـر راهت مـیرم
تـــا ربـــایم دلِ از نـــاز پشـــیمان تـــرا
چه غـم ار[4] سیلی سـنگ سـتمش کـرد کـبود
ســبزه‌زاری‌ست تـــنم طـرف خـیابان تـرا
فـرصتت بـاد کـه سـر در سـر کـارت کـردیم
آفـــتاب لب بـــامیم شـــبستان تـــرا
هر حـجابی کـه دهـد روی بـه هـنگامهٔ شـوق
پـــردهٔ ســـاز بـــود زمـــزمه سـنجان تـرا
فـارغش سـاخته از حسـرت پـیکان غـالب
حـق بـود بـر جگـر ریش تـو دنـدان تـرا

---

۱. ل: کرد ۲. ل و ن: ندهد ۳. ت: چشمم
۴. ت: از

ای به خلا و ملا خوی تو هنگامه‌زا
با همه در گفتگو بی‌همه با ماجرا
شاهد حُسن ترا در روش دلبری
طرّهٔ پُر خم صفات موی میان ماسوا
دیده‌وران را کند دید تو بینش فزون
از نگهِ تیزرو گشته نگه توتیا
آب نبخشی به زور خون سکندر هدر
جان نپذیری به هیچ نقد خضر ناروا
بزم ترا شمع و گل خستگی بوتراب
ساز ترا زیر و بم واقعهٔ کربلا
نکبتیان ترا قافله بی‌آب و نان
نعمتیان ترا مائده بی‌اشتها
گرمی نبض کسی کز تو به دل داشت سوز
سوخته در مغز خاک ریشهٔ دارو گیا
مصرف زهر ستم داده به یاد توام
سبز بود جای من در دهن اژدها
کم مشمر گریه‌ام زانکه به علم ازل
بوده در این جوی آب گردش هفت آسیا
ساده ز علم و عمل، مهر تو ورزیده‌ایم
مستی ما پایدار، بادهٔ ما ناشتا
خلد به غالب سپار زان که بدان روضه در
نیک بود عندلیب خاصه نوآیین نوا

سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

ز پیدایی حجاب جلوه سامان کردنش نازم
کف صهباست گویی پنبهٔمینای شرابش را
ندانم تا چه برق فتنه خواهد ریخت بر هوشم
تصوّر کرده‌ام بگسستن بند نقابش را
دم صبح بهار این مایه مدهوشی نمی‌ارزد
صبا بر مغز دهر افشاند گویی رختخوابش را
سوارش داغ حیرانی غبارش عرض ویرانی
جهان را دیدم و گردیدم آباد و خرابش را
ز تاب تشنگی جان را نوید آبرو بخشم
کمند جذبهٔ دریا شناسم موج آبش را
ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسم
به هر یک شیوه نازش باز می‌خواهد جوابش را
سوار توسن نازست و بر خاکم گذر دارد
ببال ای آرزو چندان که دریابی رکابش را
شکایت نامه گفتم درنوردم تا روان گردد
همان در راه قاصد ریخت رشکم پیچ و تابش را
ندانم تا چه‌سان از عهدهٔ دردش برون آیم
ز شادی جان‌بها گفتم متاع کم میابش را
ز خوبان جلوه وز ما بیخودان جان رونما خواهد
خریدارست زانجم تا به شبنم آفتابش را[1]
خیالش صید دام پیچ و تاب شوق بود امّا
من از مستی غلط کردم به شوخی اضطرابش را
به نظم و نثر مولانا ظهوری زنده‌ام غالب
رگ جان کرده‌ام شیرازه اوراق کتابش را

---

۱. ل: این بیت را ندارد

نهفت شوخی بی‌پرده شور جنگش را / ز بـاده تـندیِ ایـن باده بـرد رنگش را
کـــدام آیـنه بـا روی او مـقابل شـد / کـه بـی‌قراری جـوهر نـبرد زنگش را
چو غنچه جوش صفای تنش ز بالیدن / دریـده بـر تـن نـازک قبای تنگش را
زگــرمیِ نـفسش دل در اهـتزاز آمـد / شـراره شـهپر پـرواز گشت سنگش را
سطارهٔ خـط پشت لبش ز خـویشم بـرد / ز باده نشئه[1] فـزون داده‌انـد بـنگش را
چه نغمه‌ها که به مرگم سرود و پنداری / ز رشـتهٔ کـفنم تـار بـود[2] چـنگش را
بـه حشـر وعـدهٔ دیـدار کـرده بی‌تابم / شتاب من بـه سـر آرد مگـر درنگش را
جگر نشانه نهم بر خود اعتمادم نیست / مباد دل بـه تـپش رد[3] کـند خـدنگش را
کشیده‌ایم به دیوانگی ز شوخیِ دوست / بـه گـونه گـونه ادا نـاز رنگ رنگش را

ز ظـرف غـالب آشـفته گـر نـه‌ای آگـاه
بیازما به میِ تـند هـوش و هـنگش را

ای روی تو بـه جـلوه درآورده رنگ را / نـقش تـو تـازه کـرد بسـاط فـرنگ را
از نـاله خـیزی دلِ سختِ تـو در تـبم / در عـطسهٔ شـرر مـفکن مغز سـنگ را
از عمر نوح، عِـرض بـرد انتظار و تـو / در عَرض شـوق تـاب نـیاری درنگ را
داغم که در هوای سر دامن کسی‌ست / در خون من ز نـاز فـرو بـرده چـنگ را
در بزم، می بـه جـام زمـرّد نـخورده‌ای / سـنجد بـه دشت جلوهٔ داغ پلنگ را
جوی گشـاد شـست تـرا تـا نـمانده آب / کـاندازه آورد رقـم خشـم و جـنگ را
چون آبگینه‌ای به جگر در شکسته‌ایم / آن چشمه چشمه لذّت زخم خدنگ را
در گـوشه‌ای خـزیده زانـدوه بـی‌کسی / آن بر شکسته خـلوت دلهـای تـنگ را
شوخی که خود ز نام وفا ننگ داشـتی / بر باد[4] مـی‌دهد بـه وفـا نـام و نـنگ را

غالب ز عاشقی به ندیمی رسیده‌ایـم[5]
نـازم شگـرفـکاریِ بـخت دو رنگ را

---

۱. ت: نشه، ل: نشّه
۲. ت: تار و پود، ل و ن: تارپود
۳. ل و ن: رو
۴. ن: بر یاد
۵. ت و ن: رسیده‌ام

چـون بـه قـاصد بسپرم پیغام را / رشک نگـذارد کـه گـویم نـام را
گشـته در تـاریکی روزم نـهان / کـو چـراغـی تـا بـجویم شـام را
آن میَم باید کـه چـون ریـزم بـه جـام / زور[1] مـی در گـردش آرد جـام را
بـی‌گناهم پـیر دیـر از مـن مـرنج / مـن بـه مستی بسته‌ام اِحـرام را
از دل تست آنـچه بـر مـن می‌رود / مـی‌شناسم سـختی ایـام را
تـا نـیفتد هـر کـه تـن پـرور بـود / خـوش بـود گـر دانـه نـبود دام را
بس که ایمانم بـه غـیب‌ستِ استوار / از دهـان دوست خـواهـم کـام را
ما کجا، او کو، چه سودا در سرست / ذرّه‌هـای آفـتاب آشـام را
زحـمت عـامست دائـم خـاص را / عشرتی خاص است هـر دم عـام را

دلستان در خشم و غالب بوسه جوی
شـوق نشـناسد هـمی هـنگام را

در هـجر طـرب بیش کـند تـاب و تـبم را
مـهتاب، کـف مـارِ سیاهست شـبم را
آوخ که چمن جستم و گردون عـوض گـل
در دامـن مـن ریـخته پـای طـلبم را
سـاز و قـدح و نـغمه و صـهبا هـمه آتش
یـابی ز سـمندر ره بـزم طـربم را
در دل زتـمنّای قـدمبوس تـو شـوری‌ست
شـوقت چـه نـمک داده مـذاق ادبـم را
از لذّت بـیداد تـو فـارغ نـتوان زیست
دریـاب عـیار گِـلهٔ بـی‌سببم را
تـرسم کـه دهـد ناله جگـر را بـه دریـدن
قـطع نـظر از جـیب، بـدوزید لبـم را

---

۱. ل و ن: زدر

از ناله به نبضم بنه ای دوست سرانگشت
مانند نی اندر ستخوان جوی تبم را
ساقی به نمی کز قدح باده چکانی
بر خلد بخندان لبِ کوثر طلبم را
در من هوس باده طبیعی‌ست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

سوزِ عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگِ جانست مرا
می‌نگنجم ز طرب در شکن خلوت خویش
حلقهٔ بزم که چشم نگرانست مرا
هر خراشی که ز رشک تنم افتد بر دل
در سپاس دم تیغ تو زبانست مرا
دل خود از تست و هم از ذوق خریداری تست
این همه بحث که در سود و زیانست مرا
جویی از باده و جویی ز عسل دارد خُلد
لب لعل تو هم اینست و هم آنست مرا
چون پریزاد که در شیشه فرودش آرند
روی خوبت به دل از دیده نهانست مرا
به تگ و تاز من افزود گسستن یک دست
در رهت رشتهٔ امّید عنانست مرا
بیخودی کرده سبکدوش، فراغی دارم
کوه اندوه رگ خواب گرانست مرا
خارها از اثر گرمی رفتارم سوخت
منّتی بر قدم راهروانست مرا

رهرو تفتهٔ دررفته به آبم غالب
توشه‌ای بر لب جو مانده نشانست[1] مرا

من آن نیم که دگر می‌توان فریفت مرا
فریبمش که مگر می‌توان فریفت مرا
به حرف ذوقِ نگه می‌توان ربود مرا
به وهم تابِ کمر می‌توان فریفت مرا
ز ذکر مُل به گمان می‌توان فگند مرا
ز شاخ گل به ثمر می‌توان فریفت مرا
ز دردِ دل که به افسانه در میان آید
به نیم جنبش سر می‌توان فریفت مرا
ز سوز دل که به واگویه بر زبان گذرد
به یک دو حرف حذر می‌توان فریفت مرا
من و فریفتگی[2] هرگز، آن مُحال اندیش
چرا فریفت، اگر می‌توان فریفت مرا
خدنگ جز به گرایش گشاد نپذیرد
ازو به زخم جگر می‌توان فریفت مرا
ز باز نامدن نامه‌بر خوشم که هنوز
به آرزوی خبر می‌توان فریفت مرا
شب فراق ندارد سحر ولی یک‌چند
به گفتگوی سحر می‌توان فریفت مرا
نشان دوست ندانم جز این که پرده‌در است
ز در به روزن در می‌توان فریفت مرا

---

۱. ت و د: فشانست
۲. ن: من فریفتگی

گرسنه چشمِ اثر نیستم که در ره دید
به کیمیای[1] نظر می‌توان فریفت مرا
سرشت من بود این ور نه، آن نیم، غالب
که از وفا به اثر می‌توان فریفت مرا

جان بر نتابد ای دل هنگامهٔ ستم را
از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را
از وحشت برونم بنگر غم درونم
آمیزش غریبی باشد به هوش رم را
گویند می‌نویسد قاتل برات خیری
یا رب شکسته باشد بر نام ما قلم را
بی‌وجه در رهت نیست از پا فتادن من
بر دیده می‌نشانم در هر قدم، قدم را
سوگندِ کشتنم خورد از غصه جان سپردم
کردم ز بی‌نیازی خون در جگر قسم را
در نامه تا نبشتی بر من نویدِ قتلی
در دل چو جوهر تیغ جا داده‌ام رقم را
بیدادگر ندارد سرمایهٔ تواضع
تیغت به رسم یغما از ما ربوده خم را
کاشانه گشت ویران، ویرانه دلگشاتر
دیوار و در نسازد زندانیان غم را
مانند خارزاری کاتش زنند در وی
سوزد ز بیم خویت اجزای ناله هم را

---

۱. ن: کیمیائی

در مشرب حریفان منع است خودنمایی
بنگر که چون سکندر آیینه نیست جم را
زاهد مناز چندین زُنّارم ار گسستی
از جبهه‌ام نـدزدد کس سـجدهٔ صنم را
اشکی نماند باقی از فرط گریه غالب
سیلی رسید و گویی از دیده شُست نم[1] را

بر نمی‌آید ز چشم از جوشِ حیرانی مرا
شد نگـه، زُنّار تسـبیحِ سـلیمانی مـرا
دامـن افشاندم به جیب و مانده در بند تنم
وحشتی کـو تـا بـرون آرد ز عـریانی مـرا
وه! که پیش از من به پابوسِ کسی خواهد رسید
سـجدهٔ شـوقی کـه مـی‌بالد بـه پیشانی مرا
هـمچنین بـیگانه زی بـا مـن دل و جـان کسـی
بـدگمان گـردم[2] اگـر دانـم کـه مـی‌دانی مرا
با همه خرسندی از وی شکوه‌ها دارم همی
تـا نـدانـد صـید پـرسشهای پـنهانی مـرا
بـرنیایم بـا روانـیهای طـبع خـویشتن
مـوج آب گـوهر مـن کـرده طـوفانی مـرا
تا به راحت مُردم و یک[3] ره به خاکم نامدی
دوزخـی گـردیده انـدوهِ پشـیمانی مـرا
خویش را چون موج گوهر گرچه گرد آورده‌ام
دل پُـرست از ذوقِ انـدازِ پـر افشـانی مـرا

---

۱. ت و لک: غم　　۲. ل و ن: کردم　　۳. ن: دیگر

تشنه لب بر ساحل دریا زغیرت جان دهم
گر به موج افتد گمان چین پیشانی مرا
با سراج الدین احمد چاره جز تسلیم نیست
ور نه غالب نیست آهنگ غزلخوانی مرا

شکستِ رنگ تا رسوا نسازد بی‌قراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را
ز پیکانهای ناوک در دل گرمم نشان نبود
به ریگستان چه جویی قطره‌های آب باران را؟
بود پیوسته پشت صبر بر کوه از گرانجانی
چه افسون خوانده‌ای در گوشِ دل امیدواران را؟
کف خاکیم، از ما برنخیزد جز غبار آنجا
فزون از صرصری نبود قیامت خاکساران را
به ترک جاه گو تا گردش ایّام برخیزد
که گلخن‌تاب دائم در نظر دارد بهاران را
درآ بیخود به بازیگاه اهل حُسن تا بینی
به روی[1] شعله گرم مشق جولان نی سواران را
نگشت از سجدهٔ حق جبههٔ زهّاد نورانی
چنان کافروخت تاب باده روی باده‌خواران را
دریغ آگاهی[2] کافسردگی گردد سر و برگش
ز مستی بهره جز غفلت نباشد هوشیاران را
ز غیرت می‌گدازد در خجالتگاه تأثیرم
زبون دیدن به دست شیشه‌سازان کوهساران را

---

۱. ن: بردی
۲. ل و ن و د و لک: آگاهی

به رنجم غالب از ذوق سخن، خوش بودی ار بودی
مرا لَختی شکیب و پاره‌ای انصاف یاران را

نویدِ التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را
پرستارم جگر درباخت یا رب در دل اندازش
ز بی‌تابی به زخمم سرنگون کردن نمکدان را
چنان گرمست بزم از جلوهٔ ساقی که پنداری
گُداز جوهر نظّاره در جامست مستان را
ندارم شکوه از غم با هجوم شوق خرسندم
ز جا برداشت جوش دل همانا داغ هجران را
قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
ز پشت ناخنم نسترده نقش روی عنوان را
به تن چسبید بازم از نم خونابه پیراهن
خراش سینه سطر بخیه شد چاک گریبان را
به جرم تاب ضبط ناله با من داوری دارد
ز شوخی می‌شمارد زیر لب دزدیدن افغان را
هنوز آیینهٔ ما می‌پذیرد عکس صورتها
چو ناصح خنده زد اندر دل افشردیم دندان را
تکلّف بر طرف، لب‌تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم بازچین دام نوازشهای پنهان را
به مستی گر به جنّت بگذری زنهار نفریبی
سرابی در رهستی تشنهٔ دیدار جانان را
چمن‌سامان بتی دارم که دارد وقت گل چیدن
خرامی کز ادای خویش پرگل کرده دامان را

به انداز صبوحی چون به گلشن ترکتاز آری
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

کباب نوبهار اندر تنور لاله می‌سوزد
چه فیض از میزبان لاابالی پیشه مهمان را

چه دود دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرّهٔ خواب پریشان را

به شبها پاس ناموست ز خویشم بدگمان دارد
ز شور ناله می‌ریزم نمک در دیده دربان را

ز مستی محو پاکوبی بود هر گردباد اینجا
رواج خانقا[1] هست از کف خاکم بیابان را

رسیدنهای منقار هما بر استخوان غالب
پس از عمری به یادم داد رسم و راه پیکان را

خاموشی ما گشت بدآموز، بتان را
زین پیش وگر نه اثری بود، فغان را

منّت‌کش تأثیر وفاییم، که آخر
این شیوه عیان ساخت، عیار دگران را

در طبع بهار این همه آشفتگی از چیست؟
گویی که دل از بیم تو خون گشته خزان را

مویی که برون نامده باشد چه نماید؟
بیهوده در اندام تو جستیم، میان را

طاقت نتوانست به هنگامه طرف شد
دادیم به دست غمت از ناله، عنان را

---

۱. ن: جانفزا هست

تا شاهد رازت به خموشی شده رسوا
چون پرده به رخسار فروهشت، بیان را
در مشرب بیداد تو خونم، می نابست
کز ذوق به خمیازه درافکنده کمان را
بر طاعتیان فرّخ و بر عشرتیان سهل
نازم شب آدینهٔ ماهِ رمضان را
اینک زده‌ام بال تقاضا ز دو مصرع
تا مژدهٔ معراج دهم سعیِ بیان را
زینسان که فرو رفته به دل، پیر و جوان را
مژگان تو جوهر بود آیینهٔ جان را
واداشت سگ کوی تو زین حد نشناسی
در پای تو می‌خواستم افشاند روان را
بر تربتم از نخل قدت جلوه فروبار
تا خاک کند نوبر از آن پای نشان[1] را
جُستیم سراغ چمن خلد به مستی
در گرد خرام تو ره افتاد گمان را
ای خاک درت قبلهٔ جان و دل غالب
کز فیض تو پیرایهٔ هستی‌ست جهان را
تا نام تو شیرینی جان داده به گفتن
در خویش فرو برده دل از مهر زبان را
بر امت تو دوزخ جاوید حرامست
حاشا که شفاعت نکنی سوختگان را

۱. ن: پای و نشان را

غـمت در بـوتهٔ دانش گـدازد مـغزِ خـامان را
لبت.تَـنگ شکـر سـازد دهـان تـلخ‌کامان را
قـضا در کـارها انـدازهٔ هـر کس نگـه دارد
بـه قـطع وادی غـم مـی‌گمارد تـیزگامان را
ز هـستی پـاک شـو گـر مـرد راهـی کـاندرین وادی
گـرانـیهاست رخت رهـرو آلوده‌دامـان را
دمـاغ فـتنه مـی‌نازد بـه سـامانِ رسـیدنها
طـلوع نشـئه[1] گَـرد راه بـاشد خـوش‌خرامـان را
پـی رسـوایـی اربـاب تـقوی جـلوه‌ای سـر کـن
کـتانها مـاهتابی سـاز شـاهم نـیک‌نامان را
بـه عـرض نـاز خـوبان را ز مـا بـی‌تاب‌تر دارد
عـنان از بـرق بـاشد در رهش زرّیـن‌ستامان را
خـرابـیم و رضـایش در خـرابـیهای مـا بـاشد
ز چشـم بـد نگـه دارد خـدا مـا دوسـتکامان را
بسـا افـتاده سـرمست و بسـا افـتاده در طـاعت
تـو دانـی تـا بـه لطـف از خـاک بـرداری گـدایـان را
ز قـاتل مـژدهٔ زخـمی گـلم در جـیب جـان ریـزد
نشـاطانگـیز بـاشد بـوی خـون خـونین‌مشامان را
جهان را خاصی و[2] عامی‌ست آن مغرور و این عـاجز
بـیا غـالب ز خـاصان بگـذر و بگـذار عـامان را

نگـویم تـازه دارم شـیوهٔ جـادوبیانان را
ولی در خـویش بـینم کـارگر جـادوی آنـان را

---

۱. ل: نشّه، ن: نشه ۲. ل: خاصی دعا

همانا پیشکار بخت ناسازم به تنهایی
ستوه[۱] آورده‌ام از چاره‌جویی مهربانان را
ندارد حاجت لعل و گهر حُسن خدادادت
عبث در آب و آتش رانده‌ای بازارگانان را
چه بی‌برگی است جان دادن به زخمی زان دم خنجر
هلاکستم فراخیهای عیش سخت‌جانان را
عوض دارد گر آزار دلم آزرده می‌خواهم
به قتل خویش دست و ساعد نازک‌میانان را
سراغ فتنه‌های زَهره‌سوز از خویشتن گیرم
رگ اندیشه نبض کار باشد کاردانان را
به لفظ عشق صد ره کوه و دریا در میان گفتن
بیاموزید تا پیشش برید افسانه‌خوانان را
نبینی برگ رز زر گشت و گل کبریت احمر شد
کند پاییز گویی کیمیاگر باغبانان را
مرنج از ناروایی بی‌نیازی عالمی دارد
حکایتها بود با خویشتن مر بی‌زبانان را
نگیرد دیگران را حق به جرمی کز یکی بخشد
سرت گردم شفیعی روزِ محشر دلستانان را
نداند قدر غم تا درنماند کس بدان غالب
مسرّت خیزد از تقلید پیران نوجوانان را

تعالی اللّه به رحمت شاد کردن بی‌گناهان را
خجل نپسندد آزرم کرم بی‌دستگاهان را

---

۱. ن: ستوده

خـوی شـرم گـنه در پـیشگاه رحـمت عـامت
سـهیل و زُهـره افشـانده ز سیما روسیاهان را
زهی دردت که با یک عالم آشوب جگرخـایی
دَوَد در دل گـدایـان را و در سـر پـادشاهان را
به حرفی حلقه در گـوش افگـنی آزادمـردان[1] را
بـه خـوابی مـغز در شـور آوری بـالین‌پناهان را
ز شــــوقت بــــی‌قراری آرزو، خــارانــهادان را
بــه بــزمت لای‌خـواری آبـرو، پـرویزجـاهان را
به بزمت شادم اما زین خجالت چون برون آیم؟
که رشکم، در جحیم افگند، خلدآرامگـاهان را
به دلها ریختی یکسر شکستن هـم ز یـزدان دان
که لَختی بر خـم زلف و کـله زد، کـجکلاهان را
بـنازم خـوبیِ خـونگرم مـحبوبی کـه در مسـتی
کـند ریش از مکـیدنها زبـانِ عـذرخـواهـان را
بـه مـی‌آسایش جـانها بـدان مـاند کـه نـاگـاهان
گذر بر چشـمه افتد، تشنه‌لب گُم‌کرده راهـان را
ز جورش داوری بردم به دیوان، لیک زین غافل
که سعی رشکم از خاطر برد نامش گـواهـان را
گسستِ تـــار و پـــودِ پـردهٔ نـاموس را نـازم
کـه دام رغـبت نـظّاره شـد رسـوانگـاهان را
نشـاط هسـتی حـق دارد از مـرگ ایـمنم غـالب
چراغم چـون گـل آشـامد نسـیم صـبحگاهان را

---

۱. د: آزاده مردان

به خلوت مژدهٔ نزدیکی یارست پهلو را
فریبِ امتحان پاکبازی داده‌ام او را
ز محو پردهٔ محمل، مگو فرهاد را میرم
که می‌خاید به ذوق فتنه شادروان مشکو را
جهان از باده و شاهد بدان ماند که پنداری
به دنیا از پس آدم فرستادند مینو را
ز من رنجیده با اغیار در نازست و می‌خواهد
به جنبشهای ابرو از گره پردازد ابرو را
به زور تندخویی خستگان را رام خود کردن
به آتش بردن است از موی تاب پیچش مو را
نباشد دیده تا حق‌بین مده دستوری اشکش
چو گوهرسنج کو پیش از گهر سنجد ترازو را
چو بنشیند به محفل بگذرانم در دل تنگش
که رنجد غیر ازو چون بی‌سبب درهم کشد رو را
اگر داند که در نسبت مرا با کیست همچشمی
کشد در دیده هر گَردی که از ره خیزد آهو را
بهاران گو برو مشّاطهٔ کوه و بیابان شو
گل از لَختِ دل عشّاق زیبد آن سرِ کو را
نشان دور است غالب در سخن این شیوه بس نبود
بدین زورین کمان می‌آزمایم دست و بازو را

۱

تا دوخت چاره‌گر جگرِ چارپاره را
از بخیه خنده بر دمِ تیغ‌ست چاره را
با اضطراب دل ز هر اندیشه فارغم
آسایشی‌ست جنبش این گاهواره را

چون شعله هم ز روی تو پیداست خوی تو
تـا کـی بـه تـاب بـاده فـریبی نـظاره را
ســرگرم مـهر شـد دل چـرخ سـتیزه‌خو
چـندان کـه داغ کـرده جـبین سـتاره را
دانـی کـه ریگ بـادیهٔ غـم روان چراست؟
ایـنجا گسـسته‌انـد عـنان شـماره را
گـیتی ز گـریه‌ام تـه و بـالاست بـعد ازیـن
جـویند در مـیانهٔ دریـا کـناره را
ای لذّت جـفای تـو در خـاک بـعدِ مـرگ
بـا جـان سرشته حسـرت عـمر دوبـاره را
جـوهر دمـید زآیـنه دلخسـته تـا کـجا
دزدد بـه خـود ز بـیم نگـاهت اشـاره را؟
خـونم سـتاده بـود بـه درد فسـردگی
دل داد پـایمردیِ تـیغت گـذاره را
شـمع از فـروغ چـهرهٔ سـاقی در انـجمن
چون گل به سـر زده‌ست ز مسـتی نـظاره را
بـنگر نـخست تـا ستم از جـانب کـه بـود
بـا شـیشه داوری پـی[1] داد است خـاره را
داغـم ز بـخت گـر هـمه اوج اثـر گـرفت
آه از سـپهر ریـخت بـه فـرقم شـراره را
غـالب مـرا ز گـریه نـوید شـهادتی‌ست
کاین سبحه رنگ داد بـه خـون استخاره را

---

۱. ت: پئی

دل تـاب ضـبط نـاله نـدارد خـدای را
از مـا مـجوی گـریهٔ بـی‌های‌های را

آیـد بـه چشـم‌روشنیِ ذرّه آفـتاب
بـر هـر زمـین کـه طرح کـنی نقش پـای را

مشتاق عرض جلوهٔ خویش‌ست حُسن دوست
از قـرب مـژده دِه نگـهِ نـارسای را

آشـفتگی بـر اوج فـنا بـال مـی‌زند
ای شـعله داغ گـرد و نگـه دار جـای را

وامـاندگی‌ست پـی‌سپر وادیِ خـیال
شـوق تـو جـاده کـرد رگ خـواب پـای را

سـرمنزلِ رسـایی انـدیشهٔ خـودیم
در مـا گُـمست جـلوه پـَی[1] رهـنمای را

از پـیچ و تـاب آز سـتوهند سـرکشان
انگشت زیـنهار شـمر هـر لوای را

حُسـن بـتان ز جـلوهٔ نـاز تـو رنگ داشت
بـیخود بـه بـوی بـاده کشـیدیم لای را

گـوید تـغافل تـو کـه رد کـردهٔ تـوام
از پشت چشـم مـی‌نگرم پشت پـای را

یـا رب بـه بـال تـیغ کـه پـرواز مـی‌کند[2]؟
نـنگست دوش، فـرقِ بـلندی گـرای را

گر چشم اشک ازوست و گر سینه آه ازوست
بـا کـیست داوری دلِ دردآزمـای را؟

مُـردم ز فـرط ذوق و تسـلّی نـمی‌شوم
یـا رب! کـجا بـرم لبِ خـنجرستای را؟

---

۱. ل و ن: جلوهٔ بی

۲. ل: می‌کنند

غالب بریدم از همه، خواهم که زین سپس
کنجی گزینم و بپرستم خدای را

به پایان محبّت یاد می‌آرم زمانی را
که دل عهد وفا نابسته دام دلستانی را
فسونی کو که بر حال غریبی دل به درد آرد[1]
بداندیشی به اندوه عزیزان شادمانی را
اجازت داد پیشش یک دو حرف از درد دل گفتم
پس از دیری که بر خود عرضه[2] دادم داستانی را
جهان هیچ‌ست با وی لاجرم زینها چه اندیشد
گرفتم کز فغانم دل ز هم پاشد جهانی را
ندارم تاب ضبطِ راز و می‌ترسم ز رسوایی
مگر جویم ز بهر همزبانی بی‌زبانی را
گشاد شستش از سستی ندارد دلنشین تیری
مگر بر من گُمارد آسمان زورین کمانی را
بیا در گلشن بختم که در هر گوشه بنمایم[3]
ز جوش لاله و گل در[4] حنا پای خزانی را
کمال درد دل اصل‌ست در ترکیب انسانی
به خون آغشته‌اند، اندر بن هر موی جانی را
خورم خوف از تو بی‌حد لیکن از زاری چه کم گردد
اگر شد زَهره آب و برد اجزای فغانی را
به شهر از دوست بعد از روزگاری یافتم غالب
ز عنوانِ خطی کز راه دور آمد نشانی را

---

۱. د: آید
۲. ن: عرصه
۳. ن: بنمائیم
۴. ل: ور

پس از کشتن به خوابم دید نازم بدگمانی را
به خود پیچد که هی هی دی غلط کردم فلانی را
دلم بر رنج نابرداریِ فرهاد می‌سوزد
خداوندا بیامرز آن شهیدِ امتحانی را
دریغ از حسرت دیدار ور نه جای آن دارد
که بی‌رویت به دشمن داده باشم زندگانی را
سرشتم را بیالودند تا سازند از لایش
پر پروانه و منقار مرغ بوستانی را
چو خود را ذرّه گویم رنجد از حرفم زهی طالع
ز خود می‌دانـدم بی‌مهر نازم مهربانی را
به پایش جان‌فشاندن شرمسارم کرد می‌دانم
که داند ارزشی نبود مَتاع رایگانی را
فدایت دیده و دل رسم آرایش مپرس از من
خراب ذوق گلچینی چه داند باغبانی را
چه خیزد گر هوس گنج امیدم در دل افشاند
در این کشور روایی نیست نقد شادمانی را
نشاط لذّت آزار را نازم که در مستی
هلاک فتنه دارد ذوق مرگ ناگهانی را
مپرس از عیش نومیدی که دندان در دل افشردن
اساس محکمی باشد بهشت جاودانی را
سراسر غمزه‌هایت لاجوردی بود و من عمری
به معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را
بجز سوزنده اخگر گل نگنجد در گریبانم
بدآموز عتابم برنتابم مهربانی را

دلم معبود زردشتست غالب فاش می‌گویم
به خس یعنی قلم من داده‌ام آذرفشانی[1] را

قضا آیینه‌دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را
طبیعی نیست هر جا اختلاط، از وی حذر خوشتر
کم از سوزنده آتش نیست آبِ گرم ماهی را
ز رختِ خوابم آتشپاره‌ها رُفته‌ست[2] می‌داند
تبم در لرزه افگنده‌ست باد صبحگاهی را
نماند از کثرت داغ غمت آن مایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را
شبم تاریک و منزل دور و نقش جاده ناپیدا
هلاکم جلوهٔ برق شرابِ گاهگاهی را
چه رو می‌سازی ای آیینه آه از سادگیهایت
به من بگذار گفتم شیوهٔ حیرت نگاهی را
ودیعت بوده است اندر نهاد عجز ما نازی
جدا از قطره نتوان کرد طوفان دستگاهی را
همانا کز نوآموزان درسِ رحمتی زاهد
به ذوق دعوی از بر کرده بحث بی‌گناهی را
دلا گر داوری داری به چشم سرمه‌آلودش
نُخستم بی‌زبان کن تا به کار آیم گواهی را
مرو در خشم گر دستی به دامان تو زد غالب
وکیلش من، نمی‌داند طریق دادخواهی را

---

۱. لک: آدرفشانی
۲. ل و ن: رفتست، ت: رفت است

بـــادهٔ مشکـــبوی مـــا بـید و کـنار کِشتِ مـا
کـــوْثر و سـلسبیل مـا طـوبی مـا بـهشتِ مـا
بس که غـم تـو بـوده است تـعبیه در سـرشت مـا
نســـخهٔ فـتنه مـی‌برد چـرخ ز سـرنوشتِ مـا
حسرت وصل از چه رو چون به خیال سرخوشیم
ابـــر اگـــر بـایستد بـر لب جـوست کشتِ مـا
نـور خـرد ز آگـهی خـواهش تـن پـدید کـرد
صـــرف زقـوم دوزخست نـامیه در بـهشتِ مـا
ایـن هـمه از عـتاب تـو ایـمنی عـدو[1] چـراست؟
ای به بدی و نـاخوشی خـوی تـو سـرنوشتِ مـا
برده صد اربعین بـه سـر، بـر سـر صـدهزار خُـم
گـــر بـنهی در آفـتاب، بـاده چکـد ز خشتِ ما
بی‌خطر از خـودی بـرآ، لب بـه «أنـا الصَّـنَم» گشـا
شـیوهٔ گـیر و دار نـیست در کُـنش کُـنشتِ مـا
بـاده اگـر بـود حـرام بـذله خـلاف شـرع نـیست
دل ننهی به خـوب مـا، طـعنه مـزن بـه زشتِ مـا
گفت به حکـم حسـرتی غـالب خسته ایـن غـزل
شـاد بـه هـیچ مـی‌شود طـبع وفـاسرشتِ مـا

گـــر بـیایی مست نـاگـاه از در گـلزار مـا
گـــل ز بـالیدن رسـد تـا گـوشهٔ دستار مـا
وحشـتی در طـالع کـاشانهٔ مـا دیـده است
می‌پرد چون رنگ از رخ، سایه از دیـوار مـا

---

۱. ن: عده

گوشه‌گیرانیم و محو پاس ناموس خودیم
آبروی ما گداز جوهر رفتار ما
خستهٔ عجزیم و از ما جز گنه مقبول نیست
تکیه دارد بر شکستِ توبه استغفار ما
سخت‌جانیم و قماش خاطر ما نازکست
کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما
می‌فزاید در سخن رنجی که بر دل می‌رسد
طوطی آیینهٔ ما می‌شود، زنگار ما
از گدازِ یک جهان هستی صبوحی کرده‌ایم
آفتاب صبح محشر ساغر سرشارِ ما
سرگرانیم از وفا و شرمساریم از جفا
آه از ناکامیِ سعیِ تو در آزار ما
چاک «لا» اندر گریبان جهات افگنده‌ایم
بی‌جهت بیرون خرام از پردهٔ پندار ما
ذرّه جز در روزن دیوار نگشوده‌ست بار
جنس بی‌تابی به دزدی برده از بازار ما
از نم باران نشاط گل بدآموز تو شد
گریهٔ ابر بهاری کرده آسی کار ما
غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پاره‌ای بیش است از گفتار ما کردار ما

به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد قماشِ روی[1] کار ما

---

۱. ل و ن: روئی

به بیم افگنده می را چارهٔ رنج خُمار ما
قدح بر خویش می‌لرزد ز دستِ رعشه‌دار ما

خوشا جانی که اندوهی فرو گیرد سراپایش
ز نومیدی توان پرسید لطفِ انتظار ما

نشستن بر سر راه تحیّر عالمی دارد
که هر کس می‌رود از خویش می‌گردد دچار ما

چو بوی گل جنون تازیم، از مستی چه می‌پرسی؟
گسستن دارد از صد جا عنانِ اختیار ما

فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش‌ست پنداری بهار ما

حریفان شورش عشق ترا بی‌پرده دیدندی
به دامان گر نگشتی موسم گل پرده‌دار ما

هنوز از مستی چشم تو می‌بالد تماشایی
به موج باده ماند پرتو شمعِ مزار ما

بدین تمکین حریف دستبرد ناله نتوان شد
بود سنگ فلاخن مر صدا را کوهسار ما

خوشا آوارگی گر درنورد شوق بربندد
به تار دامنی شیرازهٔ مشتِ غبار ما

بدین یک آسمان دُردانه می‌بینی نمی‌بینی
که ماه نو شد از سودن کفِ گوهرشمار ما

نهال شمع را بالیدن[1] از کاهیدنست اینجا
گُداز جوهر هستی است غالب آبیار ما

---

۱. ن: بایست

خوش وقتِ اسیری که برآمد هوس ما
شد روزِ نخستین، سبد گل قفس ما

مهتاب نمکسار بود بادهٔ ما را
ای بی‌مزه بی‌روی تو بزم هوس ما

حیرت زدهٔ جلوهٔ نیرنگ خیالیم[1]
آیینه مدارید به پیش نفس ما

آوازهٔ شرع از سر منصور بلند است
از شبروی[2] ماست شکوه عسس ما

وقتست که خون جگر از درد بجوشد
چندان که چکد از مژهٔ دادرس ما

ای بی‌خبر از نیستی و ذوق فراغش
در پیرهن ما نبود خار و خس ما

در دهر فرورفتهٔ لذّت نتوان بود
بر قند نه بر شهد نشیند مگس ما

طول سفر شوق چه پرسی؟که در این راه
چون گَرد فروریخت صدا از جرس ما

حوران بهشتی که ندارند گلابی
بر خویش فشانند گُداز نفس ما

هرجا رم سنگی‌ست درآورده سرخویش
در بند برومندی نخل هوس ما

باشد که بدین سایه و سرچشمه گرایند
یاران عزیزند گروهی ز پس ما

خرسندی غالب نبود زین همه گفتن
یکبار بفرمای که ای هیچکسِ ما

---

۱. ل و ن: خیالم

۲. ن: روئی

چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
سادهٔ پُرکارِ فراوان شرمِ اندک‌سال ما
میلِ ما سوی وی و میلش به سوی چون خودی‌ست
آرد از خود رفتنش ناگه به استقبال ما
حال ما از غیر[1] می‌پرسی و منّت می‌بریم
آگهی باری که آگه نیستی از حال ما؟
عیش و غم در دل نمی‌استد خوشا آزادگی
باده و خونابه یکسان‌ست در غربال ما
نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت
بس که رو درهم کشید آیینه از تمثال ما
نیشتر سازید و بگدازید هر جا تیشه‌ای‌ست
خون گرم کوهکن دارد رگ قیفال ما
ما همای گرم پروازیم، فیض از ما مجوی
سایه همچون دود، بالا می‌رود از بال ما
خضر و در[2] سرچشمهٔ حیوان فروغلتیدنش
لغزش پایی‌ست کش رو داده در دنبال ما
خاک را از ابر ادرار معیّن داده‌اند
بی[3] می پارینه بر ما رانده‌اند، امسال ما
با[4] چنین گنجینه ارزد اژدهایی همچنین
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما
جان غالب تاب گفتاری گمان داری هنوز؟
سخت بی‌دردی که می‌پرسی ز ما احوال ما

---

۱. ل و ن: ما زغیر ۲. ل و ن: خضر در ۳. د: پی
۴. د: 'با' ندارد

جز دفع غم ز باده نبوده‌ست کام ما
گویی چراغ روز سیاهست جام ما[1]

در خلوتش گذر نبود باد را مگر
صرصر به خاک راه رساند پیام ما

ای باد صبح! عطری از آن پیرهن بیار
تسکین ز بوی گل نپذیرد مشام ما

هر بار دانه بهر هما افگنیم و مور
آید به دام و دانه رباید ز دام ما

گفتی، چو حال دل شنود مهربان شود
مشکل که پیش دوست توان برد نام ما

از ما به ما پیام و هم از ما به ما سلام
رنج دلی مباد پیام و سلام ما

مقصود ما ز دهر هر آیینه نیستی‌ست
یا رب که هیچ دوست مبادا به کام ما

غالب به قول حضرت حافظ ز فیض عشق
«ثبت است بر جریدهٔ عالم دوام ما»

نقشی ز خود به راهگذر بسته‌ایم ما
بر دوست راه ذوق نظر بسته‌ایم ما

با بندهٔ خود این همه سختی نمی‌کنند
خود را به زور بر تو مگر بسته‌ایم ما؟

دل مشکن و دماغ و دل خود نگاه‌دار
کاین خود طلسم دود و شرر بسته‌ایم ما

---

۱. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

بر روی حاسدان در دوزخ[1] گشوده رشک
از بهرخویشِ جنت در بسته‌ایم ما
فرمان درد تا چه روایی گرفته است
صد جا چو نی به ناله کمر بسته‌ایم ما
سوز ترا روان همه در خویشتن گرفت
از داغ تهمتی به جگر بسته‌ایم ما
گویی وفا ندارد اثر هم به ما گرای
زین سادگی که دل به اثر بسته‌ایم ما
تا در وداع[2] خویش چه خون در جگر کنیم
از کوی دوست رخت سفر بسته‌ایم ما
هر جاست ناله همّتِ ما حق‌گزار اوست
حرزی به بال مرغ سحر بسته‌ایم ما
از خوان نطقِ غالب شیرین سخن بود
کاین مایه زلّه‌ها ز شکر بسته‌ایم ما

درگَرد غربت آینه‌دار خودیم ما
یعنی ز بیکسانِ دیار خودیم ما
دیگر ز ساز بیخودی ما صدا مجوی
آوازی از گسستن تار خودیم ما
از بس که خاطر هوس گل عزیز بود
خون گشته‌ایم و باغ و بهار خودیم ما
ما جمله وقف خویش و دل ما ز ما پُرست
گویی هجوم حسرت کار خودیم ما

۱. د و ت: ره دوزخ ۲. ل و ن: درد داغ

از جوش قطره همچو سرشک آب گشته‌ایم
اما همان به جیب و کنار خودیم ما

مشتِ غبار ماست پراگنده سو به سو
یا رب به دهر در چه شمار خودیم ما؟

با چون تویی معامله بر خویش منّت است
از شکوهٔ تو شکرگزار خودیم ما

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته‌ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

در کار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

خاک وجود ماست به خون جگر خمیر
رنگینی قماش غبار خودیم ما

هر کس خبر ز حوصلهٔ خویش می‌دهد
بدمستی حریف و خمار خودیم ما

تار نگاهِ پیرو ما[1] سلکِ گوهرست
رفتار پای آبله‌دار خودیم ما

غالب چو شخص و عکس در آیینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دوچار خودیم ما

از وهم قطرگی‌ست که در خود گمیم[2] ما
أما چو وارسیم همان قلزمیم ما

در خاک از هوای گل و شمع فارغیم
از توسن تو طالب نقش سُمیم ما

---

۱. ن: پا

۲. ن: یکیم

تمکین ما ز چرخ سبکسر به باد رفت[1]
خـوش دسـتگاه انـجمن انـجمیم مـا
مـردم بـه‌کینه تشنهٔ خون هـمند و بس
خون می‌خوریم چون هم از این مردمیم ما
از حد گذشت شملهٔ دستار[2] و ریش شیخ
حـیران ایـن درازی یـال و دمـیم[3] مـا
دستت ز ما بشوی[4] مسیحا که زیر خاک
آب از تـف نـهیب صـدای قـمیم مـا
پـنهان بـه عـالمیم ز بس عـین عـالمیم
چـون قـطره در روانـی دریـا گـمیم مـا
ما را مدد ز فیض ظهوری‌ست در سخن
چـون جـام بـاده راتـبه‌خوار خـمیم ما
غالب ز هند نیست نوایی کـه مـی‌کشیم
گـویی ز اصـفهان و هـرات و قـمیم مـا

راز خـویت از بـدآموز تـو مـی‌جوییم مـا
از تـو مـی‌گوییم گـر بـا غیر مـی‌گوییم مـا
حشر مشتاقان همان بر صورت مژگان بـود
مر ز خاک خویشتن چون سبزه می‌روییم ما
راز عـاشق از شکستِ رنگ رسـوا مـی‌شود
بـا وجـود سـخت‌جانیها تُـنُک‌روییم مـا
زین بهار آیین نگـاهان بـو کـه بپذیرد یکی
عمرها شد، رخ به خون دیده می‌شوییم مـا

---

۱. ل و ن و لک: به باد رفت
۲. ل و ن: شمله و دستار
۳. ن: یال دومیم
۴. ت: نه‌شوی

آفـــتاب عـــالم ســـرگشتگیهای خـودیم
می‌رسد بوی تو از هر گـل کـه مـی‌بوییم ما
تـا چـه‌ها مجموعهٔ لطف بـهاران بـوده‌ای
تـا به زانـو، سـوده پـای مـا و مـی‌پوییم ما
زحمت احباب نتوان داد غالب بیش از[1] این
هر چه می‌گوییم بـهر خـویش مـی‌گوییم ما

آشـــنایانه کَشـــد خـــار رهت دامـــن مـــا
گـــویی ایــن بــود ازیــن پــیش بــه پــیراهــن مــا
بی‌تو چون باده که در شیشه هم از شیشه جداست
نــبود آمـــیزش جـــان در تــن مــا بــا تــن مــا
ســـایه و چشـــمه بــه صـحرا دم عـیسی[2] دارد
اگـــر انـــدیشهٔ مـــنزل نشـــود رهـــزن مـــا
تـــا رود شکـــوهٔ تـــیغ ســـتم آســـان از دل
بـــخیه بـــر زخـــم پـــریشان فـتد از ســوزن مـا
دوست بـــا کـــینهٔ مـــا مـــهر نـــهان مـی‌ورزد
خـــود ز رشک‌ست اگـــر دل بـــرد از دشـــمن مـا
مـــی‌پرد مـــور مگـــر جـــان بــه ســلامت بــبرد
تـــا چـــه بــرقست کــه شــد نــامزد خــرمن مـا
دعـــوی عشـــق ز مـا کـیست کـه بـاور نکـند
مـــی‌جهد خـــون دل مـــا ز رگ گـــردن مـــا
ســـــخن مـــا ز لطـــافت نـــپذیرد تـــحریر
نشـــود گَـــرد نـــمایان ز رم تـــوسن مـــا

---

۱. د: پیش از این ۲. ل و ن: دم عیشی

طوطیان را نبود هرزه جگرگون منقار
خورده خون جگر از رشک سخن گفتن ما
ما نبودیم بدین مرتبه راضی غالب
شعر خود خواهش آن کرد که گردد فن ما

از تُست اگر ساخته، پرداختهٔ ما — کفری نبود مطلب بی‌ساختهٔ ما
پروردهٔ نازیم به رحمتکدهٔ عجز — بر پای تو باشد سر افراختهٔ ما
همطرحی سودازدگان تو بلا شد — کاشانهٔ اغیار برانداختهٔ ما
در عشق تو بر ماست دیت اهل نظر را — ابروی تو تیغ به خیال آختهٔ ما
حیرانیِ ما آینهٔ شهرت یارست — شد جاده به کویش نفس باختهٔ ما
وقتست که چون گَرد ز تحریک نسیمی — ریزد پر و بال از قفس فاختهٔ ما
بودیم نظرباز و تو بر دل زده‌ای باز — ای دیده نوازش ز تو ننواختهٔ ما
هر جاده که از نقش پیِ تست به گلشن — چاکی‌ست به جیب هوس انداختهٔ ما

غالب مَدَم افسون اقامت که بلایی‌ست
دیوانهٔ از بند برون تاختهٔ ما

مُدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما
به گِرد مهر تنیده‌ست خطِّ هالهٔ ما
زهی ز گر می خویت نفس گرانمایه
گداز نالهٔ ما آبیار نالهٔ ما
چمن طراز جنونیم و دشت و کوه از ماست
به مهر داغ شقایق بود قبالهٔ ما
به دل ز جور تو دندان فشرده‌ایم و خوشیم
ز استخوان اثری نیست در نوالهٔ ما
تو زودمستی و ما رازدار خوی توایم
شراب درکش و پیمانه کن حوالهٔ ما

درازی شب هجران ز حد گذشت، بیا
فدای روی تو عمر هزار سالهٔ ما
جنون به بادیه پرداز گلستان بخشید
سواد دیدهٔ آهوست داغ لالهٔ ما
ز سعی هرزه به بیحاصلی علم گشتیم
چو باد بید پدید آمد از امالهٔ ما
همین گداختن است، آبروی ما[1] غالب
گهر چه ناز فروشد به پیش ژالهٔ ما

لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما
سیل را پای به سنگ آمده در خانهٔ ما
تفی[2] از برق بلا تعبیه دارد در خویش
دهن خاک کند آبله از دانهٔ ما
چشم بر تازگی شور جنون دوخته است
در خزان بیش بود مستی دیوانهٔ ما
می به اندازه حرام آمده ساقی برخیز
شیشهٔ خود بشکن بر سر پیمانهٔ ما
تنگیش[3] نام برآورده تماشا دارد
در پی مور فرو رفتن کاشانهٔ ما
به چراغی نرسیدیم درین تیره‌سرا
شمع خاموش بود طالع پروانهٔ ما
دم تیعت تُنُک و گردن ما باریک است
آفرین بر تو و بر همّت مردانهٔ ما
دود آه از جگر چاک دمیدن دارد
زلف خیزست زهی دستگه شانهٔ ما
خوش فرو می‌رود افسون رقیبت در دل
پنبهٔ گوش تو گردد مگر افسانهٔ ما
مو برآید ز کف دست اگر دهقان را
نیست ممکن که کشد ریشه سر از دانهٔ ما
داده بر تشنگی خویش گواهی غالب
دهن ما به زبان خط پیمانهٔ ما

محو کن نقش دویی از ورق سینهٔ ما
ای نگاهت الف صیقل آیینهٔ ما

---

۱. ت: آبروی دل ۲. ل و ن: نفی ۳. لک: ننگیش

وقف تاراج غم تست چه پیدا چه نهان
همچو رنگ از رخ ما، رفت دل از سینهٔ ما
چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن
صورت ما شده عکس تو در آیینهٔ ما
عرصه بر الفت اغیار چه تنگ آمده است
خوش فرو رفته به طبع تو خوشا کینهٔ ما
محتشم زادهٔ اطراف بساط عدمیم
گوهر از بیضهٔ عنقاست به گنجینهٔ ما
نیست مستان ترا تفرقهٔ بدر و هلال
باده مهتاب بود در شب آدینهٔ ما
غالب امشب همه از دیده چکیدن دارد
خون دل بود مگر بادهٔ دوشینهٔ ما

ای خداوند خردمند و جهان داور دانا
وی به نیروی خرد بر همه کردار توانا[1]
ای به رفتار و به دیدار ز زیبائی و خوبی
سرو نوخاسته آسا مه ناکاسته مانا
به ادا پایه‌فزایا به نظر عقده‌گشایا
به کرم ابر عطایا به غضب برق سنانا
به نگه خسته‌نوازا به سخن بذله‌طرازا
به قلم غالیه‌سایا به نفس عطرفشانا
شه‌نشان کلب علیخان که تویی یوسف ثانی
نبود ثانی و همتای تو در دهر همانا

---

۱. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

دانسم از حسال و مآلم خبری داشته بـاشی
سرنوشت ازلی گرچه ندارد خط خوانا
دشمنم چرخ تو بینی و نسوزی به عتابش
به عدو صاعقه‌ریزا به مُحب فیض‌رسانا
جانشین تو کند نام ترا زنده به گیتی
باد فردوس برین جای تو فردوس‌مکانا
غالب از غم چه خروشی به تو زیباست خموشی
با کریم همه‌دان هیچ مگو هیچ‌مدانا

به شغل انتظار مهوشان در خلوت شبها
سرِ تارِ نمظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها
به روی برگ گل تا قطرهٔ شبنم نپنداری
بهار از حسرتِ فرصت به دندان می‌گزد لبها
به خلوتخانهٔ کام «نهنگِ لا» زدم خود را
ستوه آمد دل از هنگامهٔ غوغای مطلبها
کند گر فکر تعمیر خرابیهای ما گردون
نیاید[1] خشت مثل استخوان بیرون ز قالبها
خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم
نمی‌بالد به خویش این قطره از طوفان مشربها
ندارد حُسن در هر حال از مشّاطگی غفلت
بود ته‌بندیِ خط سبزهٔ خط در ته لبها
خوشا رندی و جوش زنده‌رود و مشرب عذبش
به لب‌خشکی چه میری در سرابستان مذهبها؟

---

۱. ن: نیابد

تو خوی پنداری و دانی که جان بردم نمی‌دانی
که آتش در نهادم آب شد، از گرمی تبها
مبادا همچو تار سبحه از هم بگسلد غالب
نفس با این ضعیفی برنتابد شور یا ربها

پس از عمری که فرسودم به مشق پارسایی‌ها
گدا گفت و به من تن درنداد از خودنمایی‌ها
فغان زان بُلهوس برکش محبت پیشه کش کز من
رباید حرف و آموزد به دشمن آشنایی‌ها
بت مشکل‌پسند از ابتذال شیوه می‌رنجد
بگوییدش که از عمرست آخر بی‌وفایی‌ها
نشد روزی که سازم طرّه اجزای گریبان را
به دستم چاکها چون شانه ماند از نارسایی‌ها
نیرزم التفات دزد و رهزن، بی‌نیازی بین
متاعم را به غارت داده‌اند از ناروایی‌ها
به روز رستخیز از جنبش خاکم برآشوبی
تو و یزدان، چه سازد کس بدین صبرآزمایی‌ها؟
کدویی چون ز می یابم، چنان بر خویشتن بالم
که پندارم سرآمد روزگار بی‌نوایی‌ها
چه خوش باشد دو شاهد را به بحث ناز پیچیدن
نگه در نکته‌زایی‌ها نفس در سرمه‌سایی‌ها
سخن کوته مرا هم دل به تقوی مایلست اما
ز ننگ زاهد افتادم به کافر ماجرایی‌ها
نرنجم گر به صورت از گدایان بوده‌ام غالب
به دار المُلک معنی می‌کنم فرمانروایی‌ها

ز مــن گـرَت نـبود بـاور انـتظار، بـیا
بـهانه جـوی مـباش و سـتیزه کـار، بیا
به یک دو شیوه ستم دل نمی‌شود خرسند
بـه مـرگ مـن که به سامان روزگار بیا
بـهانه جـوست در الزام مـدعی شـوقت
یکـی بـه رغـم دل نـاامـیدوار بـیا
هـلاک شـیوهٔ تـمکین مـخواه مستان را
عـنان گسسـته‌تر از بـاد نـوبهار بـیا
ز مـا گسسـتی و بـا دیگران گرو بستی
بـیا، کـه عـهد وفـا نـیست استوار، بیا
وداع و وصـل جـداگـانه لذّتـی دارد
هـزار بـار بـرو، صـدهزار بـار بـیا
تو طفلِ ساده دل و هـمنشین بـدآموزست
جـنازه گـر نـتوان دیـد بـر مـزار بـیا
فـریب خـوردهٔ نـازم چـه‌ها نـمی‌خواهـم؟
یکـی بـه پـرسش جـانِ امـیدوار بـیا
ز خـوی تست نـهاد شکـیب نـازکتر
بـیا کـه دست و دلم مـی‌رود ز کـار، بیا
رواج صـومعه[1] هـستی‌ست زینهار مرو
مـتاع مـیکده مستی‌ست هـوشیار، بیا
حـصار عـافیتی گـر هـوس کـنی غـالب
چـو مـا بـه حـلقهٔ رندان خـاکسـار بیا

---

۱. ن و ته: صومعهٔ

خـیز و بـیراهـه‌روی را سـر راهـی دریـاب
شـورش‌افـزا نگـه حـوصله کـاهی[1] دریـاب

عـالم آیـینهٔ رازست چـه پـیدا چـه نـهان
تـاب انـدیشه نـداری بـه نگـاهی دریـاب

گر به معنی نرسی جلوهٔ صورت چه کمست
خـم زلف و شکـن طـرف کـلاهی دریـاب

غـم افسـردگیم سـوخت کـجایی ای شـوق
نـفسم را بـه پـرافشـانی آهـی دریـاب

بـر تـوانـایی نـاز تـو گـواهـیم ز عـجز
تـاب بیجاده به جـذب پَـر کـاهی دریـاب

تـا چـه‌ها آیـنهٔ حسـرت دیـدار تـوایـم
جلوه بر خود کن و ما را بـه نگـاهی دریـاب

تـو در آغـوشی و دست و دلم از کـار شـده
تشنه بی‌دلو و رسن بـر سـر چـاهی دریـاب

داغِ نـاکـامی حسـرت بـود آیـینهٔ وصـل
شبِ روشـن طـلبی روز سـیاهی دریـاب

فرصت از کـف مـده و وقت غـنیمت پـندار
نیست گر صبح بـهاری شب مـاهی دریـاب

غـالب و کشـمکش بیم و امـیدش هـیهات
یـا بـه تـیغی بکش و یـا بـه نگـاهی دریـاب

گر پس از جور به انصاف گرایـد چـه عـجب؟
از حـیا روی بـه مـا گـر ننماید چـه عـجب؟

---

۱. ل و ن و ت: حوصله گاهی

بودش[1] از شکوه خطر ور نه سری داشت به من
به مزارم اگر از مهر بیاید چه عجب؟
رسم پیمان به میان آمده خود را نازم
گفته باشد که ز گفتن چه گشاید چه عجب؟
شیوه‌ها دارد و من معتقد خوی ویم
شوقم از رنجش او گر بفزاید چه عجب؟
چون کَشد مَی، کُشَدم رشک که در پردهٔ جام
از لب خویش اگر بوسه رباید چه عجب؟
طرّهٔ درهم و پیراهن چاکش نگرید
اگر از ناز به خود هم نگراید چه عجب؟
هرزه میرم شمرد، وز پی تعلیم رقیب
به وفاپیشگیم گر بستاید چه عجب؟
کار با مطربهٔ زُهره‌نهادی دارم
گر لبم ناله به هنجار سراید چه عجب؟
آن که چون برق به یک جای نگیرد آرام
گِله‌اش در دل اگر دیر نپاید چه عجب؟
با چنین شرم که از هستی خویشش باشد
غالب ار رخ به ره دوست نساید چه عجب؟

جنون محمل به صحرای تحیّر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب
به ذوق وعده سامان نشاطی کرده پندارم
ز فرش گل به روی آتشم بنشانده است امشب
خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی‌بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

---

۱. ت و د و لک: دوش.

دل از مــن عــاریت جستند اهـل لاف و دانسـتم
سمندر این غریبان را به دعـوت خوانـده است امشب
زهـــی آســایش جــاوید هــمچون صـورت دیـبا
نـم زخـمم تـن و بستر بـه هـم چسبانده است امشب
بـــه قـــدر شــام هـجرانش درازی بـاد عـمرش را
فـلک نـیز از کـواکب سبحه‌ها گـردانـده است امشب
بـــه خـوابـم مـی‌رسد بـند قـبا واکـرده از مستی
ندانم شوق من بر وی چه افسون خوانده است امشب؟
بـه دست کـیست زلفت کـاین دل شـوریده مـی‌نالد
سـر زنـجیر مـجنون را کـه مـی‌جنبانده است امشب؟
خــرشست افسـانهٔ درد جـدائـی مـختصر غـالب
به محشر می‌توان گفت آنچه در دل مانده است امشب

از اَنــدُه نــایافت قَــلَق مــی‌کنم امشب
گر پردهٔ هستی‌ست کـه شـق مـی‌کنم امشب؟
هــان آیــنه بگــذار کـه عکسـم نـفریبد
نــظّارهٔ یکــتایی حــق مــی‌کنم امشب
آتش بـــه نـهادم شـده آب، از تـف مـغزم
از تب نـبود ایـن کـه عـرق مـی‌کنم امشب
جـان بـر لبـم انـدازهٔ دریـا کشییم[1] نـیست
از مــی طــلب سـدّ رمـق مـی‌کنم امشب
از هــر بُــن مـو چشـمهٔ خـون بـازگشادم
آرایش بســـتر ز شــفق مــی‌کنم امشب

---

۱. ل و ن: دریا کشیم

مَـی مـی‌چکد از لعـل لبش در طـلب نُـقل
مشـتی ز کـواکب بـه طـبق مـی‌کنم امشب
نــــازم ســـخنش را و نــیابم دهــــنش را
خوش تـفرقه در بـاطل و حـق مـی‌کنم امشب
عـمریست کـه قـانون طـرب رفـته ز یـادم
آمـــوخته را بـــاز ســـبق مـــی‌کنم امشب
غـــالب نــبود شـیوهٔ مــن قـافیه‌بندی
ظلمی است که بر کلک و ورق[1] می‌کنم امشب

ســحر دمـیده و گـل در دمـیدنست مـخسپ
جـهان جـهان گـلِ نـظّاره چیدنست مـخسپ
مشــام را بـــه شـــمیم گـلی نـوازش کـن
نســـیمِ غــالیه‌سا در وزیــدنست مــخسپ
ز خویش حُسنِ‌طلب بین و در صبوحی کوش
مـی شـبانه ز لب در چکـیدنست مـخسپ
ســـتارهٔ ســـحری مـژده‌سنج دیــداری‌ست
ببین کـه چشـم فـلک در پـریدنست مخسپ
تـو مـحو خـواب و سـحر در تأسف از انـجم
به پشت دست به دنـدان گـزیدنست مـخسپ
نــفس ز نــاله بــه سـنبل درودنست بـخیز .
ز خــون دل مــژه در لاله‌چـیدنست مخسپ
نشـــاط گـــوش بـــر آواز قُـــلقُلست بـیا
پــیاله چشــم بـه راه کشـیدنست مــخسپ

---

۱. ن: کلک دورق

نشـــان زنـــدگی دل دویـدنست مـایست[1]
جـــلای آیـــنهٔ چشـم دیـدنست مـخسپ
ز دیــده سـودِ حـریفان گشـودنست مـبند
ز دل مـــرادِ عـــزیزان تـپیدنست مـخسپ
به ذکـر مـرگ شبی زنـده داشتن ذوقی‌ست
گـرت فسـانهٔ غـالب شـنیدنست مـخسپ

خوشم که چرخ بـه کـوی تـوام ز پـا انـداخت
کـه هـم ز مـن پـی مـن خـلد را بـنا انـداخت[2]
چـو نـقش پـا هـمه افـتادگی‌ست هستی مـن
ز آســـمان گـــله نـبود اگـر مـرا انـداخت
ســواد ســایه هــمان صــورت گــلیم گــرفت
هــمای فـرّخ اگـر سـایه بـر گـدا انداخت
ز رزق خویش چه‌سان بر خورم که داس قضا
ز کشت خــوشه درود و در آسـیا انـداخت
بــه عــزّ و نـاز مـنه دل کـه افـتد آخـر کـار
ز فـرق مـهر کـلاهی کـه بـر هـوا انـداخت
بـــه طــعن بــی‌اثــریهای نـاله مـا را کشت
ز کیش ماست خدنگی که سوی مـا انـداخت
صـــحیفه پـیش نگـاه و نگـاه کـزلک تـیز
دریـغ گـر بـه سـر حـرف مـدّعا انـداخت
اگر نه لطف شب وصـل کـاستن مـی‌خواست
ز روز هــجر ســخن در مـیان چرا انـداخت؟

---

۱. ن: مالیست ۲. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

منم که با جگر تشنه می‌نوردم راه
به وادیی که خِضر کوزه و عصا انداخت
فغان ز غفلت غالب که کارش از سستی
ز دست رفته و داند که با خدا انداخت

فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت
به ذوق خلوت ناز تو خواب گشت تنم
قضا به عربده در چشم پاسبانم سوخت
شنیده‌ای که به آتش نسوخت ابراهیم
ببین که بی‌شرر و شعله می‌توانم سوخت
شرار آتش زردشت در نهادم بود
که هم به داغ مغان شیوه دلبرانم سوخت
عیار جلوهٔ نازش گرفتن ارزانی
هزار بار به تقریب امتحانم سوخت
مرا دمیدن گل در گمان فگند امروز
که باز بر سر شاخ گل آشیانم سوخت
ز گلفروش نالم کز اهل بازارست
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت
چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت
چو وارسید فلک کاب در متاعم نیست
ز جوش گرمی بازار من دکانم[1] سوخت

---

۱. ن: دوکانم

نـــفس گـــداختـــگیهای شـــوق را نـــازم
چـــه شـــمعها بـــه ســـراپـردهٔ بـیانم ســـوخت
نـــــوید آمـــــدنت رشک از قـــــفا دارد
شکـــفته رویـــي گـلهای بـوستانم ســـوخت
کســی در ایـن کـفِ خـاکـسترم مـباد انـباز
چه شد گر آتش همسایه خان و مانم[1] سوخت؟
مگـــر پـــیام عـتابی رسـیده است از دوست
شکســـته رنگـــی یـــاران رازدانـم ســـوخت
خـــبر دهـید بـه قـاتل کـه هـجر مـی‌کشدم
ز مـــاهتاب چـه مـنّت بـرم، کـتانم ســـوخت
ســخن چـه عـطر شـرر بـر دماغ زد غـالب
کـه تـاب عـطسهٔ اندیشه مـغز جـانم سـوخت.

آن که بی پرده به صد داغ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت
نه بدر جسته شرار و نه بـجا[2] مـانده رمـاد
سوختم لیک ندانم به چه عنوانم سـوخت
سینه از اشک جدا، دیـده جـدا مـی‌سوزد
ایـن رگ ابـر شـرربار پـریشانم سـوخت
حاجت افتاد بـه روزم ز سیاهی بـه چـراغ
دل به بـی‌رونقی مـهر درخشـانم سـوخت
سودم از ارزشم افزون بود آن خار و خسم
کز پیِ پشّـه تـوان در چـمنستانم سـوخت

---

۱. ل و ن: خانمانم ۲. ن: نه بجا

کافر عشقم و دوزخ نبود درخور من
غیرت گرمی هنگامهٔ صنعانم سوخت
پایم از گرمی رفتار نمی‌سوخت به راه
در قدم سوختن خار بیابانم سوخت
تا ندانی به فسون تو در آتش رفتم
خود به داغ تو دل دیر پشیمانم سوخت
کردم از سنگ جگر تا نشوم خستهٔ عشق
هم بدان سنگ به هم خوردن پیکانم سوخت
دیگر از خاتمهٔ کفر چه گویم غالب
من که رخشندگی جوهر ایمانم سوخت

اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت
چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت
آتشکدهٔ خوی تو نازم که ز طرفش
رُفتم شرر و داغ گل و لاله فرو ریخت
بر ساده‌دلانت به وفا جلوه همی داد
بیداد تو آب از رخ دلّاله فرو ریخت
گفتم ز که پرسم خبر عمر گذشته؟
ساقی به قدح بادهٔ ده‌ساله فرو ریخت
بی‌سعی نگه مستی آن چشم فسونگر
خونم به سیه‌مستی دنباله فرو ریخت
مشّاطه به آرایش آن حُسن خداداد
گل در چمن و قند به بنگاله فرو ریخت
با موج خرامش سخن از باده مگویید[1]
کاب رخ این جوهر سیّاله فرو ریخت
چون انجم و خورشید ز برق دم گرمم
شیرازهٔ جمعیت تبخاله فرو ریخت
رشک خط روی تو گر افشرد بدین رنگ
بینی که مه از دایرهٔ هاله فرو ریخت
در قالب مُلّا اثرش پرده‌گشا شد
خاکی که قضا در تن گوساله فرو ریخت
دزدیده سر اهل سخن از بیم تو غالب
گویی رگ ابر قلمت ژاله فرو ریخت

---

۱. ن: گونید

نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست
شگرفی تو ز انداز مهر و کین پیداست
نظاره عرض جمالت ز نوبهار گرفت
شکوه صاحب خرمن ز خوشه‌چین پیداست
رسید تیغ توام بر سر و ز سینه گذشت
زهی شکفتگی دل که از جبین پیداست
به جرم دیدهٔ خونبار کُشته‌ای ما را
ترا ز دامن و ما را ز آستین پیداست
زهی لطافت پرداز[1] سعی ابر بهار
که هر چه در دل بادست از زمین پیداست
فتیلهٔ رگ جان سر به سر گداخته شد
ز پیچ و تاب نفسهای آتشین پیداست
نفس گداختن جلوه در هوای قدش
ز خوی‌فشانی آن روی نازنین پیداست
عیار فطرت پیشینیان ز ما خیزد
صفای باده از این دُرد ته‌نشین پیداست
زهی شکوه تو کاندر طراز صورت تو
ز خود برآمدن صورت آفرین پیداست
نهاد نرم ز شیرینی سخن غالب
به سان موم ز اجزای انگبین پیداست

منع ز صهبا چرا باده روان‌پرور است
خوف ز عصیان عبث خواجه شفاعتگر است[2]

---

۱. ت: پرواز
۲. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

پرتو مهر و مه است نور به چشم اندرون
گرچه بود در قدح اصل می از کوثر است
عهد جوانی گذشت توبه نکردم هنوز
باده به پیران سری نیک به من درخور است
ای به من آویخته پاره‌ای از جا بگرد
تا نفتد بر زمین باده که در ساغر است
هند به هنگام دی خوش بود آب و هواش
ور نه بود گل زگل محمل گل خوشتر است
ای که ز نظّارهٔ حُسن بتان مانعی
چشم تو گر بسته‌اند رو که دو گوشم کر است
خستهٔ یار خودم باغ و بهار خودم
هر مژهٔ خونفشان شاخ گل احمر است
صبح رسید از هوا مرغ همایون هما
گفت که مکتوب تو درخور این شهپر است
گفتم اگر خوش کنی ور نکنی حرف من
بال تو از بهر دوست مروحه را درخور است
ور به سوی جاوره می‌روی البته رو
سایه به فرقش فگن آن که همایون‌فر است
نامهٔ من سوی دوست خانجهان خان ببر
آن که ز پهلوی دوست نامی و نام‌آور است
خود ز کف نامه‌بر نامه ستاند به مهر
آن که مِهان را مه است آن که سران را سر است
ابر بهارش مخوان بحر روانش مدان
محتشم الدّوله را دست و دلی دیگر است
آن شه خوبان چرا ناز ز افسر کشد
خود کله از فرّخی بر سر او افسر است

نـــامه کــه بــی‌نام اوست طــایر بــی‌بال و پــر
شــعر کــه بی‌مدح اوست شــاهد بی‌زیور است
مــدح چــنین شــه نشــان سـهل شــمارد هــمی
غالب وحشی نگـر کش چـه هـوا در سـر است

هر چه فلک نخواسته‌ست هیچ کس از فلک نخواست
ظـرف فـقیه مـی‌نجُست بـادهٔ مـا گـزک نـخواست
غرقه به موجه تاب خـورد تشـنه ز دجـله آب خـورد
زحــمت هــیچ یک نـداد راحت هـیچ یک نـخواست
جــاه ز عــلم بــی‌خبر عــلم ز جــاه بــی‌نیاز
هم محک تو زر نـدید هـم زر مـن مـحک نـخواست
شـــحنهٔ دهــر بــرملا هــر چــه گــرفت پس نــداد
کاتب بخت در خفا هـر چـه نـوشت حک نـخواست
خـون جگـر بـه جـای مـی مستی مـا قـدح نـداشت
نــالهٔ دل، نـوای نـی رامش مـا غـچک نـخواست
زاهــد و ورزش[1] ســجود آه ز دعــوی وجــود
تــا نــزد اهــرمن رهش بـدرقهٔ مـلک نـخواست
بحث و جـدل بـه جـای‌مان میکده جـوی کـاندر آن
کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نـخواست
گشــته در انــتظار پــور دیــدهٔ پــیر ره ســفید
در ره شــوق هــمرهی دیـده ز مـردمک نـخواست
حُسن چه کامِ دل دهد چون طلب از حریف نیست؟
خست نگـاه گـر جگـرخسته ز لب نـمک نـخواست

---

۱. ل و ن: درزش

خرقه خوش‌ست در برم پرده چنین خشن خوش‌ست
عشق به خار خار غم پیرهنم تنک نخواست
رند هزار شیوه را طاعت حق گران نبود
لیک صنم به سجده در ناصیه مشترک نخواست
سهل شمرد و سرسری تا تو ز عجز نشمری
غالب اگر به داوری داد خود از فلک نخواست

بس که درین داوری بی‌اثر افتاده است
اشک تو گویی مرا از نظر افتاده است
عکس تنش را در آب لرزه بود هم ز موج
بیم نگاه خودش کارگر افتاده است
ناله نداند که من شعله زبان می‌کنم
هر چه ز دل جَسته است در جگر افتاده است
خاطر بلبل بجوی[1] قطرهٔ شبنم مگوی
کز پسی گوش گل ناله تر افتاده است
هر چه ز سرمایه کاست در هوس افزوده‌ایم
هر چه ز اندیشه خاست در خطر افتاده است
از نگه سرخوشت کام تمنّا کند
آینهٔ ساده‌دل دیده‌ور افتاده است
او دلی از ما گداخت وین نفس گرم ساخت
نالهٔ ما از نگاه شوختر افتاده است
خون هوس پیشگان خوش نبود ریختن
تیغ ادا پاره‌ای بدگهر افتاده است

---

۱. ل و ن: بجوئی

رشک دهانت گذاشت غنچهٔ گل چون شکفت
دید که از روی کار پرده برافتاده است
ده به فروماندگی دادِ فروماندگان
سایه در افتادگی وقف[1] هر افتاده است
مستی دل دیده را محرم اسرار کرد
بیخودی پرده‌دار پرده‌در افتاده است
آن همه آزادگی وین همه دلدادگی
حیف که غالب ز خویش بی‌خبر افتاده است

از فرنگ‌آمده در شهر فراوان شده است
جرعه را دین عوض آرید می ارزان شده است
چشم بد دور چه خوش می‌تپم امشب که به روز
نفس سوخته در سینه پریشان شده است
در دلش جویی و در دیر و حرم نشناسی
تا چه رو داد که در زاویه پنهان شده است؟
لب گزد بیخود و با خود شکرآبی دارد
تا چه گفته‌ست که از گفته پشیمان شده است؟
داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر
کش بود پویه بدان پای که مژگان شده است
گفتم البته ز من شاد به مردن گردی
گفت دشوار که مردن به تو آسان شده است
دُرد روغن به چراغ و کدر می به ایاغ
تا خود از شب چه به جا مانده که مهمان شده است؟

---

۱. ن: واقف

شـــاهد و مـی ز مـیان رفـته و شـادم بـه سـخن
کِشـته‌ام بـید در ایـن بـاغ کـه ویـران شـده است
شــهرتم گــر بــه مــثل مــائده گــردد بـینی
کـه بـر آن مـائده خـورشید نـمکدان شـده است
غـالب آزرده سـروشی‌ست کـه از مسـتی قـرب
هـم بـدان وحـی کـه آورده غـزلخوان شـده است

جیب مرا مدوز که بودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است
سـرگرمی خـیال تـو از نـاله بـاز داشت
دل پاره آتشی‌ست که دودش نمانده است
داد از تـظلّمی کـه بـه گـوشت نمی‌رسد
آه از تـوقعی کـه وجـودش نـمانده است
چـون نـقطه اختر سیه از سیر بـاز مـاند
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است
مکتوب ما به تارِ نگـاه تـو عـقده‌ای‌ست
کز هیچ رو امـید گشـودش[1] نـمانده است
دل را بـه وعـدهٔ ستمی می‌توان فـریفت
نازی که بر وفای تـو بـودش نـمانده است
افـتادگی نـماز دل نـاتوان مـاست
درد سـر قـیام و قـعودش نـمانده است
دل جـلوه مـی‌دهد هـنر خـود در انـجمن
رحمی مگر به جان حسودش نمانده است

---

۱. ن: کشورش

دل در غم تو، مایه به رهزن سپرده‌ای‌ست
کار از زیان گذشته و سودش نمانده است
غالب زبان بریده و آگنده گوش نیست
اما دماغ گفت و شنودش نمانده است

گر بار نیست سایه خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امّید بوده است؟
شادم ز دردِ دل که به مغز شکیب ریخت
نومیدیی که راحت جاوید بوده است
ظالم هم از نهاد خود آزار می‌کشد
بر فرق ارّه ارّهٔ تشدید بوده است
شبها کند ز روی تو دریوزهٔ ضیا
مه کاسهٔ گدایی خورشید بوده است
تلخست تلخ رشک تمنّای خویشتن
شادم که دل ز وصل تو نومید بوده است
در ماه روزه طرّه پریشان چه می‌روی؟
می خور که در زمانه شب عید بوده است
از رشک خوشنوایی ساز خیال من
مضراب نی به ناخن ناهید بوده است
هر گونه حسرتی که ز ایّام می‌کشیم
دُرد تهٔ پیالهٔ امّید بوده است
حق را ز خلق جو که نوآموزِ دید را
آیینه‌خانه مکتب توحید بوده است
نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

امشب آتشین‌رویی گرمِ زندخوانیهاست
کز لبش نوا هر دم در شررفشانیهاست

تا در آب افتاده عکس قدّ دلجویش
چشمه همچو آیینه فارغ از روانیهاست

در کشاکشِ ضعفم نگسلد روان از تن
این که من نمی‌میرم هم ز ناتوانیهاست

از خمیدن پشتم روی بر قفا باشد
تا چه‌ها درین پیری حسرت جوانیهاست

کشتهٔ دل خویشم کز ستمگران یکسر
دید دلفریبیها گفت مهربانیهاست

سوی من نگه دارد چین فگنده در ابرو
با گران‌رکابیها خوش سبک‌عنانیهاست

دانم از سر خاکم رخ نهفته بگذشتن
هان و هان خدا دشمن این چه بدگمانیهاست

شوخیش در آیینه محو آن دهن دارد
چشم سحرپردازش باب نکته‌دانیهاست

با عدو عتابستی وز منش حجابستی
وه چه دلربائیها هی چه جانستانیهاست[1]

با چنین تهیدستی بهره چه‌بود از هستی
کار ما ز سرمستی آستین‌فشانیهاست

ای که اندرین وادی مژده از هما دادی[2]
بر سرم ز آزادی سایه را گرانیهاست

ذوقِ فکر غالب را برده زانجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

---

۱. د: این چه سخت جانیهاست
۲. د: داری

سموم وادی امکان ز بس جگرتابست — گداز زَهرهٔ خاکست هر کجا آبست
مرنج از شب تار و بیا به بزم نشاط — که پنبهٔ سر مینای باده مهتابست
به خوابم آمدنش جز ستم ظریفی نیست — خدا نخواسته باشد به غیر همخوابست
ز وضع روزن دیوار می‌توان دانست — که چشم غمکدهٔ ما به راه سیلابست
ز ناله کار به اشک اوفتاده دل خون باد — ز شرمِ بی‌اثریها فغان ما آبست
ز وهمْ نقشِ خیالی کشیده‌ای ور نه — وجود خلق چو عنقا به دهر نایابست
نگه زشعلهٔ حُسنت چه طَرف بربندد — چنین که طاقت ما را بنا ز سیمابست
به عرض دعویِ همطرحیِ تو خوبان را — نگه در آینه همچون خسی به گردابست
زمین ز نقش سُم توسن تو ساغرزار — هوا ز گرد رهت شیشهٔ می نابست

قوی فتاده چو نسبت ادب مجو غالب
ندیده‌ای که سوی قبله پشتِ محرابست

هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جان نیست، مکرّر نتوان داد، شرابست
در مژده ز جوی عسل و کاخ زمرّد
چیزی که به دلبستگی ارزد میِ نابست
لهراسپ کجا رفتی و پرویز کجایی
آتشکده ویرانه و میخانه خرابست
از جلوه به هنگامه شکیبا نتوان شد
لب‌تشنهٔ دیدار ترا خلد سرابست
با این همه دشوار پسندی چه کند کس
تا پرده برانداخته در بند حجابست
دوشینه به مستی که مکیده‌ست لبش را
کامروز به پیمانهٔ می در شکرآبست؟

آن قلزم داغیم که بر ما ز جهنم
چندان که فتد صاعقه باران در آبست[1]

سرگرمیِ هنگامهٔ طامات ندارم
فیضی که من از دل طلبم بوی کبابست

همچشمیِ آیینه فگند از نظر ما
ما را که ز بیداری دل دیده به خوابست

تا غالب مسکین چه تمتّع برد از تو
برداشته‌ای آنچه خود از چهره نقابست

نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست
فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

به جام و آیه حرف جم و سکندر چیست؟
که هر چه رفت به هر عهد در زمانهٔ تست

فریب حُسنِ بتان پیشکش، اسیر توایم
اگر خطست وگر خال دام و دانهٔ تست

هم از احاطهٔ تست این که در جهان ما را
قدم به بتکده و سر بر آستانهٔ تست

سپهر را تو به تاراج ما گذاشته‌ای
نه هر چه دزد ز ما برد در خزانهٔ تست؟

مرا چه جرم گر اندیشه آسمان پیماست
نه تیزگامی توسن ز تازیانهٔ تست؟

کمان ز چرخ و خدنگ از بلا و پَر ز قضا
خدنگ خوردهٔ این صیدگه نشانهٔ تست

۱. ن: آلیست

سپاس جود تو فرض است آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست
تو ای که محو سخن‌گستران پیشینی
مباش منکر غالب که در زمانهٔ تست

حق جلوه‌گر ز طرز بیان محمّدست — آری کلام حق به زبان محمّدست[1]
آیینه‌دار[2] پرتو مهرست ماهتاب — شأن حق آشکار ز شان محمّدست
تیر قضا هر آینه در ترکش حق‌ست — امّا گشاد آن ز کمان محمّدست
دانی اگر به معنی لولاک وارسی — خود هر چه از حق‌ست از آن محمّدست
هر کس قسم بدانچه عزیزست می‌خورد — سوگند کردگار به جان محمّدست
واعظ حدیث سایهٔ طوبی فروگذار — کاینجا سخن ز سروِ روان محمّدست
بنگر دو نیمه گشتن ماه تمام را — کان نیمه جنبشی ز بنان محمّدست
ور خود ز نقش مُهر نبوت سخن رود — آن نیز نامور ز نشان محمّدست
غالب ثنای خواجه به یزدان گذاشتم
کان ذات پاک مرتبه‌دان محمّدست

چو صبح من ز سیاهی به شام مانندست
چه گوییَم که ز شب چند رفت یا چندست؟
به رنج از پی راحت نگاه داشته‌اند
ز حکمتست که پای‌شکسته در بندست؟
درازدستی من چاکی ار فگند چه عیب
ز پیش دلق ورع با هزار پیوندست
نگفته‌ای که به تلخی بساز و پند پذیر
برو که بادهٔ ما تلخ‌تر از این پندست

---

۱. د: این غزل را ندارد. — ۲. ت: آیینه‌وار

وجود او همه حُسن‌ست و هستیم همه عشق
به بخت دشمن و اقبال دوست سوگندست
نگاه مهر به دل سر نداده چشمهٔ نوش
هنوز عیش به اندازهٔ شکرخندست
ز بیم آن که مبادا بمیرم از شادی
نگوید ار چه به مرگ من آرزومندست
شمار کج روی دوست در نظر دارم
درین نورد ندانم که آسمان چندست
اگر نه بهر من از بهر خود عزیزم دار
که بنده خوبی او خوبی خداوندست
نه آن بود که وفا خواهد از جهان غالب
بدین که پرسد و گویند هست، خرسندست

به خود رسیدنش از ناز بس که دشوارست
چو ما به دام تمنّای خود گرفتارست
تمام زحمتم، از هستیم چه می‌پرسی؟
ز جسم لاغر خویشم به پیرهن خارست
صلای قتل ده و جانفشانی ما بین
برای کشتن عشّاق وعده بسیارست
ستم کش سر ناموس‌جوی خویشتنم
که تا ز جیب برآمد به بند دستارست
به شب حکایت قتلم ز غیر می‌شنود
هنوز فتنه به ذوق فسانه بیدارست
به قامت من از آوارگی‌ست پیرهنی
که خار رهگذرش پود و جاده‌اش تارست

بیا که فصل بهارست و گل به صحن چمن
گشاده‌روی‌تر از شاهدان بازارست
غمم شنیدن و لختی به خود فرورفتن
خوشا فریب ترحّم چه ساده پُرکارست
فناست هستی من در تصوّر کمرش
چو نغمه‌ای که هنوزش وجود در تارست
ز آفرینش عالم غرض جز آدم نیست
به گِرد نقطهٔ ما دور هفت پرگارست
نگاه خیره شد از پرتو رخش غالب
تو گویی آینهٔ ما سراب دیدارست

چشمم از ابر اشکبارترست — از عرق جبههٔ بهار ترست
گریه کرد از فریب و زارم کُشت — نگه از تیغ آبدارترست
می‌برانگیزدش به کشتن من — دشمن از دوست غمگسارترست
دی مگر مست بوده‌ای کامروز — شُکرم از شکوه ناگوارترست
ای که خوی تو همچو روی تو نیست — دیده از دل امیدوارترست
نو به دولت رسیده را نگرید — خطّش از زلف مشکبارترست
طفلی و پر دلیر می‌شکنی — آه عهدی که استوارترست
همه عجز و نیاز می‌خواهند — زارتر هر که حق‌گزارترست
خسته از راه دور می‌آیم — پا ز تن پاره‌ای فگارترست
شکوه از خوی دوست نتوان کرد — بادهٔ تند سازگارترست
می‌رسد گر به خویشتن نازد
غالب از خویش خاکسارترست

کُشته را رشک کُشتهٔ دگرست — من و زخمی که بر دل از جگرست
رمد اجزای روزگار ز هم — روز و شب در قفای یکدگرست

مستی انداز لغزشی دارد   حیف پایی که آفتش ز سرست
ناله را مالدار کرد اثر   دل سختش دکان شیشه‌گرست
دوستان دشمنند ور نه مدام   تیغ او تیز و خون ما هدرست
پردهٔ عیب‌جو دریدهٔ او   نوک کلکم ز دشنه تیزترست
عقل و دین برده‌ای دل و جان نیز   آنچه از ما نبرده‌ای خبرست
شه حریر و گدا پلاس بُرید   آنچه من قطع کرده‌ام نظر است
منّت از دل نمی‌توان برداشت   شکر ایزد که ناله بی‌اثرست
قفس و دام را گناهی نیست   ریختن در نهاد بال و پرست
ریزد آن برگ و این گل افشاند   هم خزان هم بهار در گذرست

کم خود گیر و بیش شو غالب
قطره از ترک خویشتن گهرست

سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا[1] آتش‌ست
بعد از این گویند آتش را که گویا آتش‌ست
انتظار جلوهٔ ساقی کبابم می‌کند
می به ساغر آب حیوان و به مینا آتش‌ست
گریه‌ات در عشق از تأثیر دود آه ماست
اشک در چشم تو آب و در دل ما آتش‌ست
ای که می‌گویی تجلّی‌گاه نازش دور نیست
صبر مشتی از خس و ذوق تماشا آتش‌ست
بی‌تکلّف، در بلا بودن به از بیم بلاست
قعر دریا سلسبیل و روی دریا آتش‌ست
پرده از رخ برگرفت و بی‌محابا سوختیم
باده بادست آتش او را و ما را آتش‌ست

---

۱. ل: کانجا

هم بدین نسبت ز شوخی در دلت جا کرده‌ایم
فاش گوییم[1] از تو سنگست آنچه از ما آتش‌ست

گریه‌ای دارم که تا تحت الثریٰ آبست و بس
ناله‌ای دارم که تا اوج ثریا آتش‌ست

پاک خور امروز و زنهار از پی فردا منه
در شریعت باده امروز آب و فردا آتش‌ست

راز بدخویان نهفتن برنتابد بیش از این
پرده‌دار سوز و ساز ماست هر جا آتش‌ست

گشته‌ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت:
«روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش‌ست»

ما لاغریم گر کمر یار نازکست — فرقی‌ست در میانه که بسیار نازکست
دارم دلی ز آبله نازک‌نهادتر — آهسته پا نهم که سر خار نازکست
از جنبش نسیم فرو ریزدی ز هم — ما[2] را چو برگ گل در و دیوار نازکست
با ناله‌ام ز سنگ‌دلیهای خود مناز — غافل قماش طاقت کُهسار نازکست
زحمت کشید و آن مژه برگشت همچنان — ما سخت‌جان و لذّت آزار نازکست
رسوایی مباد خودآرایی ترا — گل پُر[3] مزن که گوشهٔ دستار نازکست
ترسم تپش ز بند برون افگند مرا — تاب کمند کاکل خَمدار نازکست
از جلوه ناگداختن و رو نساختن — آیینه را ببین که چه مقدار نازکست
می‌رنجد از تحمّل[4] ما بر جفای خویش — هان شکوه‌ای که خاطر دلدار نازکست

از ناتوانی جگر و معده باک نیست
غالب دل و دماغ تو بسیار نازکست

لب شیرین تو جانِ نمکست — وین که گفتم به زبانِ نمکست

---

۱. ل: گویم — ۲. ن: یارا — ۳. ل و ن: بر
۴. ل: از تجمّل، ن: ار تجمّل

در نهاد نمک از رشک لبت — هست شوری که فغانِ نمکست
ای شده لطف و عتابت همه ناز — ناز در عهد تو کانِ نمکست
ناز سرمایهٔ دیگر ز تو یافت — نمک خوان تو خوانِ نمکست
شورها[1] صرف فغانم کردند — نمک از حسرتیانِ نمکست
زخم ما پنبهٔ مرهم دارد — زین سفیدی که نشانِ نمکست
گر نمکسود کنی زخم دلم — سود زخمست[2] و زیانِ نمکست
گفتی الماس فشاندم، تو و حق — نازش من به گمانِ نمکست
نطق من مایهٔ من بس غالب
خود نمک گوهر کانِ نمکست

لذّت عشقم ز فیض بینوایی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست
هم به قدر جوشش دریا تنومندست موج
تیغ سیراب از روانیهای خون بسملست
وای لب گر دل ز تاب تشنگی نگدازدم
میگساران مست و من مخمور و ساقی غافلست
در خم بند تغافل نالم از بیداد عمر
پردهٔ ساز فغانم پشتِ چشم قاتلست
بس که ضبط مشق غم فرسود اعضای مرا
راز دل از همنشینانم نهفتن مشکلست
شهریِ دل نیست گر حسرت مر اینجا از چه رو
چشم اهل دل زبان‌دانِ نگاه سائلست
با همه نزدیکی از وی کام دل نتوان گرفت
تشنهٔ ما بر کنار آب جو پا در گِلست

---

۱. ل: شوریا   ۲. ل: سو و زخمست

در نــــورد گـــفتگو از آگـــهی وامـــانده‌ایـــم
پـــیچ و تـــاب ره نشـــان دوری ســـرمنزلست[۱]
عـــقل در اثـــبات وحـــدت خـیره مـی‌گردد چـرا
هر چه جز هستی‌ست هیچ و هر چه جز حق باطلست؟
مـا هـمان عـین خـودیم امّا خـود از وهـم دویـی
در مـــیان مـــا و غـــالب مـا و غـالب حـائلست

در بـــذل لآلی و رقـم دست کـریم‌ست
نـی‌نی نـي کـلکم رگ مـژگان یتیم‌ست
رشح کف جم می‌چکد از مغز سفالم
سـیرابـي نـطقم اثـر فـیض حکـیم‌ست
از آتش لهـراسپ نشـان مـی‌دهد امروز
سوزی که ز خاکم ز تو در عظم رمیم‌ست
از حرف من اندیشه گـلستان خـلیل‌ست
از روی تـو آیـینه کـف دست کـلیم‌ست
چشم و نگهت گـردش جامی ز نـبیذست
کلک و ورقم[۲] تـاب سهیلی بـر ادیـم‌ست
در جســتن مـانند تـو نـظّاره زبـونست
در زادن هـمتای مـن انـدیشه عـقیم‌ست
ذوق طـلبت جـنبش اجـزای بـهارست
شـور نـفسم رعشـهٔ اعـضای نسـیم‌ست
در نطق مسیحادمم از خصم چه بـاک‌ست
در ناز ز خود می‌رمی[۳] از غیر چه بیم‌ست

---

۱. ل و ن: سر سبزیست ۲. ن: دو رقم ۳. ن: می‌رهی

بی‌پرده ستم کن رخت از باده دو رنگ‌ست
بی‌صرفه بنالم دلم از غصّه دو نیم‌ست
بختم ندهد کام دل غمزده غالب
گویی لب یارست که در بوسه لئیم‌ست

گرد ره خویش از نفسم باز ندانست
ننگش ز خرام آمد و پرواز[1] ندانست
زانسان غم ما خورد که رسوایی ما را
خصم از اثر غمزهٔ غمّاز ندانست
فریاد که تا این همه خون خوردنم از غم
یک ره به دلش کرد گذر راز ندانست
نازم نگه شرم که دلها ز میان برد
زانسان که خود آن چشم فسونساز ندانست
یک‌چند به هم ساخته ناکام گذشتیم
من عشوه نپذرفتم و او ناز ندانست
از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت
آیینهٔ ما درخور پرداز[2] ندانست
گریم که برد موجهٔ خون خوابگهش را
در ناله مرا دوست ز آواز ندانست
همدم که ز اقبال نوید اثرم داد
اندوه نگاه غلط‌انداز ندانست
مخمور مکافات به خلد و سقر آویخت
مشتاق عطا شعله ز گل باز ندانست

---

۱. ن: پروانه
۲. ت و ن: پرواز

غالب سخن از هند برون بر که کس اینجا
سنگ از گهر و شعبده زاعجاز ندانست

تا به سویم نظر لطف «چِمِس تامسَن»ست
سبزه‌ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن‌ست
ای که تا نام تو آرایش عنوان بخشید
صفحهٔ نامه به شادابی برگ سمن‌ست
کلکم از تازگی مدح تو دربارهٔ خویش
شارحِ «أنبَتَهُ اللّه نَباتاً حَسَن»ست
گهرافشانی مدح تو به جنبش آورد
خامه‌ام را که کلید در گنج سخن‌ست
هر دم از رای منیر تو کند کسب ضیا
مهر تابان که فروزندهٔ این انجمن‌ست
به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر
عکس روی تو درین آینه پرتوفگن‌ست
راست گفتارم و یزدان نپسندد جز راست
حرف ناراست سرودن روش اهرمن‌ست
آنچنان گشته یکی دل به زبانم که مرا
می‌توان گفت که لَختی ز دل اندر دهن‌ست
راستی این که دم مهر و وفای تو به دل
با هم آمیخته مانند روان با بدن‌ست
دوری از دیده اگر روی دهد دور نه‌ای
زان که پیوسته ترا در دل زارم وطن‌ست
داورا گر چه همایم به همایون سخنی
لیک در دهر مرا طالع زاغ و زغن‌ست

جـــز بـــه انـــدوه دل و رنـــج تـــنم نـــفزایـــد
نـــاله هـــر چـــند ز انـــدوه دل و رنـج تـن‌ست
سینه می‌سوزد از آن اشک که در دامن نیست
به جگـر مـی‌خلد آن خـار کـه در پیرهن‌ست
بـیکسی‌های مـن از صـورت حـالم دریـاب
مـرده‌ام بـر سـر راه و کـف خـاکـم کـفن‌ست
حـیف بـاشد کـه دلم مـرده و پـرسش نکـنی
بـه جـهان پـرسش مـاتم‌زده رسـم کـهن‌ست
چشـم دارم کـه فـرستی بـه جـواب غـزلم
آن رضـانامه که از لطـف تـو مـطلوب مـن‌ست
غـالب خسـته بـه جـان جـای بـر آن در دارد
گـر بـه تـن مـعتکف گـوشهٔ بیت‌الحزن‌ست

ای کـه گـفتی غـم درون سـینه جـانفرساست، هست
خـامشیم امّـا اگـر دانـی کـه حـق بـا مـاست، هست
ایـن سـخن حـق بـود و گـاهی بـر زبـان مـا نرفت
چون تو خود گفتی که خوبان را دل از خاراست،هست
دیـده تـا دل خـون شـدن کـز غـم روایت مـی‌کنی
گـر بگـویم کـاین نـخستین مـوج آن دریـاست، هست
دیـــدی آخـــر کـــانتقام خســـتگان چـــون مـــی‌کشند
آن کـــه مـــی‌گفتیم مـــا کـــامروز را فـــرداست، هست
هـم وفـا هـم خـواهش مـا هـیچ پـرسش عـیب نـیست
آن که مـی‌گفتی کـه خـواهش در وفـا بـیجاست، هست
بـاری از خـود گـو کـه چـونی ور ز مـن پـرسی بپرس
بـــخت نـــاسازست آری یـــار بـــی‌پرواست، هست

خوی یارت را تو دانی ور نه از حُسن و جمال
زلف عنبر بوست دارد عارض زیباست، هست
صبر و آنگاه از تو پندارم نه حدّ آدمی‌ست
وین که می‌گویی به ظاهر گرم استغناست، هست
با چنین عشقی که طوفان بلا می‌خوانیش
چون ببینی کان شکوه دلبری برجاست[1]، هست
رهگذارت را دل و جان همچنان فرش‌ست، هان
جلوه‌گاهت را ز جان‌بازان همان غوغاست، هست
نظم و نثر شورش‌انگیزی که می‌باید بخواه
ای که می‌پرسی که غالب در سخن یکتاست، هست

به وادیی که در آن خضر را عصا خفته‌ست
به سینه می‌سپرم ره اگر چه پا خفته‌ست
بدین نیاز که با تست ناز می‌رسدم
گدا به سایهٔ دیوار پادشا خفته‌ست
به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد
که در شکایت درد و غم[2] دوا خفته‌ست
خروش حلقهٔ رندان ز نازنین پسری‌ست
که سر به زانوی زاهد به بوریا خفته‌ست
هوا مخالف و شب تار و بحر طوفان‌خیز
گسسته لنگر کشتی و ناخدا خفته‌ست
غمت به شهر شبیخون‌زنان به بنگه خلق
عسس به خانه و شه در حرمسرا خفته‌ست
دلم به سبحه و سجّاده و ردا لرزد
که دزدِ مرحله بیدار و پارسا خفته‌ست

---

۱. ل و ن: برخاست ۲. ل و ن: در و غم

درازی شب و بیداری من این‌همه نیست
ز بخت من خبر آرید تا کجا خفته‌ست؟
ببین ز دور و مجو قرب شه که منظر را[1]
دریچه باز و به دروازه اژدها خفته‌ست
به راه خفتن من هر که بنگرد داند
که میر قافله در کاروانسرا خفته‌ست
دگر ز ایمنی راه و قرب کعبه چه حظّ
مرا که ناقه ز رفتار ماند و پا خفته‌ست
بخواب چون خودم آسوده دل مدان غالب
که خسته غرقه به خون خفته است تا خفته‌ست

ز من گسستی و پیوند مشکل افتاده‌ست
مرا مگیر به خونی که در دل افتاده‌ست
رسد دمی که خجالت کشم ز گرمی دوست
ز خصم داغم و اندیشه باطل افتاده‌ست
به قدر ذوقِ تپیدن به کشته جا بخشند
سخن به محکمه در کیش قاتل افتاده‌ست
شکافی ار[2] جگر ذرّه نم برون ندهد
به وادیی که مرا بار در گل افتاده‌ست
در این روش به چه امّید دل توان بستن
میانهٔ من و او شوق حائل افتاده‌ست

---

۱. ت: که منظر
۲. ن و ت: از

به ترک گریه برم دهشت اثر ز دلش
که خود ز شبروی ناله غافل افتاده‌ست
به صبر کم نیم اما عیار ایّوبی
به قدر آن که گرفتند کامل افتاده‌ست
چرد نهنگ و سمندر در آب و آتش من
تنم به قلزم و کشتی به ساحل افتاده‌ست
به روی صید تو از ذوق استخوان تنش
هما ز تیزی پرواز بسمل افتاده‌ست
چو اندر آینه با خویش لابه‌ساز شوی
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتاده‌ست
حریف ما همه بی‌بذله مَی خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتاده‌ست

ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت‌بار هست
روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست
ما و خاک رهگذر بر فرق عریان ریختن
گل کسی جوید که او را گوشهٔ دستار هست
پاره‌ای امّیدوارستم، تکلّف بر طرف
با همه بی‌التفاتی دردمند آزار هست
بر سر کوی تو با مهرم به جنگ آرد همی
این هجوم ذرّه کاندر روزن دیوار هست
در خموشی تابش روی عرقناکش نگر
تا چه‌ها هنگامهٔ سرگرمی گفتار هست
بینوایی بین که گر در کلبه‌ام باشد چراغ
بخت را نازم که با من دولت بیدار هست

در پرستش سُستم و در کامجویی استوار
پادشه را بندهٔ کم خدمت پرخوار هست
راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست
گر نموداری‌ست نقش سجده بر سیما دریغ
ور نشانمندی‌ست دوش خستهٔ زنّار هست
دور باش از ریزه‌های استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت مرغان آتشخوار هست
کهنه نخل تازه از صرصر ز پا افتاده‌ام
خاکم ار کاوی هنوزم ریشه در گلزار هست
باد برد آن گنج بادآورد و غالب را هنوز
نالهٔ الماس‌پاش و چشم گوهربار هست

در بند تو چشم از دو جهان دوخته‌ای هست
هشدار که شهباز تو آموخته‌ای هست
افغان مرا بیهشی ساخته‌ای نیست
در زمزمه‌ای[۱] بوی جگرسوخته‌ای هست
در دیده[۲] ز رخ پرده برانداخته‌ای نیست
در سینه دوصد عربده‌اندوخته‌ای هست
زانسوی به میدان وفا تاخته‌ای نیست
زین سو هوس جانسپری توخته‌ای هست
در راه ثوابش قد افراخته‌ای نیست
در بزم عتابش رخ افروخته‌ای هست

---

۱. ن: زمزمه ۲. ل و ن: دزدیده

در تاب مرو غالب اگر بیهده گردد
در کوی تو گویی سگ پاسوخته‌ای هست

غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست
هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست
به بانگ صور سر از خاک برنمی‌دارم
هنوز در نظرم چشم نیم‌خوابی هست
ز سردی نفس نامه‌بر توان دانست
که نارسیده پیام مرا جوابی هست
به هرزه جان به غلط دادم و ندانستم
که یار دیرپسندی و زودیابی هست
نظر فروز اداها به دشمن ارزانی
به من سپار اگر داغ سینه‌تابی هست
ز شوری نمک پرسش نهانی تست
اگر مرا جگر تشنهٔ عتابی هست
خود اولین قدح می بنوش و ساقی شو
که آخر از طرف تست گر حجابی هست
مگر دهم جگر تشنه را دلی به دروغ[1]
نشان دهید به راهش اگر سرابی هست
ز سردمهری ایام نیستیم نژند
که در خرابهٔ ما روی آفتابی هست
بهار هند بود برشگال هان غالب
در این خزانکده هم موسم شرابی هست

---

۱. ل: بدروغ

هند را رندِ سخن پیشهٔ گمنامی[1] هست
اندرین دیر کهن میکده‌آشامی هست
خسروی باده درین دور اگر می‌خواهی
پیش ما آی که ته‌جرعه‌ای از خامی هست
نامه از سوز درونم به رقم سوخته شد
قاصد ار دم زند از حوصله پیغامی هست
جغد و آزادی جاوید هما را نازم
کش به هر سو کششی از شکن دامی هست
گفته‌اند از تو که بر ساده‌دلان بخشایی
پخته کاری‌ست که ما را طمع خامی هست
گه رخ آرایی و گه زلف سیه تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره‌سرانجامی هست
بی‌تو گر زیسته‌ام سختی این درد بسنج
بگذر از مرگ که وابسته به هنگامی هست
کیست در کعبه که رطلی ز نبیذم بخشد؟
ور گروگان طلبد جامهٔ احرامی هست
می صافی ز فرنگ آید و شاهد ز تتار
ما ندانیم که بغدادی و بسطامی هست
بر دل نازک دلدار گرانی مکناد
خواهش ما که جگرگوشهٔ ابرامی هست
شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی
تو و یزدان، نتوان گفت که الهامی هست؟

---

۱. ن: گنلمی

اختری خوشتر ازینم به جهان می‌بایست
خردِ پیرِ مرا بختِ جوان می‌بایست

به زمینی که به آهنگ غزل بنشینم
خاک گلبوی و هوا مشک‌فشان می‌بایست

برنتابم به سبو باده ز دور آوردن
خانهٔ من به سر کوی مغان می‌بایست

به گرایش خوشم اما به نمایش خوارم
پرسشی چند ز یارم به زبان می‌بایست

تاب مهرم نکند خسته‌دلی در ره شوق
روی گرمی ز رفیقان به میان می‌بایست

نرسد نامه در اندیشه سببهاست بسی
پرس و جویی زعزیزان به گمان می‌بایست

هرزه دل بر در و دیوار نهادن نتوان
سویم از روزنه چشمی نگران می‌بایست

ساز هستی کنم و دل به فسوسم گیرد
هم در اندیشه خدنگم به نشان می‌بایست

یا تمنّای من از خلد برین نگذشتی
یا خود امّید گهی درخور آن می‌بایست

تا تُنُک‌مایه به دریوزه خودآرا نشود
نرخ پیرایهٔ گفتار گران می‌بایست

قدر انفاس گَرَم در نظرستی غالب
در غم دهر دریغم به فغان می‌بایست

هر ذرّه محو جلوهٔ حُسن یگانه‌ای‌ست
گویی طلسمِ شش جهت آیینه‌خانه‌ای‌ست

حیرت به دهر بی‌سر و پا می‌برد مرا
چون گوهر از وجود خودم آب و دانه‌ای‌ست
ناچار با تغافل صیّاد ساختم
پنداشتم که حلقهٔ دام آشیانه‌ای‌ست
پابستهٔ نورد خیالی، چو وارسی
هر عالمی ز عالم دیگر فسانه‌ای‌ست
خودداریم به فصل بهاران عنان گسیخت
گلگون شوق را رگ گل تازیانه‌ای‌ست
هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینه‌ای
هر برگ تاک قفل در شیره‌خانه‌ای‌ست
هر ذرّه در طریق وفای[1] تو منزلی
هر قطره از محیط خیالت کرانه‌ای‌ست
در پرده‌ای تو چند کشم ناز عالمی
داغم ز روزگار و فراقت بهانه‌ای‌ست
وحشت چو شاهدان به نظر جلوه می‌کند
گرد ره و هوا سر زلفی و شانه‌ای‌ست
غالب دگر ز منشأ آوارگی مپرس
گفتم که جبهه را هوس آستانه‌ای‌ست

ظهور بخشش حق را ذریعه بی‌سببی‌ست
وگر نه شرم گنه در شمار بی‌ادبی‌ست
ز گیر و دار چه غم چون به عالمی که[2] منم
هنوز قصهٔ حلّاج حرف زیر لبی‌ست

---

۱. ل و ن: وفائی ۲. ل: لعالمیکه

رمـــوز دیـــن نشـــناسم درست و مـــعذورم
نـهاد مـن عـجمیّ و طـریق مـن عـربی‌ست
نشـاط جـم طـلب از آسـمان نـه شـوکت جـم
قـدح مـباش ز یـاقوت بـاده گـر عـنبی‌ست
بــه التــفات نــیرزم در آرزو چــه نــزاع
نشــاط خــاطر مــفلس ز کـیمیاطلبی‌ست
بـود بــه طـالع مـا آفـتاب تـحت الارض
فــروغ صــبح ازل در شـراب نـیم‌شبی‌ست
نــــه هــمپیالگی زاهــدان بــلای[1] بــود
خوش‌ست گر مَی بی‌غش خلاف شرع نبی‌ست
هر آنچه درنگـری جـز بـه جـنس مـایل نـیست
عــیار بــی‌کسی مــا شــرافت نسـبی‌ست
عــبودیت نکــند اقــتضای خــواهش کـام
دعـا بـه صیغهٔ امـرست و امـر بی‌ادبی‌ست[2]
کســی کـه از تـو فـریب وفـا خـورد دانـد
کـه بـی‌وفایی گـل در شـمار بـوالعجبی‌ست
مــیان غــالب و واعـظ نـزاع شـد سـاقی
بـیا بـه لابـه کـه هـیجان قـوّت غـضبی‌ست

بـا مـن کـه عـاشقم سـخن از نـنگ و نـام چـیست؟
در امــر خــاص حـجت دسـتور عـام چـیست؟
مسـتم ز خـون دل کـه دو چشـمم از آن پُـرست
گــویی مــخور شـراب و نـبینی بـه جـام چـیست؟

---

۱. ل و ن: بلائی ۲. ل و ن و د و لک: این بیت را ندارد

با دوست هر که باده به خلوت خورد مُدام
دانـد که حور و کوثر و دارالسّلام چیست؟
دلخستهٔ غمیم و بود می دوای ما
با خستگان حدیث حلال و حرام چیست؟
در روز تیره از شب تارم نماند بیم
چون صبح نیست خود چه شناسم که شام چیست؟
با خیل مور می‌رسی از ره خوش‌ست فال
قاصد بگو کز آن لب نوشین پیام چیست؟
گفتی قفس خوش‌ست توان بال و پر گشود
باری علاج خستگی بندِ دام چیست؟
از کاسهٔ کرام نصیب‌ست خاک را
تا از فلک نصیبهٔ کأس کرام چیست؟
نیکی ز تست از تو نخواهیم مزد کار
ور[1] خود بَدیم کار توایم انتقام چیست؟
غالب اگر نه خرقه و مصحف به هم فروخت
پرسد چرا که نرخ میِ لعل فام چیست؟

گفتم به روزگار سخنور چو من بسی‌ست
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسی‌ست
معنی غریب مدعی و خانه‌زاد ماست
هر جا عقیق نادر و اندر یمن بسی‌ست
مشکین غزاله‌ها که نبینی به هیچ دشت
در مرغزارهای ختا و ختن بسی‌ست

---

۱. ل: در

در صفحه نَبُرَدم همهٔ آنچه در دلست
در بزم کمترست گل و اندر چمن بسی‌ست
لیلی به دشت قیس رسیده‌ست ناگهان
در کاروان جمازهٔ محمل فگن بسی‌ست
باید به غم نخوردن عاشق معاف داشت
آن را که دل ربودن و نشناختن بسی‌ست
زور شرابِ جلوهٔ بت کم شمرده‌ایم
اما نظر به حوصلهٔ برهمن بسی‌ست
گر در هوای قرب تو بستیم دل مرنج
خود ناگشوده جای در آن انجمن بسی‌ست
تأثیر آه و ناله مسلّم، ولی مترس
ما را هنوز عربده با خویشتن بسی‌ست
غالب نخورد چرخ فریب ار هزار بار
گفتم به روزگار سخنور چو من بسی‌ست

لعل تو خستهٔ اثر التماس کیست؟
بخت من از تو شکوه‌گزار سپاس کیست؟
گیرم ز داغ عشق تو طرفی نبست دل
اینم نه بس بود که جگر روشناس کیست؟
لرزم به کوی غیر ز بی‌تابی نسیم
کاندر امیدواریِ بوی لباس کیست؟
با او به سازِ وصلی و با من به عزم قتل
آه از امید غیر که همچشم یاس کیست؟
از بیکسان شهرم و از ناکسان دهر
گر کُشته‌ای سر تو سلامت هراس کیست؟

از پرنیان به عریده راضی نمی‌شود
خار ره تو چشم به راه پلاس کیست؟
لطفت به شکوه از هوس بی‌شمار من
شوقم به ناله از ستم بی‌قیاس کیست؟
گیرم که رسم عشق من آورده‌ام به دهر
ظلم آفریدهٔ دل حق‌ناشناس کیست؟
صحن چمن نمونهٔ بزم فراغ تو
باد سحر علاقهٔ ربط حواس کیست؟
غالب بت مرا نگه ناز قحط نیست
تا با منش مضایقه چندین به پاس کیست؟

ببین که در گل و مُل جلوه‌گر برای تو کیست؟
مپوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست؟
چه ناکسی که ز درد فراق می‌نالی
نمی‌رسی که در این پرده همنوای تو کیست؟
کلید بستگی تست غم بجوش ای دل
تو گر چنین نگدازی گره‌گشای تو کیست؟
شکایتی نفروشی و عشوه‌ای نخری
تو آشنای که‌ای خواجه[1] وآشنای تو کیست؟
ترا که موجهٔ گل تا کمر بود دریاب
که غرق خون به در بوستان‌سرای تو کیست؟
بلا به صورت زلف تو رو به ما آورد
به بند خصمی دهریم مبتلای تو کیست؟

---

۱. ل: تو آشنای خواجه

تــراست جـلوه فـراوان دریـن بسـاط ولی
حـریف بـادهٔ مـیخوارهآزمـای تـو کـیست؟
ز وارثـان شـهیدان هـراس یـعنی چـه؟
قوی‌ست دست قضا کشتهٔ ادای تـو کـیست؟
بـه انـتظار تـو در پـاس وقت خـویشتنم
فریب‌خوردهٔ نیرنگ وعـده‌های[1] تـو کـیست؟
زلال لطـف تـو سـیرابـی هـوسناکـان
یکی ببین که جگـرتشنهٔ جفای تـو کـیست؟
تـرا ز اهـل هـوس هـر یکـی بـه‌جای منست
تو و خدای تو، شاهم مرا به‌جای تـو کیست؟
فـرشته، مـعنی «مَـنْ رَبُّکَ» نـمی‌فهمم
به من بگوی که غالب بگو خدای تو کـیست؟

در گَـرد نـاله وادی دل رزمگـاه کـیست؟
خونی که مـی‌دود بـه شـرایین، سپاه کـیست؟
حُسـن تـو در حـجاب ز شـرم گـناه کـیست؟
جـا بـر کـرشمه تنگ ز جوش نگـاه کـیست؟
مست‌ست و رخ گشـاده[2] بـه گـلزار مـی‌رود
خـون در دل بـهار ز تأثـیر آه کـیست؟
مـا بـا تـو آشـنا و تـو بـیگانه‌ای ز مـا
آخـر تـو و خـدا، کـه جـهانی گـواه کـیست؟
مـو بـرنتابد ایـن هـمه پیچ و خـم و شکـن
زلف تـو روزنـامهٔ بـخت سـیاه کـیست؟

---

۱. ت: وعدهای
۲. ل و ن: مست و رخ گشاده

زین‌سان که سر به سر گل و ریحان و سنبل‌ست
طرف چمن نمونهٔ طرف کلاه کیست؟
رشک آیدم به روشنی دیده‌های خلق
دانسته‌ام که از اثر گرد راه کیست
با من به خواب ناز و من از رشک بدگمان
تا عرصهٔ خیال عدو جلوه‌گاه کیست؟
بیخود سه وقت ذبح تپیدن گناه من
دانسته دشنه تیز نکردن گناه کیست؟
غالب حساب زندگی از سر گرفته است
جانا به من بگو که غمت عمرکاه[1] کیست؟

در نابم ار خیال که دل جلوه‌گاه کیست؟
داغم ز انتظار که چشمش به راه کیست؟
از ناله خیزی دل سختش در آتشم
کاین سنگ، پر شرر ز هجوم نگاه کیست؟
چشمش بر آب از تف مهر پریوشی‌ست
من در گمان که از اثر دود آه کیست؟
ظالم تو و شکایت عشق این چه ماجراست؟
باری به من بگو که دلت دادخواه کیست؟
در خود گم‌ست جلوهٔ برق عتاب تو
این تیرگی به طالع مشت گیاه کیست؟
نیرنگ عشق شوکت رعنایی تو برد
در طالع تو گردش چشم سیاه کیست؟

*

---

۱. د: دادخواه

گوید ز عجز چون تو خداناشناس حیف
با چون خودی که داورِ گیتی گواه کیست؟
با این همه شکست درستی ادای اوست
رنگ رخت نمونهٔ طَرف کلاه کیست؟
با تو به پند حرف به تلخی، گناه من
با من به عشق غلبه به دعوی[1] گناه کیست؟
غالب کنون که قبلهٔ او کوی دلبری‌ست
کی می‌رسد بدین که درش سجده‌گاه کیست؟

نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالی‌ست
که جای نالهٔ زاری در این میان خالی‌ست
روم به کعبه ز کوی تو و ز حق خجلم
ز سجده جبهه و از پوزشم زبان خالی‌ست
هجوم گل به گلستان هلاک شوقم کرد
که جا نمانده و جای تو همچنان خالی‌ست
گریستم نگرستی به خون تپم کامروز
ز پارهٔ جگرم چشم خونچکان خالی‌ست
نه شاهدی به تماشا نه بیدلی به نوا
ز غنچه گلبن و از بلبل آشیان خالی‌ست
کنم به جنبش دل شیشه از پری لبریز
سرم ز بادِ فسون‌سنجیِ زبان خالی‌ست
گرش به دیدن من گریه رو نداد چه جرم
نهاد آتش شوق من از دخان خالی‌ست

۱. ل: دعوائی

پـــر از سـپاس ادای تـو دفـتری دارم
که یکسـر از رقـم پـرسش نـهان خـالی‌ست
امـام شـهر بـه مسجد اگـر رهـم نـدهد
نـه جـای مـن بـه نـیایشگه مـغان خـالی‌ست؟
خـراب ذوق بـر و دوش کـیستم غـالب
که چـون هـلال سـراپایم از مـیان خـالی‌ست؟

گـلشن بـه فـضای[1] چـمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست
مـی‌سوزم و مـی‌ترسم از آسیب ز دانش
آوخ کـه در آتش اثـر آب بـقا نـیست
عـمریست کـه مـی‌میرم و مـردن نـتوانـم
در کشـور بیداد تـو فـرمان قـضا نـیست
هفت اختر و نُه چرخ خود آخر به چه کارند؟
بـر قـتل مـن این عـربده با یـار روا نـیست
عمری سپری گشت و همان بر سر جورست
گـویند بتان را کـه وفـا نیست، چـرا نیست؟
جـنّت نکـند چـارهٔ افسـردگی دل
تـعمیر بـه انـدازهٔ ویـرانـی مـا نـیست
بـا خـصم زبون غیر ترحّم چه توان کرد
مـن ضـامن تأثیر اگـر نـاله رسـا نـیست
فـریاد ز زخـمی کـه نـمکسود نـباشد
هـنگامه بیفزای کـه پرسش بـه سزا نیست

---

۱. ل و ن: فضائی

گر مهر وگر کین همه از دوست قبول‌ست
اندیشه جز آیینهٔ تصویرنما نیست
مینای می از تندی این می بگدازد
پیغام غمت درخور تحویل صبا نیست
هر مرحله از دهر سرابست لبی را
کز نقش کف پای کسی بوسه‌ربا نیست
از ناز دل بی‌هوس ما نپسندید
دل تنگ شد و گفت در این خانه هوا نیست
برگشتن مژگان تو از روی عتابست
کاندر دلم از تنگی جا یک مژه جا نیست
دریوزهٔ راحت نتوان کرد ز مرهم
غالب همه تن خستهٔ یارست گدا نیست

بلبل دلت به نالهٔ خونین به بند نیست
آسوده زی که یار تو مشکل‌پسند نیست
اندازه‌گیر ذوق غمم در مذاق من
تلخاب گریه را نمک زهرخند نیست
عهد وفا ز سوی[1] تو نااستوار بود
بشکستی و تو را به شکستن گزند نیست
از دوست میل قرب به کشتن غنیمت‌ست
گر تیغ در کمان به نشاط کمند نیست
بر یاد تو کدام پریخوان بخور سوخت
کو[2] شرمسار دعوت ناسودمند نیست؟

---

۱. ل و ن: سولی — ۲. ل و ن و ت: گو

آن لابه‌های مهرفزا را محل نماند
برخوان خود «اِنْ یَکاد» که ما را سپند نیست
بیخود به زیر سایهٔ طوبی غنوده‌اند
شبگیر رهروان تمنّا بلند نیست
هنگامه دلکش‌ست نویدم به خلد چیست؟
اندیشه بی‌غش‌ست نیازم به پند[1] نیست
می نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خطِّ پیاله را رقم چون و چند نیست
غالب من و خدا که سرانجام برشگال
غیر از شراب و انبه و برفاب و قند نیست

منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشردهٔ انگور، آبی بیش نیست
رنج و راحت بر طرف شاهدپرستانیم ما
دوزخ از سرگرمی نازش عتابی بیش نیست
خارج از هنگامه سر تا سر به بیکاری گذشت
رشتهٔ عُمر خضر مدّ حسابی بیش نیست
قطره و موج و کف و گرداب جیحون‌ست و بس
این من و مایی که می‌بالد حجابی بیش نیست
خویش را صورت پرستان هرزه رسوا کرده‌اند
جلوه می‌نامند و در معنی نقابی بیش نیست
شوخی اندیشهٔ خویش‌ست سر تا پای ما
تار و پود هستي ما پیچ و تابی بیش نیست

---

۱. ن: بند

زخــــم دل لب‌تشـــــنهٔ شــور تـبسّـم‌های تست
این نمکدانها به چشم مـا سـرابی بیش نـیست
نـــامه‌بر از پــیشگاه نـــاز مکــتوبِ مـــرا
پاسخی آورده است امّا جـوابی بیش نـیست
جـــلوه کــن مــنّت مــنه از ذرّه کــمتر نـیستم
حُســن بــا ایــن تـابناکی آفتابی بیش نـیست
چـند رنگـین نکـتهٔ دلکش، تکـلّف بـرطرف
دیـده‌ام دیـوان غـــالب انـتخابی بیش نـیست

دل بردن ازیـن شیوه عیان‌ست و عـیان نـیست
دانـی کـه مـرا بـر تـو گـمان‌ست و گـمان نـیست
در عــــرض غــمت پــیکر انــدیشهٔ لالم
پــا تــا ســرم انــدازِ بـیان‌ست و بـیان نـیست
فــرمان تــو بــر جــان مــن و کــار مــن از تــو
بـی‌پرده بـه هـر پـرده روان‌ست و روان نیست
نـــازم بــــه فــریبی کــه دهــی اهــل نـظر را
کز بوسه پیامی بـه دهـان‌ست و دهـان نیست
داغـــیم ز گــلشن کـه بـهارست و بـقا هـیچ
شادیم به گلخن کـه خـزان‌ست و خـزان نیست
ســرمایهٔ هــر قــطره کــه گُــم گشت بــه دریـا
سودیست که مـانا بـه زیـان‌ست و زیـان نـیست
در هـر مـژه بـر هـم زدن ایـن خـلق جـدیدست
نـظّاره سگـالد کـه هـمان‌ست و هـمان نیست
در شـــاخ بـود مـوج گـل از جـوش بـهاران
چون باده بـه مینا کـه نـهان‌ست و نـهان نـیست

نـــاکس ز تـــنومندی ظـــاهر نشـــود کس
چون سنگ سر ره که گـران‌ست و گـران نیست

پـــــهلو بشکــــافید و بـــــبینید دلم را
تا چند بگویم که چه‌سان‌ست و چه‌سان نیست؟

غـــالب هــله نـظّارگی خــویش تــوان بــود
زین پرده برون آکـه چـنان‌ست و چـنان نیست

چـه فـتنه‌ها کـه در انـدازهٔ گـمان تـو نیست
قـیامت‌ست دل دیـر مـهربان تـو نـیست

فـریب آشـتي ده ظـفر مـبارک بـاد
دل سـتم‌زده در بـند امـتحان تـو نـیست

مگـر ز پـارهٔ سـنگم کـه ریـزدت دم تـیغ
بکش، مترس، که در سود من زیان تو نیست

دلم بـه عـهد وفـایی فـریفت نـامه‌سپار
خوش‌ست وعدهٔ تو گرچه از زبان[1] تو نیست

شکستِ رنگ تو از عشق خوش تماشایی‌ست
بـهار دهـر بـه رنگـینی خـزان تـو نـیست

شـباهتی‌ست مـر آن را کـه بـرنیامده است
وگـر نـه مـوی بـه باریکی میان تـو نیست

ز حق مرنج و در ابرو[2] ز خشـم چین مفکن
خوش‌ست رسم وفا گرچه در زمان تو نیست[3]

عـتاب و مـهر تـماشاییان حـوصله‌انـد
بـه هـیچ عـربده انـدیشه رازدان تـو نـیست

---

۱. د: در رمان، لک: از زمان
۲. ل و ن: دور ابرو
۳. ل و ن و ت و د و لک: خوش‌ست وعدهٔ تو گرچه از زبان تو نیست.

روان فدای تو نام که برده‌ای ناصح
زهی لطافت ذوقی که در بیان تو نیست
دل از خموشی لعلت[1] امیدوار چراست؟
چه گفته‌ای به زبانی که در دهان تو نیست؟
گمان زیست بود بر مَنَت ز بی‌دردی
بَدست مرگ ولی بدتر از گمان تو نیست
عیار آتش سوزان گرفته‌ام صد بار
به سینه‌تابي داغ غم نهان تو نیست
تغافل تو دلیل تجاهل افتاده‌ست
تو و خدای تو، غالب ز بندگان تو نیست؟

یاد از عدو نیارم وین هم ز دوربینی‌ست
کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینی‌ست
در عالم خرابی از خیل منعمانم
سیلم به رخت‌شویی برقم به خوشه‌چینی‌ست
میرم ولی بترسم کز فرط بدگمانی
داند که جان‌سپردن از عافیت‌گزینی‌ست
در باده دیرمستم آری ز سخت‌جانی‌ست
در غمزه زودرنجی آری ز نازنینی‌ست
من سوی[2] او ببینم داند ز بی‌حیایی‌ست
او سوی من نبیند دانم ز شرمگینی‌ست
ذوقی‌ست در ادایت قاصد تو و خدایت
در جیب من بیفشان خلدی که آستینی‌ست

---

۱. ن: بعلت ۲. ل و ن: سولی

زین خونچکان نواها درباب ماجراها
هنگامه‌ام اسیری اندیشه‌ام حزینی‌ست
درد شکستِ دل را رام صدا نخواهم
ساز شکایت من تارش ز موی‌چینی‌ست
نازم به زودیابی نازد به گوش و گردن
چندان که ابر نیسان در گوهرآفرینی‌ست
سوزم دمی که یارم یاد آورد که غالب
در خاطرش گذشتن با غیر همنشینی‌ست

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرمِ غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت
آمد و از تنگی جا جبهه پُرچین کرد و رفت
بر خود از ذوق قدوم دوست بالیدن نداشت
شد فگار از نازکی چندان که رفتارش نماند
نازنین پایش به کوی غیر بوسیدن نداشت
گل فراوان بود و می پر زور دوشم بر بساط
خود بخود پیمانه می‌گردید و گردیدن نداشت
دیر خواندی سوی خویش و زود فهمیدم دریغ
بیش از این پایم ز گرد راه پیچیدن نداشت
جوش حسرت بر سر خاکم ز بس جا تنگ کرد
همچو نبض مرده دود شمع جنبیدن نداشت
گر منافق وصل ناخوش ور موافق هجر تلخ
دیده داغم کرد، روی دوستان دیدن نداشت
بُرد آدم از امانت هر چه گردون برنتافت
ریخت می بر خاک چون در جام گنجیدن نداشت

گـــر نـــیم آزاد خـــود را در تـــعلّق بـــاختم
سـود زیـر کـوه دامـانی که بـرچیدن نـداشت
نـــامرادی بـــود نـــوعی آبـرو غـــالب دریـغ
در هلاک خویش کـوشیدیم و کـوشیدن نـداشت

گـل را بـه جـرم عربدهٔ رنگ و بـو گـرفت
راه ســـخن بـــه عـاشق آزرمجـو گـرفت
لطـــف خـــدای ذوق نشـاطش نـمی‌دهد
کـافردلی کـه بـا ستم دوست خـو گرفت
چـون اصـل کـار در نـظر هـمنشین نـبود
بـیچاره خـرده بـر روش جسـتجو گـرفت
در خـــلوتی گشـــود خـــیالم ره دعـــا
کـز تـنگی بسـاط نـفس در گـلو گـرفت
شـــرمندهٔ نـــوازش گـــردون نـــمانده‌ام
گر چاک دوخت، جامه به مـزد رفـو گـرفت
بـا خـویشتن چـه مـایه نـظرباز بـوده است؟
کـــز مـــن دل مـــرا بـه هـزار آرزو گـرفت
گـــفتم خـود از مشـاهده بـخشایش آورد
خوش باد حال دوست که حالم نکو گـرفت
از یک سبو ست باده و قسمت جدا جداست
جـمشید جـام بـرد و قـلندر کـدو گـرفت
فـرمانروا نگشت مسلمان بـه هـیچ عـصر[1]
گـر رفت مـغ ز مـیکده، تـرسا فروگرفت

---

۱. ل و ن: قصر

ایمان اگر به خوف و رجا کردم استوار
اخلاص در نمود وفایم دورو گرفت
هر فتنه در نشاط و سماع آورد مرا
گویی فلک به عربده هنجار او گرفت
رضوان چو شهد و شیر به غالب حواله کرد
بیچاره باز داد و می مشکبو گرفت

ساخت ز راستی به غیر ترک فسونگری گرفت
زهره به طالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت
شه به گدا کجا رسد زان که چو فتنه روی داد
خاتم دست دیو[1] برد کشور دل پری گرفت
تُرک مرا ز گیر و دار شغل غرض بود نه سود
فربه اگر نیافت صید خُرده به لاغری گرفت
آمد و از ره غرور بوسه به خلوتم نداد
رفت و در انجمن ز غیر مزد نواگری گرفت
ای که دلت ز غصه سوخت شکوه نه درخور وفاست
ور سزد آن که سر کنی گیر که سرسری گرفت
جاده شناس کوی خصم بودم و دوست راه‌جوی
منکر ذوق همرهی خرده به رهبری گرفت
مستی مرغ صبحدم بر رخ گل به بوی نست
هرزه ز شرم باغبان جبههٔ گل تری گرفت
رای زدم که بار غم هم به رقم ز دل رود
نامه چو بستمش به بال مرغ سبکپری گرفت

---

۱. ن: دست و بو

غـالب اگـر بـه بـزم شـعر دیـر رسـید دور نـیست
کش بـــه فـراق حسـرتی دل ز سـخنوری گـرفت

بس کـــه از تـاب نگـاه تـو ز آسـودن رفت
باده چون رنگ خود از شیشه به پالودن رفت
این سفال از کـف خـاکِ جگـرِ گـرمِ کـه بـود؟
دست شسـتیم ز صـهبا کـه بـه پیمودن رفت
خـیز و در دامـن بـاد سـحر آویـز بـه عـذر
گـر شـبت تـیره بـه داغ مـژه نگشـودن رفت
هرچه از گـریه فشـاندیم بـه نشمردن ریـخت
هـر چـه از نـاله رسـاندیم بـه نشـنودن رفت
ریگ در بـــادیهٔ عشـــق روان‌ست هـــنوز
تـا چـه‌ها پـای در ایـن راه بـه فـرسودن رفت
باخت از بس کـه زلیـخا بـه تـماشای تـو رنگ
از حـیا بـر در زنـدان بـه گِـل‌انـدودن رفت
بـر تُـنُک‌مایگیَم رحـم، کـه یک عـمر گـناه
هـم بـه تـاراج سـبکدستیِ بـخشودن رفت
داغ تـــردستیِ اشکـم، کـه ز افشـردن[1] دل
هـر چـه در گـریه فـزودیم در افـزودن رفت
شســـتشو مشـــغلهٔ شـوخی ابـر کـرم‌ست
دژم آن خـــرقه کـــه بـــا داغ نـیالودن رفت
مـدعی خـواست رود بـر اثـر مـن غـالب
هر چه زو بود به سودای[2] چو من بـودن رفت

---

۱. ل و ن و لک: افسردن   ۲. ل: سودائی

یـار در عـهد شـبابم به کنار آمـد و رفت
همچو عـیدی کـه در ایام بهار آمـد و رفت
تــا نــفس‌باختهٔ پــیروی شـیوهٔ کـیست
تـندبادی کـه بـه تـاراج غبار آمـد و رفت
سـبحه گـردان اثـرهای وجـودست خیال
هر چه گل کرد تو گویی به شمار آمد و رفت
طـالع بسـمل مـا بـین کـه کماندار ز پی
پـاره‌ای[1] بـر اثر خـون شکـار آمـد و رفت
شادی و غـم هـمه سرگشته‌تر از یکدگرند
روز روشـن به وداع شب تـار آمـد و رفت
هـرزه مشـتاب و پـی جاده‌شناسان بـردار
ای که در راه سخن چون تو هزار آمد و رفت
برق تمثالِ سراپای تـو مـی‌خواست کشید
طــرز رفـتار تـرا آیـنه‌دار آمــد و رفت
هـله غـافل ز بـهاران چـه طـمع داشـته‌ای
گـیر کـامسال بـه رنگینی پار آمـد و رفت
بــه فـریب اثـر جـلوهٔ قـاتل صـد بـار
جـان بـه پروانگـی شـمع مـزار آمـد و رفت
غـالبا عـین حـزین‌ست بـه هـنجارِ بـروز
موج این بحر مکـرّر به کـنار آمـد و رفت

دل برد و حق آنست که دلبـر نتوان گفت
بـیداد تـوان دیـد و سـتمگر نتوان گفت

---

۱. ل و ن: بارمای

در رزمگهش ناچخ و خنجر نتوان برد
در بزمگهش باده و ساغر نتوان گفت
رخشندگیِ ساعد و گردن نتوان جُست
زیبندگیِ یاره و پرگر نتوان گفت
پیوسته دهد باده و ساقی نتوان خواند
همواره تراشد بت و آزر نتوان گفت
از حوصله یاری مطلب صاعقه‌تیزست
پروانه شو اینجا ز سمندر نتوان گفت
هنگامه سرآمد چه زنی دم ز تظلّم
گر خود ستمی رفت به محشر نتوان گفت
در گرمروی سایه و سرچشمه نجوییم
با ما سخن از طوبی و کوثر نتوان گفت
آن راز که در سینه نهانست نه وعظست
بر دار توان گفت و به منبر نتوان گفت
کاری عجب افتاد بدین شیفته ما را
مؤمن نبود غالب و کافر نتوان گفت

محو خودست لیک نه چون من درین چه بحث؟
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث؟
افسانه‌گوست غیر چه مهر افگنی بر او
غم برنتابد این همه گفتن درین چه بحث؟،
جیحون و نیل نیست دلست از خدا بترس
گر نیستت خون دیده به دامن درین چه بحث؟
بیچاره بین که جان به شکرخنده داده است
خویشانش ار روند به شیون درین چه بحث؟

بی‌پرده شو ز غصه و الزام ده مرا
گفتم که گل خوش‌ست به گلشن درین چه بحث؟
مژگان به دل ز ذوق نگه می‌رود فرو
بی‌رشته نیست جنبش سوزن درین چه بحث؟
بت را به جلوه دیده و بر جای مانده است
گر بحث می‌کنم به برهمن درین چه بحث؟
همسایه ناخوش‌ست خوشم همنشین خموش
گر نامه‌ام نهاد به روزن درین چه بحث؟
بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده‌ایم پرورش فن درین چه بحث؟
او جسته جسته غالب و من دسته دسته‌ام
عرفی کسی‌ست لیک نه چون من درین چه بحث؟

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج؟
آیینهٔ مرا به زدودن چه احتیاج؟
با پیرهن ز ناز فرو می‌رود به دل
بند قبای دوست گشودن چه احتیاج؟
چون می‌توان به رهگذر دوست خاک شد
بر خاک راه ناصیه سودن چه احتیاج؟
بنگر که شعله از نفسم بال می‌زند
دیگر ز من فسانه شنودن چه احتیاج؟
از خود به ذوق زمزمه‌ای می‌توان گذشت
چندین هزار پرده سرودن چه احتیاج؟
در دست دیگری‌ست سفید و سیاه ما
با روز و شب به عربده بودن چه احتیاج؟

تـا لب گشـوده‌ای مزه در دل دویده است
بـوس لب تـرا بـه ربـودن چـه احـتیاج؟
بـفگن در آتش و تب و تـابم[1] نـظاره کـن
غـمنامهٔ مـرا بـه گشـودن چـه احـتیاج؟
آن کـن کـه در نگـاه کسـان مـحتشم شـوی
بر خویش هم ز خویش فزودن چه احتیاج؟
خـــوابست وجـــه هـــمّت آواره‌بـینشان
مـحو رخ تـرا بـه غـنودن چـه احـتیاج؟
تـــاب سـموم فـتنه‌گـرانـی‌ست غـالبا
کِشت امـید را بـه درودن چـه احـتیاج؟

جلوه می‌خواهیم آتش شو هـوای مـا مسنج
دسـتگاه خـویش بـین و مدّعای مـا مسـنج
گـر خـودت مـهری بـجنبد کـام مشـتاقان بـده
ور نـه نـیروی قـضا انـدر رضـای مـا مسنج
هـمنشین دارو[2] دِه و دل در خـدای پـاک بـند
مـی‌روی از کـار، درد بـی‌دوای مـا مسـنج
مرگ ما را تا که تـمهید شکـایت کـرده است؟
رنـج و انـدوهی کـه دارد از بـرای مـا مسنج
ای کـه نـعش مـا بـری پـندارم از مـا بـوده‌ای
دسـتمزد او چـه داری خـون‌بهای مـا مسـنج
خویش را شیرین شمردی خصم را پرویز گیر
سـرگذشت کـوهکن بـا مـاجرای مـا مسنج

---

۱. ل: تابیم ۲. ل: دارد

آه از شـرم تـو و نـاکـامي مـا زود بـاش
در تـلافی پـایهٔ مـهر و وفـای مـا مسـنج
زاريِ مـا در غـم دل دیـد و شادیمرگ شـد
مـردن دشـمن ز تأثیر دعـای مـا مسـنج
کـامها مـحوست عیش بی‌زوال مـا مپرس
دیـده‌ها کـورست جنس ناروای مـا مسنج
درگذر زین پرده چـون دمساز غـالب نیستی
مـدعی هنجار خود گیر و نـوای مـا مسنج

ای که نـبوی هـر چـه نـبود در تـماشایش مپیچ
نیست غیر از سیمیا عـالم، بـه سـودایش مپیچ
موجه از دریا، شعاع از مهر حیرانی چراست؟
مـحو اصـل مـدعا بـاش و بـر اجـزایش مپیچ
آسمان وهم‌ست از برجیس و کیوانش مگوی
نـقش مـا هیچ‌ست بر پنهان و پیدایش مپیچ
آخـر از مـینا بـه جـاه و پـایه افـزون نـیستی
بـندهٔ سـاقی شـو و گـردن ز ایـمایش مپیچ
صـورتی بـاید کـه بـاشد نـغز و زیـبا روزگـار
گو به اکسونش مپوش و گـو بـه دیبایش مپیچ
نـامه عـنوانش بـنام تـست زان رو تـازه است
داغ غـم دارد سـوادش بـر سـراپـایش مپیچ
دل از آن تست و نـعمتهای الوانش تُـراست
سخت در هم چون سماط خوان یغمایش مپیچ
ای هوس کارت ز گستاخی به بی‌رحمی کشید
نـازکیهای مـیانش بـین بـه بـالایش مـپیچ

بیش ازین کی بود این هم التفاتی بوده است
اینقدر بر خود ز رنجشهای بیجایش مپیچ
نعش غالب همچنین برجا گذار آخر شبست
خیز و در کُحلی پرند گوهرآمایش مپیچ

در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جمله دهان‌ست و زبان هیچ
ای حُسن گر از راست نرنجی سخنی هست
ناز این همه یعنی چه؟ کمر هیچ و دهان هیچ
در راه تو هر موج غباری‌ست روانی
دلتنگ نگردم ز برافشاندن[1] جان هیچ
بر گریه بیفزود ز دل هر چه فروریخت
در عشق بود تفرقهٔ سود و زیان هیچ
تن‌پروری خلق فزون شد ز ریاضت
جز گرمی افطار ندارد رمضان هیچ
دنیاطلبان عربده مفت‌ست بجوشید
آزادی ما هیچ و گرفتاریتان هیچ
پیمانهٔ رنگی‌ست درین بزم به گردش
هستی همه طوفان بهارست خزان هیچ
عالم همه مرآت وجودست عدم چیست؟
تا کار کند چشم محیطست و کران هیچ
در پردهٔ رسوایی منصور نوایی‌ست
رازت نشنودیم ازین خلوتیان هیچ

---

۱. ل و ن: زهر افشاندن

غـــالب ز گـــرفتاری اوهـــام بـــرون آی
بـاللّه جـهان هـیچ و بـد و نـیک جـهان هـیچ

بـــادهٔ پـــرتو خـــورشید و ایـاغ دمِ صـبح
مُـفت آنـان کـه درآیـند بـه بـاغ دمِ صبح

آفـتابیم، بـه هـم دشـمن و هـمدرد ای شـمع
مـا هـلاک سـرشامیم و تـو داغ دمِ صـبح

بعد آنـان کـه قـریب‌انـد بـه مـا نـوبت مـاست
آخـــر کـــلفت شـــبهاست فـراغ دمِ صـبح

زین سـپس جـلوهٔ خـور جـای چـراغـان گـیرد
شب انـدیشه ز مـا یـافت سـراغ دمِ صـبح

پیش از این باد بهار ایـن هـمه سـرمست نـبود
شـبنم مـاست کـه تـر کـرده دمـاغ دمِ صـبح

سخن ما ز لطافت همه سرجـوش مَـیی‌ست[۱]
کـــه فـــروریخته از طـرف ایـاغ دمِ صـبح

ذوق مســـتی ز هـــماهنگی بـــلبل خـــیزد
مـــــفگن آواز بـــر آواز کـــلاغ دمِ صـــبح

حـــق آن گـرمی هـنگامه کـه دارم بشـناس
ای کـه در بـزم تـو مـانم[۲] بـه چـراغ دمِ صبح

بوی گل گرنه نوید کرمت داشت چـه داشت؟
ای بـه شب کـرده فـرامـوش جـناغ دمِ صـبح

غـالب امـروز بـه وقـتی کـه صـبوحی زده‌ام
چـیده‌ام ایـن گـل انـدیشه ز بـاغ دمِ صـبح

---

۱. ت: می‌ست
۲. ل و ن و ت: ماتم

آهی به عشق فاتح خیبر کنیم طرح
در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح
در فصل دی که گشته جهان زمهریر ازو
بنشین که آب گردش ساغر کنیم طرح
تا چند نشنوی تو و ما حسب حال‌خویش
افسانه‌های غیر مکرّر کنیم طرح
ما را زبون مگیر گر از پا درآمدیم
از ما عجب مدار گر از سر کنیم طرح
هویی به چرخ دادن گردون برآوریم
عیشی به داغ کردن اختر کنیم طرح
خود را به شاهدی بپرستیم زین‌سپس
در راه عشق جادهٔ دیگر کنیم طرح
از داغ شوق پرده‌نشینی نشان دهیم
در زخم رشک روزنهٔ در کنیم طرح
از تار و پود ناله نقابی دهیم ساز
وز دود سینه زلف معنبر کنیم طرح
برگ حلل ز شعله و آذر به هم نهیم
پیرایه از شراره و اخگر کنیم طرح
از زخم و داغ لاله و گل در نظر کشیم
از کوه و دشت حجله و منظر کنیم طرح
از سوز و ساز محرم و مطرب کنیم جمع
از خار و خاره بالش و بستر کنیم طرح
آیین برهمن به نهایت رسانده‌ایم
غالب بیا که شیوهٔ آزر[1] کنیم طرح

---

۱. د: آذر

ای جمال تو به تاراج نظرها گستاخ
وی خرام تو به پامالی سرها گستاخ
داغ شوق تو به آرایش دلها سرگرم
زخم تیغ تو به گلگشت جگرها گستاخ
مردم از درد تو دور از تو و داغم از غیر
که رساند به تو این‌گونه خبرها گستاخ
با خبر باش که دردی که ز بی‌دردی تست
ناله را کرده[1] در اظهار اثرها گستاخ
خواهش وصل خود از غیر ز اخلاص مسنج
کاین گدایی‌ست به دریوزهٔ درها گستاخ
شاد گردم که به خلوت نرسیده‌ست رقیب
بینمش چون به تو در راهگذرها گستاخ
گریه ارزانی آن دل که به نیرو باشد
به شناورزیِ سیلاب خطرها گستاخ
های این پنجه که با جیب کشاکش دارد
بود با[2] دامن پاکت چه‌قدرها گستاخ
تا ز دلهای نزارش چه محابا باشد
سر زلفی‌که بپیچد به کمرها گستاخ
طوطیان در شکرآبند[3] به غالب کاوراست
لبی از نطق به تاراج شکرها گستاخ

تا بشوید نهاد ما ز وسخ — گشت گرمابه‌ساز از دوزخ
تا چه بخشند در جهان دگر — کشتگان ترا چمن برزخ
وه که از کشتزار امیدم — بهرهٔ مور نیز برد ملخ

---

۱. د و لک: کرد — ۲. ل: یا — ۳. ت: آیند

دلم اجزای ناله را مدفن — درت اشخاص بقعه را مسلخ
از دل آرم، بساط من آتش — از تو گویم، برات من بر یخ
هوس ما و دانه از یک دست — نفس ما و دام از یک نخ
برگ درخورد همّت فلک‌ست — به شکایت چه می‌زنیم زنخ؟
مور چون ساز میزبانی کرد — به سلیمان رسید پای ملخ
با تو شد همسخن پیام گزار — چه شکیبم به ارزش پاسخ
در سخن کار بر قیاس مکن — ترش گردد ترش نه تلخ تلخ
قاصد من به راه مُرده و من — همچنان در شمارهٔ فرسخ

مرگ غالب دلت به درد آورد
خویش را کشت و هرزه کشت آوخ

لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد
غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد
نگهی کش به هزار آب نشویند ز اشک
محرم جلوهٔ آن صبح بناگوش مباد
هوس چادر گل گر ته خاکم باشد
خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد
وعده گردیده وفا طرّه پریشانی را
یا رب امشب به درازی خجل از دوش مباد
غیر اگر دیده به دیدار تو محرم دارد
فارغ از اندهِ محرومی آغوش مباد
گهری کش نظر از همّت پاکان نبود
صرف پیرایهٔ آن گردن و آن گوش مباد

هر که را رخت نمازی نبود از نم می
جای[1] در حلقهٔ رندان قدح‌نوش مباد
رهرو بادیهٔ شوق سبک‌سَیرانند
بار سر نیز درین مرحله بر دوش مباد
مفتیان باده عزیزست مریزید به خاک
جوشد از پرده دگر خون سیاووش مباد
همه گر میوهٔ فردوس به خوانت باشد
غالب آن انبهٔ بنگاله فراموش مباد

تیغت ز فرق تا به گلویم رسیده باد
شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد
گر رفته‌ام ز کوی تو آسان نرفته‌ام
این قصه از زبان عزیزان شنیده باد
مُردن ز رازداری شوقم نجات داد
صد رنگ لاله‌زار ز خاکم دمیده باد[2]
نغزی و خودپسند ببینم چه می‌کنی؟
یا رب به دهر همچو تویی آفریده باد
بر روی و موی پرتو بینش نتافته‌ست
در عرض شوق دیده طلبکار دیده باد
آتش به خانمان زده‌ای خواست صرصری
گفتم نسیم گفت به گلشن وزیده باد
مرگم امان دهاد که از شوق بر خورم
این شعله همچو خون به رگ خس دویده باد

---

۱. ن: جائی
۲. ن و د: این بیت و بیت بعدی پس و پیش آمده است.

ذوقی‌ست همدمی به فغان بگذرم ز رشک
خار رهت به پای عزیزان خلیده باد
چون دیده پای[1] تا به سرم تشنهٔ کسی‌ست
دل خون شواد و از بن هر مو چکیده باد
غالب شراب قندیِ هندم کباب کرد
زین بعد باده‌های گوارا کشیده باد

به بندِ پرسش حالم نمی‌توان افتاد
توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
فغان من دل خلق آب کرد ور نه هنوز
نگفته‌ام که مرا کار با فلان افتاد
من آن نیم که بُتانم کنند دلجویی
خوشم ز بخت که دلدار بدگمان افتاد
ز رشک غیر به دل خون فتاد ناگه و من
به خون تپم که چه افتاد تا چنان افتاد؟
هم از تصرّف بی‌تابی زلیخا بود
به چاهِ یوسف اگر راه کاروان افتاد
حدیث می به دف و چنگ در میان داریم
کنون که کار به شیخ نهفته‌دان افتاد
فرو نیامدم از بس که بیخودم به طلب
هزار بار گذارم بر آشیان افتاد
به کوی یار ز پا افتم و کنم فریاد
بدان دریغ که دانند ناگهان افتاد

---

۱. ل: پائی

شب ار چه با تو به دعوی‌نما، نمایی داشت
به روز طشت مه از بام آسمان افتاد
نفس شراره فشان‌ست و نطق شعله درو
ز حرف خوی که باز آتشم به جان افتاد
غریبم و تو زباندانِ من نه‌ای غالب
به بندِ پرسش حالم نمی‌توان افتاد

بی‌دل نشد ار دل به بت غالیه‌مو داد — گویی مگر آن دل که ز من برد به او داد
سخته‌ست دل غیر و گر از ننگ نگویی — برگشتن مژگان تو گوید که چه رو داد
شایسته همین ما و تو بودیم که تقدیر — ما را سخن نغز و ترا روی نکو داد
ساقی دگرم برد به میخانه ز مسجد — می یک دو قدح برد و فریبم به سبو داد
برخیز که دلجویی من بر تو حرامست — ای آن که ندانی خبرم زان سرکو داد
زین ساده‌دلی داد که چون دید به خوابم — ترسید خود و مژدهٔ مرگم به عدو داد
حسن تو به ساقیگری آیین نشناسد — مست آمد و یکبار دو ساغر ز دو سو داد
در گلشنم و آرم از آن روی نکو یاد — در دوزخم و خواهم از آن تندی خو داد
گفتن سخن از پایهٔ غالب نه ز هوش‌ست
امروز که مستم خبری خواهم ازو داد

هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد
تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد؟
بر هم زدن کار من آسان‌تر از آنست
کز باد سحر طرّهٔ شمشاد بجنبد
خواهم ز تو آزردگی غیر و چو بینم
عِرقِ حسد خاطر ناشاد بجنبد
مُردم به دم و داغم از آن صید که در دام
لَختی پی مشغولی صیّاد بجنبد

هان شیخ پریخوان می گلگون به قدح ریز
تا در نظرت بال پریزاد بجنبد
برقی به فشار آرم و ابری به تراوش
زان دشنه که اندر کف جلّاد بجنبد
از رشک به خون غلتم و از ذوق برقصم
زان تیشه که در پنجهٔ فرهاد بجنبد
ای آن که در اصلاح تو هرگز ندهد سود
چون طبع کجت را رگ بیداد بجنبد
هر پویه که گِرد دل آگاه بگردد
هر چاره که در خاطر استاد بجنبد
وصل تو به نیروی دعا نیست ازین بعد
خون باد زبانی که به اوراد بجنبد
غالب قلمت پرده‌گشای دم عیسی‌ست
چون بر روش طرز خداداد بجنبد

غم من از نفس پندگو چه کم گردد
بر آتشم چو گل و لاله باد دم[1] گردد
بدا معامله، او بی‌دماغ و من بی‌دل
خوش آن که معذرتی صرف بر[2] ستم گردد
ترا تنی‌ست که بر وی سمن خسک باشد
مرا دلی‌ست که در وی نشاط غم گردد
نمانده تاب غمش خاطر رقیب مجوی
کسی چه در پی صید گسسته‌دم گردد

---

۱. ل و ن: با دوم   ۲. ل و ن: هر

ز ذوق گریه پُرستم دل و تو می‌نگری
نگه مباد ز بار سرشک خم گردد
بدین قدر که لبی تر کنی و من بمکم
ترا ز بادهٔ نوشین چه مایه کم گردد
به غصّه راضیم اما به دشنه دریابی
دمی که سینه و ناخن هلاک هم گردد
رسیده‌ایم به کوی تو جای آن دارد
که عمر صرف زمین‌بوسی قدم گردد
تو پا به پرسش من کرده خاکی و ترسم
که خاک پای تو تاج سر قسم گردد
سبکسری‌ست به دریوزهٔ طرب رفتن
خوشا دلی که به اندوه محتشم گردد
رخی که در نظرستم به جلوه گل پاشد
تفی که در جگرستم به دیده نم گردد
گرفته خاطر غالب ز هند و اعیانش
بر آن سرست[1] که آوارهٔ عجم گردد

دماغ اهل فنا نشئهٔ[2] بلا دارد
به فرقم ارّه طلوع پر هما دارد
به وعده‌گاه خرام تو کرد نمناکم
بیا که شوقم از آوارگی حیا[3] دارد
گشادِ شست ادای تو دلنشین منست
اگر خدنگ تو در دل نشست جا دارد

---

۱. ل: سرشت ۲. ل: نشّه، ن: نشه ۳. ت: حما

ز من مترس که ناگه به پیش قاضی حشر
هجوم ناله لبم را ز ناله وا دارد
دلم فسرد بیفزا به وعده ذوق وصال
چراغ کُشته همان شعله خونبها دارد
تپم ز رشک، همانا به جستجوی کسی‌ست
که خور ز تاب خود آتش به زیر پا دارد
پی عتاب همانا بهانه می‌طلبد
شکایتی که ز ما نیست هم به ما دارد
خوش‌ست دعوی آرایش سر و دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد
ز جور دست‌تهی ناله از نهادم جَست
نیی که برگ ندارد همان نوا دارد
ز سادگی رمد از حرف عشق و من به گمان
که دوست تجربه‌ای دارد از کجا دارد
به خون تپیدن گلها نشان یکرنگی‌ست
چمن عزای شهیدان کربلا دارد
فغان که رحم بدآموز یار شد غالب
روا نداشت که بر ما ستم روا دارد

آزادگی‌ست سازی امّا صدا ندارد
از هر چه درگذشتیم آواز پا ندارد
عشق‌ست و ناتوانی حُسن‌ست و سرگرانی
جور و جفا نتابم مهر و وفا ندارد
فارغ کسی که دل را با درد واگذارد
کشت جهان سراسر دارو گیا ندارد

درهم فشار خود را تا دررسد دماغی
در بزم ما ز تنگی پیمانه جا ندارد
ای سبزهٔ سر ره از جور پا چه نالی؟
در کیش روزگاران گل خونبها ندارد
صد ره درین کشاکش بگذشته در ضمیرش
رنجور عشق گویی آه رسا ندارد
هر مطلعی که ریزد از خامه‌ام فغانی‌ست
جز نغمهٔ محبت سازم نوا ندارد
جان در غمت فشاندن مرگ از قفا ندارد
تن در بلا فگندن بیم بلا ندارد
بر خویشتن ببخشای گفتم دگر تو دانی
دارم دلی که دیگر تاب جفا ندارد
کشتن چنان که گویی نشناخته‌ست ما را
هی ناتمام لطفی کز شکوه وا ندارد
مهرش ز بی‌دماغی ماناست با تغافل
یا رب ستم مبادا بر ما روا ندارد
چشمی سیاه دارد یعنی به ما نبیند
رویی چو ماه دارد اما به ما ندارد
چون لعل تست غنچه اما سخن نداند
چون چشم تست نرگس اما حیا ندارد
آبش گُداز خاکی بادش تَفِ بُخاری
دهلی به مرگ غالب آب و هوا ندارد

به ذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد
که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد

تنم ساز تمنّایی‌ست کز هر زخمهٔ دردی
هما را مست آواز شکست استخوان دارد
هوای ساقیی دارم که تاب ذوق رفتارش
صُراحی را چو طاووسان بسمل پرفشان دارد
بنازم سادگی طفل‌ست و خونریزی نمی‌داند
به گل چیدن همان ذوق شمار کشتگان دارد
دل از هم ریزد و حسرت اساس محکمی خواهد
غم آذر بیزد و طاقت قماش پرنیان دارد
برون بردم گلیم از موج دامن زیر کوه آمد
نم گرداب طوفان تا چه رختم را گران دارد
برنجد از دم تیغ تو صید و در رمیدنها
به امید تلافی چشم بر پشت کمان دارد
دلم در حلقهٔ دام بلا می‌رقصد از شادی
همانا خویشتن را در خم زلفش گمان دارد
به گلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از نقش کف پایی نشان دارد
به شرع آویز و حق می‌جو کم از مجنون نه‌ای باری
دلش با محمل‌ست اما زبان با ساربان دارد
رمم زان ترک صیدافگن که خواهم صرف من گردد
گسستنهای بی‌اندازه‌ای کاندر عنان دارد
خدا را وقت پرسش نیست گفتم بگذر از غالب ۱
که هم جان بر لب و هم داستانها بر زبان دارد

تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد
آه از نی تیر تو که آواز ندارد

هر چند عدو در غم عشق تو به سازست
دانی که چو ما طالع ناساز ندارد

دیگر من و اندوه نگاهی که تلف شد
گفتی که عدو حوصلهٔ آز ندارد

در حُسن به یک گونه ادا دل نتوان بست
لعلت مزه دارد اگر اعجاز ندارد

گستاخ زند غیر سخن با تو و شادم
مسکین سخنی از تو در آغاز ندارد

تمکین برهمن دلم از کفر بگرداند
بتخانه بتی خانه برانداز ندارد

ما ذرّه و او مهر همان جلوه همان دید
آیینهٔ ما حاجت[1] پرداز ندارد

هر دلشده از دوست در انداز سپاسی‌ست
ماناکه نگاه غلط‌انداز ندارد

بی‌حیله ز خوبان نتوان چشم ستم داشت
رحم‌ست بر آن خسته که غمّاز ندارد

در عربده چشمک زند و لب گزد از ناز
تا بوسه لبم را ز طلب باز ندارد

با خویش به هر شیوه جداگانه دُچارست[2]
پروای حریفان نظرباز ندارد

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

نومیدی ما گردش ایّام ندارد روزی که سیه شد سحر و شام ندارد

---

۱. ن: حاجات ۲. ل و ن و ت: دوچار

بـــوسم لب دلدار و گـــزیدن نـتوانـم — نــــرمست دلم حـــوصلهٔ کـام نـدارد
مفرست به طوف حرم دوست نسیمی — کـــز نکـــهت گـــل جـامهٔ احرام نـدارد
هر ذرّهٔ خاکم ز تو رقصان به هوایی‌ست — دیـــوانگـــی شـــوق سـرانـجام نـدارد
رو تن به بلا ده که دگر بیم بلا نیست — مـــرغ قـــفسی کشـمکش دام نـدارد
قاصد خبر آورد و همان خشک دماغم — ظـرف[1] قـدحش رشـحهٔ پیغام نـدارد
بی‌نقش وجود تو سراپای من از ضعف — چـون بستر خوابست که اندام نـدارد
گـــردید نشـــانها هـدف تیر بـلاها — آســایش عـنقا کـه بـجز نـام نـدارد
بلبل به چمن بنگر و پروانه بـه مـحفل — شوق‌ست که در وصـل هـم آرام نـدارد
تـلخ‌ست رگ ذوق کـبابی کـه بسوزد — زان رشک کـه سـوز جگـر خـام نـدارد
آیـا بـه دلت ولولهٔ کسب هـوا نیست — یـا آن کـه سـرای تـو لب بـام نـدارد
بوسی که ربـایند بـه مستی ز لب یـار — نــــغزست ولی لذّت دشـــنام نـــدارد
هر رشحه به اندازهٔ هر حوصله ریـزند — مـــیخانهٔ تـوفیق خُـم و جـام نـدارد

غالب که به است از غزلم مصرع استاد
بـــادام صـــفای گـــل بـادام نـدارد

خوش‌ست آن که با خویش جز غم ندارد — ولی خوشترست آن که این هم ندارد
قـوی کـرده پـیوند نـاسور پشـتش[2] — گـرانـمایه زخـمی کـه مـرهم نـدارد
سرابی کـه رخشـد بـه ویـرانه خوشتر — ز چشـــمی کـــه پـیرایهٔ نـم نـدارد
بـه جـوش عـرق رنگ دربـاخت رویت — گـــل از نـــازکی تـاب شـبنم نـدارد
گـــلت را نـــوا نـــرگست را تـماشا — تـــو داری بـــهاری کـه عـالم نـدارد
چه ناکس شمرد آن که خون ریخت ما را — بـه تـیغی کـه تـرکیب او خـم نـدارد ،
ز مـــاتم نـــباشد سـیه‌پوش زلفت — کـــه هـندو بـدین‌گونه مـاتم نـدارد
نگـــهدار خـــود را وز آیـــنه بگـــذر — نگـاه تـو پـروای[3] خـود هـم نـدارد

سخن نیست در لطف این قطعه غـالب
بـــهشتی بـــود هـــند کـادم نـدارد

---

۱. ل: طرف — ۲. ل و ن: پستش — ۳. ل: پروائی

نقابدار که آیین رهزنی دارد
جمال یوسفی و فرِّ بهمنی دارد
وفای غیر گرش دلنشین شده‌ست چه غم
خوشم ز دوست که با دوست دشمنی دارد
چه ذوق رهروی آن را که خارخاری نیست
مرو به کعبه اگر راه ایمنی دارد
به دلفریبی من گرم بحث و سود منست
نگاه تو به زبان تو همفنی دارد
به باده گر بودم میل شاعرم نه فقیه
سخن چه ننگ ز آلوده‌دامنی دارد
خوشم به بزم ز اکرام خویش و زین غافل
که می نمانده و ساقی فروتنی دارد
نباشدش سخنی کش توان به کاغذ برد
برو که خواجه گهرهای معدنی دارد
بیاورید[1]، گر اینجا بود زباندانی
غریب شهر سخنهای گفتنی دارد
مبارکست رفیق ار[2] چنین بود غالب
«ضیای نیّر» ما چشم روشنی دارد

کو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صُور جلوه و از آینه زنگار برد
شب ز خود رفتم و بر شعله گشودم آغوش
کو بدآموز که پیغاره به دلدار برد

---

۱. ن: بیادرید ۲. ن: از

گفته باشی که به هر حیله در آتش فکنش
غیر می‌خواست مرا بی‌تو به گلزار برد
باز چسبیده لب از جوش حلاوت با هم
مرگ مشکل که ز ما لذّت گفتار برد
عشوهٔ مرحمت چرخ مخر کاین عیّار
یوسف از چاه برآرد که به بازار برد
شوق گستاخ و تو سرمست بدان رسوایی
هان ادایی که دل و دست من از کار برد
خونچکان‌ست نسیم از اثر نالهٔ من
کیست کز سعی نظر پی به درِ یار برد
تو نیایی به لب بام و به کوی[1] تو مُدام
دیده ذوق نگه از روزنِ دیوار برد
ناز را آینه ماییم بفرما تا شوق
به تو از جانب ما مژدهٔ دیدار برد
مژه‌ات شفت دل و رفت نگاه تو فرو
کز ضمیرم گِلهٔ سرزنش خار برد
خاکی از رهگذر دوست به فرقم ریزید
تا ز دل حسرت آرایش دستار برد
می‌زند دم ز فنا غالب و تسکینش نیست
بو که توفیق ز گفتار به کردار برد

۱

ذوقش به وصل گر چه زبانم ز کار برد
لب در هجوم بوسه ز پایش نگار برد

---

۱. ل و ن: بگوئی ، ت: بگوی

تـا خـود بـه پـرده ره نـدهد کـامجوی را
در پـرده رخ نـمود و دل از پـرده‌دار بـرد
گـفتند حـور و کـوثر و دادنـد ذوق کـار
مـنع‌ست نـام شـاهد و مـی آشکـار بـرد
نـمش مـرا بـسوز کـم از بـرهمن نـیم
نـنگ نـسوختن نـتوان در مـزار بـرد
گل چهره برفروخت بـدان‌سـان کـه بـارها
پـروانـه را هـوس بـه سـر شـاخسار برد
دادم به بوسه جان و خوشم کان بهانه‌جوی
نرخش دو چند کرد و شگرفی به کار بـرد
مَی داد و بـذله جُست مگـر ابـر و قـلزمیم
کـاورد قـطره و گـهر شـاهوار بـرد
تـا فـتنه راز گـردش چشـم سـیاه گـفت
کـینی کـه داشتم بـه دل از روزگـار بـرد
پیشم از آن بپرس که پـرسی و اهـل کـوی
گویند خسته زحمت خود زیـن دیـار بـرد
نـازم فـریب صـلح کـه غـالب ز کـوی تـو
نـاکـام رفت و خـاطر امّـیدوار بـرد

حـور بـهشتی ز یـاد آن بت کشـمیر بـرد
بـیم صـراط از نـهاد آن دم شـمشیر بـرد
شـبروی غـمزه‌ای صبر و دل و دیـن ربـود
جـان کـه ازو بـازماند شـحنهٔ تـقدیر بـرد
نـاله در ایـوار شـوق تـوشهٔ راهـی نـداشت
بست بـه غـارت کـمر فـرصت شـبگیر بـرد

شوق بلندی گرای پایهٔ منصور جُست
حوصلهٔ نارسا پی به سر تیر برد
زد نگهت بر دلم مخزن اسرار دید
خواست کلیدش برد طاقت تقریر برد
جنبش ابرو نبود از پی قتلم ضرور
غمزه ز بی‌طاقتی دست به شمشیر برد
روشنیی داشت عشق چاشنیی داشت مهر
آن خس از آتش گرفت این شکر از شیر برد
خانهٔ زنبور شد کلبه‌ام از دست چرخ
بس که ز آب و گلم رغبت تعمیر برد
سردی مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عِرض تباشیر برد
عشق ز خاک درت سرمهٔ بینش گرفت
یاوه درآمد هوس نسخهٔ اکسیر برد
با خودش افتاده کار باک ز غالب مدار
ذوق فغانش ز دل ورزش تأثیر برد

در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد
با ما گِله سنجید و شماتت به عدو برد
خواهم که برد ناله غبارم ز دل دوست
چون گریه تن زار مرا زان سر کو برد ۱
همره رودش کوثر و حوران که دم مرگ
ذوق می ناب و هوس روی نکو برد
بستند ره جرعهٔ آبی به سکندر
دریوزه‌گر میکده صهبا به کدو برد

دی رند به هنگامه خجل کرد عسس را
می خورد و هم از میکده آبی به سبو برد

بر ما غم تیمار دل زار سرآمد
دیوانهٔ ما را صنم سلسله‌مو برد

ما را نبود هستی و او را نبود صبر
دستی که ز ما شست به خون که فرو برد؟

دلدار تو هم چون تو فریبنده‌نگاری‌ست
در حلقه وفا یکدلم آورد و دورو برد

یک گریه پس از ضبط دوصد گریه رضا ده
تا تلخی آن زهر توانم ز گلو برد

نازد به نکویان ز گرفتاریِ غالب
گویی به گرو برد دلی را که ازو برد

اگر به دل نخلد هر چه از نظر گذرد
زهی روانی عمری که در سفر گذرد

به وصل لطف به اندازه‌ای تحمّل کن
که مرگ تشنه بود آب چون ز سر گذرد

هلاک نالهٔ خویشم که در دل شبها
دود به عربده چندان که از اثر گذرد

از این اوریب‌نگاهان حذر که ناوکشان
به هر دلی که رسد راست از جگر گذرد

نفس ز آبله‌های دلم برآرد سر
چنان که رشته در آمودن از گهر گذرد

حریف شوخیِ اجزای ناله نیست شرر
که آن برون جهد و این ز خاره درگذرد

ز شعله‌خیزیِ دل بر مزار ما چه عجب
که برق مرغِ هوا را ز بال و پر گذرد

شکستِ ما به عدم نیز همچنان پیداست
به صورت سر زلفی که از کمر گذرد

خوشا گلی که به فرق بلندبالایی‌ست
دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ برگذرد

دماغ محرمیِ دل رساندن آسان نیست
چه‌ها که بر سر خارا ز شیشه‌گر گذرد؟

حریف منّت احباب نیستم غالب
خوشم که کار من از سعیِ چاره‌گر گذرد

از رشک کرد آنچه به من روزگار کرد
در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد
در دل همی ز بینش من کینه داشت چرخ
چون دید کان نماند نهان آشکار کرد
بد کرد چون سپهر به من گرچه من بدم
باید بدین حساب ز نیکان شمار کرد
لنگر گسست صرصر و کشتی شکست موج
دانا خورد دریغ که نادان چه کار کرد
از بس که در کشاکشم از کار رفت دست
بند مرا گسستن بند استوار کرد
عمری به تیرگی به سر آورده‌ام که مرگ
شادم به روشنایی شمع مزار کرد
تا می به رغم من فتد از دست من به خاک
افراط ذوق دست مرا رعشه‌دار کرد
کوته نظر حکیم که گفتی هر آینه
نتوان فزون ز حوصله جبر اختیار کرد
نومیدی از تو کفر و تو راضی نه‌ای به کفر
نومیدیم دگر به تو امّیدوار کرد
غالب که چرخ را به نوا داشت در سماع
امشب غزل سرود و مرا بی‌قرار کرد

صاحبدلست و نامور عشقم به سامان خوش نکرد
آشوب پیدا ننگ او اندوه پنهان خوش نکرد
دانست بی‌حس ناخنم الماس زد بر ریش من
سنجید شست خود قوی در تیر پیکان خوش نکرد

آن خود به بازی می‌برد دین را دو جو می‌نشمرد[1]
بنمودمش دین خنده زد آوردمش جان خوش نکرد
در نامه تا بنوشتمش کز شهر پنهان می‌روم
دل بست در مضمون ولی نامم به عنوان خوش نکرد
دارم هوای آن پری کو بس که نغز و سرکش‌ست
زافسون مسخّر شد ولی زهد پریخوان خوش نکرد
فریاد زان شرمندگی کارند چون در محشرم
گویند اینک خیره‌سر کز دوست فرمان خوش نکرد
عامست لطف دلبران جز عام ننهد دل بر آن
عاشق ز خاصانش بدان گر دل به حرمان خوش نکرد
شرع از سلامت‌پیشگی عشق مجازی برنتافت
زاهد به کنج صومعه غوغای سلطان خوش نکرد
با من میاویز ای پدر فرزند آزر را نگر
هر کس که شد صاحب‌نظر دین بزرگان خوش نکرد
گویند صنعان توبه کرد از کفر نادان بنده‌ای
کز خودفروشیهای دین بخشش ز یزدان خوش نکرد
غالب به فن گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی‌خان خوش نکرد

هم «انا اللّه» خوان درختی را به گفتار آورد
هم «انا الحق» گوی مردی را سر دار آورد[2]
ای که پنداری که ناچارست گردون در روش
نیست ناچار آن که گردون را به رفتار آورد

---

۱. ل: وین را دو می‌نشمرد　　۲. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

نکته‌ای داریم و با یاران همی‌گوییم فاش
طالب دیدار باید تاب دیدار آورد
دانه‌ها چون ریزد از تسبیح تاری بیش نیست
این مشعبددیر گاه از سبحه زنّار آورد
جذب شوقش بین که در هنگام برگشتن ز دیر
در قفای[1] خویشتن بت را به رفتار آورد
آن کند قطع بیابان این شکافد مغز کوه
عشق هر یک را به طرز خاص در کار آورد
آه ما را بین که نارد از دل سختش خبر
باد را نازم که ابر از سوی کهسار آورد
نزد ما حیفست گو نزد زلیخا میل باش
جذبه‌ای کز چاه یوسف را به بازار آورد
نیست چون در منطقش جز ذکر شاهد حرف و صوت
شاهدی باید که غالب را به گفتار آورد

شادم به خیالت که ز تابم بدر آورد
از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد
فریاد که شوق تو به کاشانه زد آتش
وانگاه پی بردن آبم بدر آورد
رسوایی من خواست مگر کاین همه سرمست
دور فلک از بزم شرابم بدر آورد
افگنده به جیحون فلک از وادی و شادم
کز پیچ و خم موج سرابم بدر آورد

---

۱. ت: قضای

جان بر سر مکتوب تو از شوق فشاندن
از عهدهٔ تحریر جوابم بدر آورد
نازم به نگاهت که ز سرمستی‌انداز
از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد
ساقی نگهی تا بشناسم ز چه جامست
آن باده که از بند حجابم بدر آورد
نازم به گرانمایگی سعی تحیّر
کز سرحد این دیر خرابم بدر آورد
آن کشتی اشکسته ز موجم که تباهی
افگند در آتش گر از آبم بدر آورد
غالب ز عزیزان وطن بوده‌ام امّا
آوارگی از فرد حسابم بدر آورد

اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد
به عرض هر گسستن کز نفس بالد ز بی‌تابی
خیالم الفت مرغوله‌مویان را ز سر گیرد
دل از سودای مژگان[1] که خون گردید؟ کز مستی
به ذوق رخنه از هر قطره ره بر نیشتر گیرد
به چشم مدعی همچون چراغ روز بی‌نورم
چراغم گر به فرض از پرتو خورشید درگیرد
رمش نظّاره را از رقص بسمل در چمن پیچد
غمش آیینه را از چهرهٔ عاشق به زر گیرد

---

۱. ل و ن و ت: مژگانی

گمم در وی ز رشک‌ست این که غمخواری نمی‌خواهم
که ترسم یابد او را هر که از حالم خبر گیرد
سرت گردم اگر پای[1] نزاکت در میان نبود
تنم از لاغری صد خرده بر موی کمر گیرد
نوردم نامه و دل بار بار از بدگمانیها
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه‌بر گیرد
خوشم گر استواری نیست همچون موج کارم را
که هر دم از شکستِ خود روانی بیشتر گیرد
محبّت هر دلی را کز نزاکت سرگران یابد
سبک در دام ذوق نالهٔ مرغ سحر گیرد
خوشا روزی که چون از مستی آویزم به دامانش
گه از دستم کشد گاهم به روی چشم تر گیرد
ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

صبح‌ست خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد
نشتر به مغز پنبهٔ مینا فرو برید
کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد
ذوق مسي سغانه ز کردار بازداشت
آه از فسون دیو که راهم به آب زد ۱
تا خاک کشتگان فریب وفای کیست
کاندر هزار مرحله موج سراب زد

---

۱. ل: پائی

رنگی که در خیال خود اندوختم ز دوست
تا جلوه کرد چشمک برق عتاب زد
گفتم گره ز کار دل و دیده باز کن
از جبهه ناگشوده به بند نقاب زد
گر هوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد
تا در هجوم ناله نفس باختم به کوه
سنگ از گُداز خویش به رویم گلاب زد
ای لاله بر دلی که سیه کردهای مناز
داغ تو بر دماغ که بوی کباب زد؟
غم مشربان به چشمهٔ حیوان نمیدهند
موجی که دشنه در جگر از پیچ و تاب زد
غالب کسان[1] ز جهل حکیمش گرفتهاند
بیدانشی که طعنه بر اهل کتاب زد

من به وفا مُردم و رقیب به در زد
نیمه لبش انگبین و نیمه تبر زد
در نمکش بین و اعتماد نفوذش
گر به مَی افگند هم به زخم جگر زد
کیست درین خانه کز خطوط شعاعی
مهر نفس ریزهها به روزن در زد؟
دعوی او را بود دلیل بدیهی
خندهٔ دنداننما به حُسن گهر زد
غیرت پروانه هم به روز مبارک
ناله چه آتش به بال مرغ سحر زد
لشکر هوشم به زور مَی نشکستی
غمزهٔ ساقی نخست راه نظر زد
زان بت نازک چه جای دعوی خونست[2]
دست وی و دامنی که او به کمر زد
برگ طرب ساختیم و باده گرفتیم
هر چه ز طبع زمانه بیهده سر زد
شاخ چه بالد گر ارمغان گل آرد[3]
تاک چه نازد اگر صلای ثمر زد

---

۱. ت: خسان ۲. ن: دعوی زخونست ۳. ل و ت: آورد

کـام نـبخشیده‌ای گـنه چـه شـماری
غـالب مسکـین بـه التـفات نـیرزد

گرسنه بـه کـه بـرآیـد ز فـاقه جـانش و لرزد
از آن کـه دررسـد از راه مـیهمانش و لرزد
نفس بـه گِـرد دل از مـهر مـی‌تپد بـه فـراقت
چـو طـایری کـه بسـوزانی آشـیانش و لرزد
مـنم بـه وصـل بـه گـنجینه راه‌یـافته دزدی
کـه در ضـمیر بـود بـیم پـاسبانش و لرزد
دگر به کام خود ای دل چه بهره برد تـوانی
ز ساده‌ای که زنی بـوسه بـر دهـانش و لرزد
نترسد ار ز گسستن خـدا نـخواسته بـاشد
چرا رسـد سـر آن طرّه بـر مـیانش و لرزد؟
ز شـور نـالهٔ دل دارد اضـطراب[1] روانـم
چو رایضی که ز کف در رود عـنانش و لرزد
ز جـنبش مـژه مـانی دم نگـاه بـه مستی
کـه بـی‌اراده جـهد تـیر از کـمانش و لرزد
ز شـیخ وجـد بـه ذوق نشـاط نـغمه نـیابی
مگـر بـه دل گـذرد مـرگ نـاگهانش و لرزد
فـغان ز خـجلت صـرّاف کـم‌عیار کـه نـاگـه
بـرآورنـد زر قـلب از دکـانش و لرزد
گر از فشاندن جان شور نیست در سر غالب
چرا به سجده نـهد سـر بـر آسـتانش و لرزد

---

۱. ن: دار و اضطراب

تــا کـیم دود شکـایت ز بـیان بـرخـیزد
بـزن آتش کـه شـنیدن ز مـیان بـرخـیزد
می‌رمی از من و خـلقی بـه گـمانست[۱] ز تـو
بـی‌محابا شـو و بنشین کـه گـمان برخـیزد
گـر دهـم شـرح عـتابی کـه بـه دلها داری
دود از کـــارگه شـــیشه‌گـــران بـرخــیزد
با قدت سرو چو شخصی‌ست که ناگه یکبار
بـیخود از جـا ز هـجوم خـفقان بـرخیزد
بـه چـه گـیرند عیار هـوس و عشق دگـر
رســم بـــیداد مـبادا ز جـهان بـرخـیزد
کشـتهٔ دعـوی پـیدایـی خـویشیم هـمه
وای گـــر پـرده ازیـن راز نــهان بـرخـیزد
زیــنهار از تــعب دوزخ جـاوید مـترس
خوش بهاری‌ست کزو بیم خزان بـرخـیزد
نـاله بـرخـاست دم جَستن از آتش ز سپند
کو شگرفی که چو ما از سر جـان بـرخـیزد
جـزوی از عـالمم و از هـمه عـالم بـیشم
هـمچو مـویی کـه بتان را ز میان برخـیزد
عـمرها چـرخ بگـردد کـه جگـرسوخته‌ای
چـون مـن از دودهٔ آذرنـفسان[۲] بـرخـیزد
گـر دهـم شـرح ستمهای عـزیزان غـالب
رســم امّــید هـمانا ز جـهان بـرخـیزد

نگـاهش ار بـه سـر نـامهٔ وفـا ریـزد سـواد صـفحهٔ ز کـاغذ چـو تـوتیا ریـزد

---

۱. ل: بگرانست ۲. ن: آور نفسان

به فرق ما اگرش ناگهان گذار افتد چو گرد سایه ز بال و پر هما ریزد
خوشا بریدن راه وفا که در هر گام جبین ز پای به انداز نقش پا ریزد
ز ناله ریخت جگرپاره‌های داغ‌آلود چو برگ[1] لاله که در گلشن از هوا ریزد
تبسّمی‌ست به بالین کشتگان خودت که گل به جیب تمنّای خونبها ریزد
دماغ ما ز بلا می‌رسد مگر ساقی گداز زَهرهٔ ما در ایاغ ما ریزد
خوش آن که عجز منش بر سر عتاب آرد خسک به پیرهن شعلهٔ جفا ریزد
بهشت خویش توانی شدن اگر داری دلی که خون شود و رنگ مدّعا ریزد
به روز وصل در آغوشم آنچنان بفشار که بی من از لب من شکوهٔ تو واریزد
به چاره درد تو اکسیر بی‌نیازیهاست که دل گدازد و در قالب دوا ریزد
به روی عقدهٔ کارم به شکل برگ خزان ز لرزه ناخن دست گره‌گشا ریزد
غبار شوق به خونابهٔ امید سرشت دمی که خواست قضا طرح این بنا ریزد
شباب و زهد چه ناقدردانی هستی‌ست بلا به جان جوانان پارسا ریزد
به سجده بر در یار اوفتیم تا غالب
خطِ جبین چو غبار از جبین ما ریزد

خوشا[2] که گنبد چرخ کهن فرو ریزد
اگر چه خود همه بر فرق من فرو ریزد
بریده‌ام ره دوری که گر بیفشانم
به جای گَرد، روان از بدن فرو ریزد
ز جوش شکوهٔ بیداد دوست می‌ترسم
مباد مهر سکوت از دهن فرو ریزد
دهد به مجلسیان باده و به نوبت من
به من نماید و در انجمن فرو ریزد

---

۱. ل: چون برگ ۲. ت: خوشم

مـــرا چـــه قـــدر بـــه کـــویی کـــه نـــازنینان را
غـــــبار بـــــادیه از پـــیرهن فـــرو ریـــزد
ز خار خار چنین کس چه نالمی که خسک
بـــه رخـــتخوابِ گـــل و یـــاسمن فـــرو ریـــزد
تـــرا کـــه عـــالم نـــازی بـــه غـــمزه بســتاید
کســـی کـــه گـــل بـــه کـــنار چـــمن فـــرو ریـــزد
مکن به پرسشم از شکوه منع کاین خونی‌ست
کـــه خـــود ز زخـــم دم دوخـــتن فـــرو ریـــزد
به من بساز و بـدان غـمزه مـی به جـام مـریز
کـــه هـــوشم از ســـر و تـــابم ز تـــن فـــرو ریـــزد
بـــترس زانکـــه بـــه مـــحشر ز طـــرّهٔ طـــرّار
دل شکســـته‌ام از هـــر شکـــن فـــرو ریـــزد[۱]
بـــه ذوق بـــاده ز بس آب در دهـــن گـــردد
مـــیِ نـــخورده مـــرا از دهـــن فـــرو ریـــزد
رواست غـــالب اگـــر «دَرٌّ قـــائلش» گـــویی
کـــه از لبش ز روانـــی ســـخن فـــرو ریـــزد

گـویم سـخنی گـرچـه شـنیدن نشناسد
صبحی‌ست شبم را که دمـیدن نشـناسد
از بند چه بگشاید و از دام چه خیزد؟
مـاییم و غـزالی کـه رمـیدن نشـناسد
گوهر چه شکایت کند از بی‌سر و پایی[۲]
مایيم و سرشکی کـه چکـیدن نشـناسد
ساقی چه شگرفی کند و باده چه تندی
خون باد دمـاغی کـه رسـیدن نشـناسد
مـــا لذّت دیـــدار ز پـــیغام گـــرفتیم
مشـتاق تـو دیـدن ز شـنیدن نشـناسد
بی‌پرده شو از ناز و میندیش که ما را
چون آینه چشمی‌ست که دیدن نشناسد
بینم چـه بـلا بـر سـر جـیب و کـفن آرد
دستی کـه بـجز خـامه دریـدن نشـناسد

---

۱. ل و ن و لک این بیت و بیت بعدی پس و پیش آمده است.
۲. ل و ن: بی‌پروائی

پیوسته روان از مژه خون جگرستم   رنگی‌ست زخم را که پریدن نشناسد
شوقم می گلگون به سبو می‌زند امشب   پیمانه ز ساقی طلبیدن نشناسد
با لذّت اندوه تو درساخته غالب
گویی همه دل گشت و تپیدن نشناسد

خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد
دل برد تا دگر چه از آن دلستان رسد؟
دارد خبر دریغ و من از سادگی هنوز
سنجم همی که دوست مگر ناگهان رسد
مقصود ما ز دیر و حرم جز حبیب نیست
هر جا کنیم سجده بدان آستان رسد
دُردی‌کشان[1] میکده در هم فتاده‌اند
نازم به خواریی که به من زین میان رسد
گم شد نشان من چو رسیدم به کنج دیر
مانند آن صدا که به گوش گران رسد
در دام بهر دانه نیفتم مگر قفس
چندان کنی بلند که تا آشیان رسد
راهی که تا منست همانا نه ایمنست
خون می‌خورم که چون بخورم مَی چه‌سان رسد؟
رفتم سوی وی[2] و مژه اندر جگر خلید
زان پیشتر که سینه به نوک سنان رسد
تیر نخست را غلط‌انداز گفته‌ام
ای وای گر نه تیر دگر بر نشان رسد

---

۱. ل و ن: در وی کشان   ۲. ل و ن: سووی

امّید غلبه نیست به کیش مغان درآی
می گر به جزیه[1] دست نداد ارمغان رسد
خوارم نه آنچنان که دگر مژدهٔ وصال
باور کنم اگر همه از آسمان رسد
صاحبقران ثانی اگر در جهان نماند
گفتار من به ثاني صاحبقران رسد
چون نیست تاب برق تجلّی کلیم را
کی در سخن به غالب آتش‌بیان رسد

نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد
نوبت سوختن ما به جهنم نرسد
دوری درد ز درمان نشناسی هشدار
کز تپیدن دل افگار به مرهم نرسد
می به زهّاد مکن عرض که این جوهر ناب
پیش این قوم به شورابهٔ زمزم نرسد
خواجه فردوس به میراث تمنّا دارد
وای گر در روش نسل به آدم نرسد
صله و مزد میندیش که در ریزش عام
لاله از داغ و گل از چاک به شبنم نرسد
بهره از سرخوشیم نیست دماغم عالی‌ست
باده گر خود بود از میکدهٔ جم نرسد
هر چه بینی به جهان حلقهٔ زنجیری هست
هیچ جا نیست که این دایره با هم نرسد

---

۱. ل و ن: به جز به

فـــــرّخا لذّت بـــیداد کـــزین راهگـــذر
به کسان می‌رسد آن کس که به خود هم نرسد
هـر کـجا دشـنهٔ شـوق تـو جـراحت بـارد
جـز خـراشـی بـه جگـرگوشهٔ ادهـم نـرسد
طـوبی فـیض تو هر جا گـل و بار افشاند
جــز نسیمی بـه پـرستشگه مـریم نـرسد
ســوزد از تــاب سموم دم گـرمم غــالب
دل گـــرش تــازگی از اشک دمـادم نـرسد

هـــر ذرّه را فـلک بـه زمـین‌بوس مـی‌رسد
گـر خـاک راست دعـوئِ نـاموس مـی‌رسد
زان می که صاف آن بـه بـتان وقـف کـرده‌انـد
دُرد تـــه پـــیاله بـــه طـــاووس مـــی‌رسد
زین‌سان که خو گرفتهٔ عاشق‌کشی‌ست حُسـن
مـــر شـــمع را شکـایت فـانوس مـی‌رسد
خـود پـیش خـود کـفیل گـرفتاری منست
هـــر دم بــه پـرسش دل مأیـوس مـی‌رسد
بـــیرون مـــیا ز خـانه بـه هـنگام نـیمروز
رشک آیـدم کـه سـایه بـه پـابوس مـی‌رسد
اربـــاب جـــاه را ز رعـونت گـزیر[1] نـیست
کـاین نشـئه از شـراب خُـم کـوس مـی‌رسد
گـفتم بـه وهـم پـرسش عـبرت بـرای چـه؟
گـفتا ز طـوف دخـمهٔ[2] کـاووس مـی‌رسد

---

۱. ل: گریز ۲. ل و ت: وخمه

سجاده رهن می نپذیرفت میفروش
کاین را نسب به خرقهٔ سالوس می‌رسد
خون موجزن ز مغز رگ جان ندیده‌ای
دانی که از تراوش کیموس می‌رسد
خشک‌ست گر دماغ وَرَع غالبا چه بیم
کز ذوق سودن کفِ افسوس می‌رسد

ز رشک‌ست این که در عشق آرزوی مردنم باشد
تو جان عالمی، حیف‌ست گر جان در تنم باشد
زهی قسمت که ساز طالع عیشم کنند آن را
اگر خود جزوی از گردون به کام دشمنم باشد
بیاسا ساعتی تا بر دم تیغت گلو سایم
که از خود نیز در کشتن حقی بر گردنم باشد
شناسم سعی بخت خویش در نامهربانیها
بلرزم بر گلستان گر گلی در دامنم باشد
تو داری دین و ایمانی بترس از دیو و نیرنگش
چو نبود توشهٔ راهی چه باک از رهزنم باشد
به ذوق عافیت یاران روند از خویش و چون من هم
خلد در پای من خاری که در پیراهنم باشد
بدان تا با من آویزد چو حرف رنگ و بو گوید
دلم با اوستی امّا زبان با گلشنم باشد
بدین آهنگهای پست نتوان غم برون[1] دادن
مگر صور قیامت‌ساز شور شیونم باشد

---

۱. ن: بردن

به سودایت همان اندازِ از خود رفتنی دارم
اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد
به زر[1] همدوش قارون خفتن از دون‌همّتی خیزد
بیا تا در سخن پیچم که غالب همفنم باشد

ترا گویند عاشق دشمنی آری چنین باشد
ز رشک غیر باید مُرد گر مهر تو کین باشد
از آن سرمایهٔ خوبی به وصلم کام دل جستن
بدان ماند که موری خرمنی را در کمین باشد
محبّت هر چه با آن تیشه‌زن کَرد از ستم نبود
چنین افتد چو عاشق سخت و شاهد نازنین باشد
به روزی کش شبی با مدعی باید به سر بردن
به من ضایع کند گر صد نگاه خشمگین باشد
نسوزد بر خودم دل گر بسوزد برق خرمن را
که دانم آنچه از من رفت حق خوشه‌چین باشد
به پیر خانقه در روضه یکجا خوش توان بودن
به شرط آن که از ما باده وز شیخ انگبین باشد
جفاهای ترا آخر وفایی هست پندارم
دریس میخانه صاف می به جام واپسین باشد
بری از شحنه دل تا خون بریزی بی‌گناهی را
نترسی از خدا آیین بی‌باکی نه این باشد
چه رفت از زُهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

---

۱. ل: برز

از آن گَردی که در راهش نشیند بر رخم غالب
چه خیزد چون هم از من رخ هم از من آستین باشد

به ره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست‌جویان را[1] به کویش رهبری باشد
نمی‌گیری به خون خلق بی‌پروانگاهان را
تواند بود یا رب بعد محشر محشری باشد؟
چه گویم سوز دل با چون تو غم نادیده بدمستی؟
مثالی وانمایم گر کباب و اخگری باشد
رسد هر روزم از خلد برین ناخوانده مهمانی
جحیم من گر از داغ بهشتی پیکری باشد
نخواهد بود رسم آنجا به دیوان داوری بردن
گرفتم کشور مهر و وفا را داوری باشد
توان صیقلْ بهای تیغ قاتل هم ادا کردن
اگر فصّاد را در دهر مزد نشتری باشد
مکیدم آنقدر کز بوسه و دشنام خالی شد
لب یارست و حرفی چند گو با دیگری باشد
به ذوق لذّتی کز خماره و خاراست پهلو را
بنالم همچنین گر هم ز نسرین بستری باشد
به جانی گر خود از کوهست در وی لرزه اندازد
به چشمی گر خود از سام است گُردی لشکری باشد
ستایم حق‌شناسیهای محبوبی که در محفل
دلش با چشم پر خون و لبش با ساغری باشد

---

۱. ت: ره

نبود ار تیشه پیدا سر به سنگی می‌زدم لیکن
ستم باشد که در بیهوده میری همسری باشد
بیابد هم ز من آنچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جادوبیانان را ز من واپستری[1] باشد

تا چند بُلهوس می و عاشق ستم کشد
کو فتنه تا به داورِی هم علم کشد
دل را به کار ناز چه سرگرم کرده‌ای؟
یعنی به خویش هم کند و از تو هم کشد
رشک‌ست و دفع دخل مقدر عتاب چیست؟
بگذار در دلم مژه چندان که نم کشد
صیدت ز بیم جان نرمد بلکه می‌رود
تا دشت را ز شوق در آغوش رم کشد
دشوار نیست چارهٔ عیش گریزپای
دور قدح چو سلسله گر سر به هم کشد
آنی که تاب جذبهٔ ذوق نگاه تو
رنگ از گل و می از رز و صید از حرم کشد
شوقم که روشناس دل نازنین تست
کی منّت نوشتن و ناز قلم کشد
زشت آن که تا ز زحمت پشت و شکم رهد
هم رنج کارسازی پشت و شکم کشد
صهبا حلال زاهد شب‌زنده‌دار را
امّا به شرط آن که همان صبحدم کشد

---

۱. ت: وابستری

از تـازگی بـه دهـر مکـرّر نـمی‌شود
نـقشی کـه کـلک غـالب خـونین‌رقم کشـد

شـوخی چشـم حـبیب فـتنهٔ ایّـام شـد
قسمت بخت رقیب گردش صد جـام شـد
تـا تـو بـه عـزم حـرم نـاقه فگـندی بـه راه
کـعبه ز فـرش سیاه مـردمک احـرام شـد
پیچ و خم دستگاه کرد فزون حـرصِ جـاه
ریشـه چـو آمـد بـرون دانـهٔ مـا دام شـد
هست تفاوت بسـی هـم ز رطب[1] تـا نـبیذ
لذّت دیگـر دهـد بـوسه چـو دشـنام شـد
ای کـه تـرا خـواستم لب ز مکـیدن فگـار
خـود لبـم انـدر طـلب خستهٔ ابـرام شـد
گرهمه مهری برو ور[2] همه خشمی بخسب
صـبح امـید مـرا روز سـیه شـام شـد
ساده دلم در امید خشم تـو گـیرم بـه مـهر
بـوسه شـود در لبـم هـر چـه ز پـیغام شـد
همچو خسی کش شرر چهره گشایی کـند
صـورت آغـاز مـا مـعنی انـجام شـد
دیگرم از روزگار شکـوه چـه درخـور بـود
نـاله شـررتاب شـد اشک جگـرفام شـد
ای شده غـالب‌ستای دشـمنی بـخت بـین
خود صفت دشمن‌ست آنچه مرا نام شـد

---

۱. ل: طلب
۲. ل و ن: در

دل اسباب طرب گم کرده در بندِ غم نان شد
زراعتگاه دهقان می‌شود چون باغ ویران شد
گرفتم کز تغافل طاقت ما باج می‌گیرد
حریف یک نگاه بی‌محابای تو نتوان شد
تو گستردی به صحرا دام و از رشک گرفتاری
کف خاکم به رنگ قمریِ بسمل پر افشان شد
جنون کردیم و مجنون شهره گشتیم از خردمندی
برون دادیم راز غم به عنوانی که پنهان شد
بدین رنگست گر کیفیّت مردن خوشا حسرت
لب از ذوق کف پای تو عشرتخانهٔ جان شد
سراپا زحمت خویشیم از هستی چه می‌پرسی
نفس بر دل دم شمشیر و دل در سینه پیکان شد
فراغت برنتابد همّت مشکل پسندِ من
ز دشواری به جان می‌افتدم کاری که آسان شد
چه پرسی وجه حیرانی که هنگام تماشایت
نگاه از بیخودیها دست و پا گم کرد و مژگان شد
ز ما گرمست این هنگامه بنگر شور هستی را
قیامت می‌دمد از پردهٔ خاکی که انسان شد
نشاط انگیزی اندازِ سعی چاک را نازم
به پیراهن نمی‌گنجد گریبانی که دامان شد
شب غربت همانا شیوهٔ غمخواریی دارد
که هم در ماتم صبح وطن زلفش پریشان شد
قضا از ذوق معنی شیره‌ای می‌ریخت در جانها
نمی از لای پالایش چکید و آب حیوان شد
دلم سوزت نهان دارد ولی در سینه‌کوبیها
چراغی جسته از چشمش اگر داغی نمایان شد

چـــو اسکـــندر ز نـــادانـــی هـلاک آب حـیوانـی
خوشا سوهن که هر کس غوطه در وی زد تنش جان شد
خـــــدا را ای بـــستان گـــرد دلش گـــردیدنی دارد
دریـــغا آبـــروی دیـــر گـــر غـــالب مســلمان شـد

دیگر از گریه بـه دل رسـم فـغان یـاد آمـد
رگ پـــیمانه زدم شـیشه بـه فـریاد آمـد
دل در افـروختنش مـنّت دامـن نکشـید
شـادم از آه کـه هـم آتش و هـم بـاد آمـد
تا ندانی جگـر سـنگ گشـودن هـدرست
تیشه دانـد کـه چـه‌ها بـر سـر فـرهاد آمـد
داغم از گرمی شوق تو که صـد ره بـه دلم
هـــمچنان بـر اثـر شکـوهٔ بـیداد آمـد
خیز و در ماتم ما سرمه فروشوی ز چشم
وقت مشّـــاطگی حُســنِ خـداداد آمـد
رفته بودی دگر از جا به سخن‌سازی غیر
منّت از بـخت کـه خـاموشی مـا یـاد آمـد
خشک و تر سوزی این شعله تـماشا دارد
عشـــق یکـــرنگ‌کنِ بـــنده و آزاد آمـد
دیـــد پـر ریـخته و از قـفسم کـرد آزاد
رحـم در طـینت ظـالم سـتم ایـجاد آمـد
بـر در یـار چـه غـوغاست عـزیزان بـروید
خـونبها مـزد سـبکدستیِ جـلّاد آمـد
داده خـــونین‌نفسی درس خـیالم غـــالب
رنگ بـر روی مـن از سیلی اسـتاد آمـد

ز گـرمیِ نگـهت خـون دل بـه جـوش آمـد
ز شـادیِ سـتمت سینه در خـروش آمـد
بـه جـان نـوید، کـه شـرم از میانهٔ هـم رفت
بـه عـیش مـژده کـه وقت وداع هـوش آمـد
خـیال یـار در آغـوشم آنـچنان بـفشرد
کـه شـرم امشـبم از شکـوه‌های دوش آمـد
بـه آسـتین بـفشان و بـه تـیغ خـوش بـردار
کـه جـان غـبار تـن و سـر وبـال دوش آمـد
فـدای شـیوهٔ رحـمت کـه در لبـاس بـهار
بـه عـذرخـواهـی رنـدان بـاده‌نوش آمـد
ز وصـل یـار قـناعت کـنون بـه پـیغامی‌ست
خـزان چشـم رسـید و بـهار گـوش آمـد
زمـام حـوصله نگـرفت و کـوهکن جـان داد
چه نـرم‌شـانه گـذشت و چـه سـخت‌کوش آمد
شهید چشم تو گشتم که خوش سخن گویی‌ست
هـلاک طـرز لبـم شـو کـه پُـرخـموش آمد
تـرا جـمال و مـرا مـایهٔ سـخن سـازی‌ست
بـهار، زیـنت دکـان گـلفروش آمـد
مـپرس وجـه سـواد سـفینه‌ها غـالب
سـخن بـه مـرگ سـخن‌رس سیَاه‌پوش آمد

چـو زه بـه قـصد نشـان بـر کـمان بجنباند
تـپد ز رشک دلم تـا نشـان بـجنباند
دعـا کـدام و چـه دشـنام؟ تشـنهٔ سـخنیم
بـه کـام مـاست زبـان چـون زبان بجنباند

ز قتل غیر چه خواهد گرش غرض شغل‌ست
بگو به لهو سرم بر سنان بجنباند
ز غیر نیست ز حُسن‌ست کش مجال نداد
که لب به زمزمهٔ الامان بجنباند
به ناله ذوق سماع از تو چشم نتوان داشت
اگر به جنبش مهر آسمان بجنباند
که رفته از در زندان که بی‌قراری من
کلید در به کف پاسبان بجنباند؟
به خانقه چه کند تا پریوشی که به باغ
ز غمزه خون به رگ ارغوان بجنباند؟
سپهر از رخ ناشستهٔ تو شرمش باد
که عکس ماه در آب روان بجنباند
هنوز بی‌خبری زانکه جبهه بر در تو
نسوده‌ایم چنان کاستان[1] بجنباند
نشسته‌ام به ره دوست پُر ز دوست مباد
که کس به من رسد و ناگهان بجنباند
خبر ز حال اسیران باغ چون نبود؟
مرا که چیدن دام آشیان بجنباند
جنون ساخته دارم چه خوش بود غالب
که دوست سلسلهٔ امتحان بجنباند

نهم جبین به درش آستان بگرداند
نشینمش به سر ره عنان بگرداند
اگر شفاعت من در تصوّرش گذرد
به بزم انس رخ از همدمان بگرداند
به بزم باده به ساقیگری ازو چه عجب
که پیر صومعه را در میان بگرداند؟

---

۱. ل و ن: کاسمان

اگر نه مایل بوس لب خودست چرا — به لب چو تشنه دمادم زبان بگرداند؟
به بند دام بلای تو صعوه را گردون — هما به گرد سر آشیان بگرداند
چو غمزهٔ تو فسون اثر فرو خواند — بلای راهزن از کاروان بگرداند
بهار را ز رخت تا چه رنگ در نظرست؟ — که دم به دم ورق ارغوان بگرداند
تو نالی از خلهٔ خار و ننگری که سپهر — سر حسینِ علی بر سنان بگرداند
برو[1] به شادی و اندوه دل منه که قضا — چو قرعه بر نمط امتحان بگرداند،
یزید را به بساط خلیفه بنشاند — کلیم را به لباس شبان بگرداند

اگر به باغ ز کلکم سخن رود غالب
نسیم روی گل از باغبان بگرداند

نادان صنم من روش کار نداند
بر هر که کند رحم سر از بار نداند
بی‌دشنه و خنجر نبود معتقد زخم
دلهای عزیزان به غم افگار نداند
بر تشنه‌لب بادیه سوزد دلش از مهر
اندوه جگر تشنهٔ دیدار نداند
گویم سخن از رنج و به راحت کندش طرح
روز سیه از سایهٔ دیوار نداند
دل را به غم آتشکدهٔ راز نسنجد
دم را به تف ناله شرربار نداند
عنوان هواداریِ احباب نبیند
پایان هوسناکی اغیار نداند
دشوار بود مردن و دشوارتر از مرگ
آنست که من میرم و دشوار نداند

---

۱. ن: برد

دانم که ندانست و ندانم که غم من
خود کمتر از آنست که بسیار نداند
از ناکسی خویش چه مقدار عزیزم
در عربده خوارم کند و خوار نداند
گردم سر آوازهٔ آزادگی خویش
صد ره نهدم بند و گرفتار نداند
فصلی ز دل‌آشوبی درمان بسرایید
تا چند به خود پیچم و غمخوار نداند
پیمانه بر آن رند حرامست که غالب
در بیخودی اندازهٔ گفتار نداند

گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند
به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند
دل و دینی به بهای تو فرستم حاشا
وام گیر[1] آنچه ز بیعانهٔ سودا ماند
هم به سودای تو خورشیدپرستم آری
دل ز مجنون برد آهو که به لیلا ماند
با وجود تو دم از جلوه‌گری نتوان زد
در گلستان تو طاووس به عنقا ماند
شکوهٔ دوست ز دشمن نتوانم پوشید
گر غم هجر چنین حوصله‌فرسا ماند
ساز آوازهٔ بدنامی رهزن شدنست
آه از آن خسته که از پویه به ره واماند
بنده‌ای را که به فرمان خدا راه رود
نگذارند که در بند زلیخا ماند
مه به باغ از افق سرو شبی کرد طلوع
سرو گفتند بدان ماه سراپا ماند
بعد صد شکوه به یک عذر تسلّی نشوم
کاینچنین مهر ز سردی به مدارا ماند
در بغل دشنه نهان ساخته غالب امروز
مگذارید که ماتم‌زده تنها ماند

---

۱. ل و ن: دام گیر

نـفس از بـیم خـویت رشـتهٔ پـیچیده را مـاند
نگـاه از تـاب رویت مـوی آتش‌دیـده را مـاند
ز جـوش دل هـنوزش ریشـه در آبست پـنداری
بـه مـژگان قـطرهٔ خون غـنچهٔ نـاچیده را مـاند
ز بس کـز لاله و گـل حسـرت نـاز تـو مـی‌جوشد
خـیابان مـحشر دلهـای خـون گـردیده را مـاند
خـوشا دلدادهٔ چشـم خـودش بـودن در آیـینه
ز سـرگرمی نگـه صـیاد آهـودیده را مـاند
غـبار از جـاده تـا اوج سـپهر سـاده مـی‌بالد
ز جـوش وحشـتم صـحرا دل رنـجیده را مـاند
به هر جا می‌خرامی جلوه‌ات در مـاست پـنداری
دل از آیـینه‌داریـهای شـوقت دیـده را مـاند
چـه غـم زافتادگیها چـون روان‌پالاست انـدوهت
تـن از مسـتی بـه کـویت جـان آرامیده را مـاند
بـهار از رنگ و بـو در پـیشگاه جـلوهٔ نـازش
گـدایـان نـثار از رهگـذر بـرچـیده را مـاند
رقـیبش بـرده از راه و وفـا بـنگر کـه در چشـمم
غـبار راه او مـژگان بـرگردیده را مـاند
جهان دودی‌ست[1] از سودا که می‌گرداندش غالب
تـو گـویی گـنبد گـردون سـر شـوریده را مـاند

۱

دریـغا کـه کـام و لب از کـار مـاند ... سـخنهای نـاگـفته بسیار مـاند
گـدایـم نـهانخانه‌ای را کـه در وی[2] ... در از بسـتگی‌ها بـه دیـوار مـاند
جـنون پـرده‌دارست مـا را کـه مـا را ... ز آشـفتگی سـر بـه دسـتار مـاند

---

۱. ن: جهان ود لیست ۲. ل: دردی

نگه را سیه‌خال طرف عِذارش / به تمغاچی رهروآزار ماند
ادایی‌ست او را که از دلربایی / نهفتن ز شوخی به اظهار ماند
چه جویم مراد از شگرفی؟ که او را / نشستن ز شنگی به رفتار ماند
در آیینهٔ ما که ناساز بختیم / خطِ عکس طوطی به زنگار ماند
گروهی‌ست در دهر هستی که آن را / ز پیچش نفس‌ها به زنّار ماند
بجز عقدهٔ غم چه بر دل شمارد / زبانی که در بند گفتار ماند
ز قحط سخن مانَدَم خامه غالب
به نخلی کز آوردن بار ماند

باید ز می هر آینه پرهیز گفته‌اند
آری دروغ مصلحت‌آمیز گفته‌اند
فصلی هم از حکایت شیرین شمرده‌ایم
آن قصهٔ شکر که به پرویز گفته‌اند
خون ریختن به کوی تو کردار چشم ماست
مردم ترا برای چه خونریز گفته‌اند؟
گویم زسوز سینه و گوید که این همه
تا خود نگشته آتش دل تیز گفته‌اند
نشکفت دل ز باد تو گویی دروغ بود
از نوبهار آنچه به پاییز گفته‌اند
انداخت خار در ره و انداز خوانده‌اند
انگیخت گَرد فتنه و انگیز گفته‌اند
گفتا سخن ز بی‌سر و پایان نه زیرکی‌ست
با قیس ره‌نوردی شبدیز گفته‌اند
نازی به صد مضایقه عجزی به صد خوشی
گر از تو گفته‌اند ز ما نیز گفته‌اند

غالب ترا به دیر مسلمان شمرده‌اند
آری دروغ مصلحت‌آمیز گفته‌اند

بهر خواری بس که سرگرم تلاشم کرده‌اند
پاره‌ای[1] نزدیک در هر دورباشم کرده‌اند
ترسم از رسواییم آخر پشیمانی کشید
رازم و این شاهدان مست فاشم کرده‌اند
چرخ هر روزم غم فردا به خوردن می‌دهد
تا قیامت فارغ از فکر معاشم کرده‌اند
غیر گفتی روشناس چشم گوهربار هست
رازدان نالهٔ الماس‌پاشم کرده‌اند
هر چه از بی‌طاقتی مزد ثَباتم داده‌اند
هر چه از اندوه صرف انتعاشم کرده‌اند
از تف داغت به دل دوزخ‌سرشتم خوانده‌اند
وز دم[2] تیغت به تن مینوقماشم کرده‌اند
هم به صحرای جنون مجنون خطابم داده‌اند
هم به کوه بیستون خاراتراشم کرده‌اند
چشم نبوم از چه رو خارم به جیب افشانده‌اند
دل نباشم تا چرا رزق خراشم کرده‌اند
از چه غالب خواجگیهای جهان ننگ منست
گر نه با سلمان و بوذر خواجه‌تاشم کرده‌اند؟

مژدهٔ صبح درین تیره‌شبانم دادند
شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند
رخ گشودند و لب هرزه‌سرایم بستند
دل ربودند و دو چشم نگرانم دادند

---

۱. ن: پاره ۲. ل: دزدم

سوخت آتشکده زآتش نفسم بخشیدند ریخت بتخانه ز ناقوس فغانم دادند
گهر از رایت شاهان عجم برچیدند به عوض خامهٔ گنجینه‌فشانم دادند
افسر از تارک ترکان پشنگی بردند به سخن ناصیهٔ فَرِّ کیانم دادند
گوهر از تاج گسستند و به دانش بستند هر چه بردند به پیدا به نهانم دادند
هر چه در جزیه ز گبران می ناب آوردند به شب جمعهٔ ماه رمضانم دادند
هر چه از دستگه پارس به یغما بردند تا بنالم هم از آن جمله زبانم دادند
دل ز غم مرده و من زنده همانا این مرگ بود ارزنده به ماتم که امانم دادند

هم ز آغاز به خوف و خطرستم غالب
طالع از قوس و شمار از سرطانم دادند

پروا اگر از عربدهٔ دوش نکردند
امشب چه خطر بود که می نوش نکردند
در تیغ زدن منّت بسیار نهادند
بردند سر از دوش و سبکدوش نکردند
از تیرگی طرّهٔ شبرنگ نظرها
پرواز در آن صبح بناگوش نکردند
داغ دل ما شعله‌فشان ماند به پیری
این شمع شب آخر شد و خاموش نکردند
روزی که به می زور و به نی شور نهفتند
اندیشه به کار خرد و هوش نکردند
گر داغ نهادند وگر درد فزودند
نازم که به هنگامه فراموش نکردند
خون می‌خورم از حُسن که این گنج روان را
در کار تهیدستي آغوش نکردند
اکنون خطری نیست که تا پر نشد از دل
خود چاه زنخدان تو خس‌پوش نکردند

گر خود به غلامی نپذیرند گدا باش
بر در بزن آن حلقه که در گوش نکردند
غالب ز تو آن باده که خود گفت نظیری
«در کاسهٔ ما بادهٔ سرجوش نکردند»

عجب که مژده‌دِهان رو به سوی ما آرند — کدام مژده که آرند و از کجا آرند[1]؟
ز دوستان نبود خوشنما درین هنگام — که وایه بهر گدای شکسته‌پا آرند
ز غم چنان شده‌ام مضمحل که اعدا را — سزد که گنج گهر بهر رونما آرند
نه روی خواستن از حق بود جز آنان را — که بنده‌وار همی طاعتش بجا آرند
نه بی‌رضای خدا کارها روان گردد — سپهر و انجم اگر ساز مدعا آرند
نماند ساز مرا هیچ نغمه همنفسان — جز آن که برشکنندش چو در نوا آرند
نخست عمر دگر خواهد از خدا غالب
اگر نوید پذیرایی دعا آرند

شوقم ز پند بر درِ فریاد می‌زند
بر آتش من آب دم از باد می‌زند
تا افگنی چه ولوله اندر نهاد ما
کایینه از تو موج پریزاد می‌زند
از جوی شیر و عشرت خسرو نشان نماند
غیرت هنوز طعنه به فرهاد می‌زند
هرگز مذاق دردِ اسیری نبوده است
با ناله‌ای که مرغ قفس‌زاد می‌زند
ممنون کاوش مژه و نیشتر نیم
دل موج خون ز درد خداداد می‌زند

---

۱. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

خونی که دی به جیبم ازو خار خار بود
امروز گل به دامن جلّاد می‌زند
اندر هوای شمع همانا ز بال و پر
پروانه دشنه در جگر باد می‌زند
زین بیش نیست قافلهٔ رنگ را درنگ
گل یک قدح به سایهٔ شمشاد می‌زند
ذوقم به هر شراره که از داغ می‌جهد
دل را نوای دیر بماناد می‌زند
چون دید کز شکایت بیداد فارغم
بر زخم سینه‌ام نمکِ داد می‌زند
تا دستبرد آتش سوزان دهد به باد
سنگ از شرار خنده به پولاد می‌زند
غالب سرشک چشم تو عالم فروگرفت
موجی‌ست دجله راکه به بغداد می‌زند

ننگ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افگند
عشقِ کافر شغل جان دادن به مزدور افگند
شادم از دشمن که از رشک گُدازم در دلش
نیست زخمی کز چکیدن طرح ناسور افگند
قربتی خواهم به قاتل کاستخوان سینه‌ام
قرعهٔ فالی به نام زخم ساطور افگند
از شهیدان ویم کز بیم برق خنجرش
لرزه در حور افتد و جام از کف حور افگند
شرم جور خاص خاص اوست لیکن در جواب
چون فروماند سخن در رسم جمهور افگند

چون بجوید کام تا لَختی پرستاری کنم
خویش را بر رختخوابِ ناز رنجور افگند
وقت کار این جنبش خلخال کاندر ساقِ تست
حلقهٔ رغبت به گوش خون منصور افگند
گر قضا ساز تلافی درخور عشرت کند
آه از آن خونابه کاندر جام فغفور افگند
گر مسلمانی یکی بین زَرْدَهُشت‌ست آن که او
اختلافی در میان ظلمت و نور افگند
آمدم بر راه و غالب گِرد دل می‌گردم[1]
لغزش پایی که باز از جاده‌ام دور افگند

بتان شهر ستم‌پیشه شهریارانند
که در ستم روش‌آموز روزگارانند
برند دل به ادایی که کس گمان نبرد
فغان زپرده‌نشینان که پرده‌دارانند
به جنگ تا چه بود خوی دلبران کاین قوم
در آشتی نمک زخم دلفگارانند
نه زرع و کشت شناسند نی حدیقه و باغ
ز بهر باده هواخواه باد و بارانند
ز وعده گشته پشیمان و بهر دفع ملال
امیدوار به مرگ امیدوارانند
ز رویِ خوی و مَنِش نور دیدهٔ آتش
به رنگ و بوی جگرگوشهٔ بهارانند
تو سرمه بین و ورق درنورد و دم درکش
مبین که سِحرنگاهان سیاهکارانند
ز دید و داد مزن حرف خردسالانند
به گَرد راه منه چشم نی‌سوارانند
ز چشم‌زخم بدین حیله کی رهی غالب
دگر مگو که چو من در جهان هزارانند

دلستانان بحل‌اند ار چه جفا نیز کنند
از وفایی که نکردند حیا نیز کنند

---

۱. ل و ن: می‌گرودم

چـون بـبینند بـترسند و به[1] یزدان گـروند[2]
رحم خود نیست که بر حال گدا نیز کنند
خسـته تـا جـان نـدهد وعدهٔ دیـدار دهـند
عشـوه خـواهـند که در کـار قضا نیز کنند
خـون نـاکـامیِ سی‌ساله هـدر خـواهـد بـود
مـهر بـا مـا اگـر از بـهر خـدا نـیز کـنند
اندر آن روز که پرسش رود از هر چه گذشت
کـاش بـا مـا سخن از حسرت مـا نیز کنند
از درخـتان خـزان‌دیـده نـباشم کـاینها
نـاز بـر تـازگي بـرگ و نـوا نـیز کـنند
گـر بـود کـوتهی از عمر، تو دانی و اجـل
گـفته‌ای کـار بـه هـنگام روا نـیز کـنند
نشوی رنجه ز رنـدان به صـبوحی کـاین قـوم
نـفس بـاد سـحر غـالیه‌سا نـیز کـنند
گفته باشی که ز ما خواهش دیـدار خـطاست
ایـن خـطایی‌ست که در روز جـزا نـیز کـنند
حلق غـالب نگـر و دشـنهٔ سـعدی کـه سـرود
«خـوبرویان جـفاپیشه وفـا نـیز کـنند»

آنـان کـه وصـل یـار هـمی آرزو کـنند
بـاید کـه خویش را بگـدازند و او کـنند
وقـتست کـز روانـي مـی سـاقیان بـزم
پـیمانه را حـباب لب آب جـو کـنند

---

۱. ل و ت: بترسند به ۲. ل و ت: گردند

می‌نالی از نیی که به ناخن شکسته‌اند
ای وای ناخنی به دلت گر فرو کنند
دیوانه وجه رشته ندارد مگر همان
تاری کشد ز جیب که چاکی رفو کنند
خون هزار ساده به گردن گرفته‌اند
آنان که گفته‌اند نکویان نکو کنند
لب‌تشنه جوی آب شمارد سراب را
می‌زیبد ار به هستی اشیا غلو کنند.
از بس به شوق روی تو مست‌ست نوبهار
بویِ مَی آید ار دهن غنچه بو کنند
پیمانه را به ماتم صهبا نشاندن‌ست
ای وای گر ز خاک وجودم سبو کنند
آلودهٔ ریا نتوان بود غالبا
پاکست خرقه‌ای که به می شستشو کنند

به مقصدی که مر آن را ره خدا گویند
برو برو که از آن سو بیا بیا گویند[1]
کسی که پای ندارد چگونه راه رود
خود اهل شرع درین داوری چه‌ها گویند؟
ز رمزِ نخل «انا اللّه» گویِ ناآگاه
حدیث جلوه‌گه و موسی و عصا گویند
مگر ز حق نبود شرم حق‌پرستان را
که نام حق نبرند و همین «انا» گویند

---

۱. ل و ن و د و لک این غزل را ندارد.

ز قـــول‌شان نـــبود دلنشـینِ اهـل نـظر
جـز آن صـفات کـه از ذات کـبریا گـویند
نـخوانـده در کـتب و نـاشنیده از فـقها
بـه غـیر بـی‌مزه واگـویه‌ها کـه وا گـویند
دم از «وجـــودک ذنبٌ» زدنـد بـی‌خبران
چـه‌سان عـطیهٔ حـق را گـناه ما گـویند؟
بـــلی گـــناه بـود دعـوی وجـود ز مـا
بـه اهـل راز چـنین گـوی تـا بجا گـویند
دگـــر مـــلامتیان را چـــه زَهـرهٔ پـاسخ
اگـر بـه خشـم گـرایـند و نـاسزا گـویند
نکرده زر مس خود را و بهر عرض فـریب
بـه پـیش خـلق حکـایت ز کـیمیا گـویند
کسـان کـه دعـوی نیکی هـمی کـنند مـرا
اگـر نـه نیک شـمارند بـد چـرا گـویند؟
طـــمع مـدار کـه یـابی خـطاب مـولانا
بس‌ست همچو تـویی را کـه پـارسا گـویند
بگـوی مـرده کـه در دهـر کـارِ غـالب زار
از آن گـذشت کـه درویش و بینوا گـویند

بـه عشـق از دو جـهان بـی‌نیاز بـاید بـود
مـــجازسوزِ حـــقیقت‌گُداز بـــاید بـود
به جیب حوصله نـقد نشـاط بـاید ریـخت
بـه جـان شکـوه تـغافل‌طراز بـاید بـود
چـو لب ز هـرزه‌نوایـان شـوق نتوان شـد
چـــو دل ز پـرده‌سرایـان راز بـاید بـود

چـو بـزم عشـرتیان تـازه‌رو تـوان جـوشید
چـو شـمع خـلوتیان جـان‌گداز بـاید بـود
کـمر نـهفته بـه تـاراج خـویش بـاید بست
شـریک مـصلحت سـعی نـاز بـاید بـود
چو شوق بال گشاید تـوان بـه خـود بـالید
چـو نـاز جـلوه‌گـر آیـد نـیاز بـاید بـود
به صحن میکده سرمست می‌توان گردید
بـه کـنج صـومعه وقت نـماز بـاید بود
بـه خـون‌تپیدهٔ ذوق نگـاه نـتوان زیست
شـهید آن مـژه‌های دراز بـاید بـود
نگـه ز دیـدهٔ بـیدار جـو کـه سـائل را
بـه کـدیه[1] طـالب درهـای باز بـاید بـود
چه بَر ز راحت[2] آزادگـی خـوری غـالب؟
ترا که این هـمه بـا بـرگ و سـاز بـاید بـود

دانست کـز شـهادتم امّـید حـور بـود
برگشتنم ز دین دم بسمل ضـرور بـود
رفت آن که ما ز حُسن مدارا طمع کنیم
سررشته در کفِ «ارنی گویِ» طور بـود
مجرم مسنج رند «اَنا الحَق» سرای[3] را
معشوقه خودنمای و نگهبان غیور بـود
سالک نگفته‌ایم که منزل‌شناس نیست
بی‌جاده ماند راه از آن رو کـه دور بـود
نـازم بـه امتیاز کـه بگـذشتن از گـناه
با دیگران ز عفو و به مـا از غـرور بـود
ای آن که از غرور به هیچم نـمی‌خری
زان پایه بازگوی که پیش از ظـهور بـود
درد دلم به حشر ز شدّت نـهفته مـاند
خون باد ناله‌ای که هم‌آهنگ صور بود
دل از تـو بـود و تـو پـی الزام مـا ز مـا
بردی نخست آنچه ز جنس شمور بود
قطع پیام کـردی و دانسـتم آشـتی‌ست
دلّاله خـوبروی و دلم نـاصبور بـود

---

۱. ل و ن و ت و د و لک: گریه
۲. ل و ن: زراعت
۳. ل: سرائی

دادی صلای جلوه و غالب کناره کرد
کو بخشش آن گدا که ز غوغا نفور بود

قدرِ مشتاقان چه داند؟ درد ما چندش بود؟
آن که دایم کار با دلهای خرسندش بود
شاهد ما همنشین‌آرای و رنگین محفل‌ست
لا جرم در بند خویش‌ست آن که در بندش بود
در نگارین روضهٔ فردوس نگشاید دلش
آن که در بند دروغ راست‌مانندش بود
آن که از شنگی به خاموشی دل از ما می‌برد
وای گر چون ما زبان نکته پیوندش بود
در ستم حق‌ناشناسش گفتن از انصاف نیست
آن که چندین تکیه بر حلم خداوندش بود
هیچ دانی این همه شور عتاب از بهر چیست؟
تا جگرها تشنهٔ موج شکرخندش بود
نازم آن خودبین که ناید غیر خویشش در نظر
گر به خاک رهگذار دوست سوگندش بود
آن که خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ‌تر از خون فرزندش بود
با خرد گفتم نشانِ اهل معنی بازگوی
گفت گفتاری که با کردار پیوندش بود
غالبا زنهار بعد از ما به خون ما مگیر
قاتل ما را که حاکم آرزومندش بود

چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود — بریده باد زبانی که خونچکان نبود

حکیم ساقی و می تند و من ز بدخویی[1] | ز رطل باده به خشم آیم ار گران نبود
نگفته‌ام ستم از جانب خداست ولی | خدا به عهد تو بر خلق مهربان نبود
ز نازکی نتواند نهفت راز مرا | خیال بوسه بر آن پای بی‌نشان نبود
چو عشرتی که کند فاسق تُنُک‌مایه | ز زخم خون به زبان لیسم[2] ار روان نبود
ز خویش رفته‌ام و فرصتی طمع دارم | که باز گردم و جز دوست ارمغان نبود
زمام ناقه به دست تصرّف شوق‌ست | به سوی قیس گرایش ز ساربان نبود
فرو برد نفس سرد من جهنّم را | اگر نشاط عطای تو در میان نبود
مرا که لب به طلب آشنا نخواسته‌ای | روا مدار که شاهد ضمیردان نبود
امید بُلهوس و حسرت من افزون شد | ازین نوید که اندوه، جاودان نبود
به التفاتِ نگارم چه جای تهنیت‌ست | دعا کنید که نوعی ز امتحان نبود

عجب بود سر همخوابی کسی غالب
مرا که بالش و بستر ز پرنیان نبود

دوش کز گردش بختم گله بر روی تو بود
چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود
آنچه شب شمع گمان کردی و رفتی به عتاب
نفسم پرده‌گشای اثر خوی تو بود
چرخ کج باخت به من در خم دام تو فگند
نعل واژون بلا حلقهٔ گیسوی تو بود
دوست دارم گرهی را که به کارم زده‌اند
کاین همان‌ست که پیوسته در ابروی تو بود
چه عجب صانع اگر نقش دهانت گُم کرد
کو خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

---

۱. ت: بدخوی ۲. ل: لبم

شب چه دانی ز تو در بزم به خوبان چه گذشت
خاصه بر صدرنشینی که به پهلوی تو بود
مردن و جان به تمنّای شهادت دادن
هم ز اندیشهٔ آزردن بازوی تو بود
خلد را از نفس شعله‌فشان می‌سوزم
تا ندانند حریفان که سر کوی تو بود
روش باد بهاری به گمانم افگند
کاین گل و غنچه پیِ قافلهٔ بوی تو بود
به کف باد مباد این همه رسوایی دل
کاخر از پردگیان شکن موی تو بود
هم از آن پیش که مشّاطه بدآموز شود
نقش هر شیوه در آیینهٔ زانوی تو بود
لاله و گل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چه‌ها در دل غالب هوس روی تو بود

تاجر شوق بدان ره به تجارت نرود
که ره انجامد و سرمایه به غارت نرود
چه نویسم به تو در نامه؟ کز انبوهی غم
نیست ممکن که روانی ز عبارت نرود
از حیا گیر نه از جور گر آن مایهٔ ناز
کشتهٔ تیغ ستم را به زیارت نرود
وصل دلدار نه خلدست همان به، همدم
که نگویی سخن و عرض بشارت نرود
دل بدان گونه بپالای که در خواهش دید
دیده خون گردد و از دیده بصارت نرود
قصر و مهمانکدهٔ حاتم و کسریٰ بگذار
نام از رفتن آثار عمارت نرود
حج درویشِ طمع‌پیشه نیرزد به قبول
تا که اندوختهٔ کدیه[1] به غارت نرود
تو به یک قطرهٔ خون ترک وضو گیری و ما
سیل خون از مژه رانیم و طهارت نرود
رمز بشناس که هر نکته ادایی دارد
محرم آنست که ره جز به اشارت نرود

---

۱. ل و ن و ت و د و لکه: گدیه

زاهد از حور بهشتی بجز این نشناسد   که شود دستزد شوق و بکارت نرود

غالب خسته به کوی تو رهین تپشی‌ست
که به شاهی ننشیند به وزارت نرود

عاشق چو گفتیش که برو زود می‌رود
نازم به خواجگی غضب‌آلود می‌رود
امشب به بزم دوست کسی نام ما نبرد
گویی[1] سخن ز طالع مسعود می‌رود
از ناله‌ام مَرَنج که آخر شده‌ست کار
شمع خموشم و ز سرم دود می‌رود
شادم به بزم وعظ که رامش اگر چه نیست
باری حدیث چنگ و نی و عود می‌رود
فردوس‌جوی عمر به وسواس داده را
سرمایه نیز در هوس سود می‌رود
نخوت نگر که می‌خلد اندر دلش ز رشک
حرفی که در پرستش معبود می‌رود
ما هم به لاغ و لابه تسلّی شویم کاش
نادان ز بزم دوست چه خشنود می‌رود
رشک وفا نگر که به دعویگه رضا
هر کس چگونه در پی مقصود می‌رود
فرزند زیر تیغ پدر می‌نهد گلو
گر خود پدر در آتش نمرود می‌رود
غالب خوش‌ست فرصت موهوم و فکر عیش
تاری که نیست در سر این پود می‌رود

---

۱. ت و د و لک: گوی

چاک از جیبم به دامان می‌رود	تا چه بر چاک از گریبان می‌رود
جوهر طبعم درخشانست لیک	روزم اندر ابر پنهان می‌رود
گر بود مشکل مرنج ای دل که کار	چون رود از دست آسان می‌رود
جز سخن کفری و ایمانی کجاست؟	خود سخن در کفر و ایمان می‌رود
هر شمیمی را مشامی درخورست	بوی[1] پیراهن به کنعان می‌رود
آید و از ذوق نشناسم که کیست	تا رود پنداشتی جان می‌رود
می‌برد امّا نه یک‌جا می‌برد	می‌رود امّا پریشان می‌رود
هر که بیند در رهش گوید همی	قبلهٔ آتش‌پرستان می‌رود
اوّل ماه است و از شرم تو ماه	آخر شب از شبستان می‌رود
بگذر از دشمن دلش سخت‌ست سخت	آبروی تیر و پیکان می‌رود

کیست تا گوید بدان ایوان‌نشین
آنچه بر غالب ز دربان می‌رود؟

چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود؟
بنگر بر آبگینه ز خارا چه می‌رود
خوابیده است تا که به کویت رسیده است
گر سر رود به راه تو از پا چه می‌رود؟
گویی، مباد در شکن طرّه خون شود
دل زان تست از گره ما چه می‌رود؟
پیداست بی‌نیازیِ عشق از فنای ما
گر زورقی شکست ز دریا چه می‌رود؟
آیینه‌خانه‌ای‌ست غبارم ز انتظار
او جانب چمن به تماشا چه می‌رود؟

---

۱. ل: بوئی

گر جلوهٔ رخ تو به ساغر ندیده‌ایم
چندین به ذوق باده دل از جا چه می‌رود؟
با ما که محو لذّت بیداد گشته‌ایم
دیگر سخن ز مهر و مدارا چه می‌رود؟
یک‌ره اگر به وادی مجنون کند گذار
از ساربان ناقهٔ لیلا چه می‌رود؟
ای شرم بازداشته از جلوه‌سازیت
از پشت پا بر آینه آیا چه می‌رود؟
هفت آسمان به گردش و ما در میانه‌ایم
غالب دگر مپرس که بر ما چه می‌رود

چون بپویی به زمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی‌ست که کس راه‌نشین تو شود
لبم از نام تو آن مایه پُرستی که اگر
بوسه بر غنچه زنم غنچه نگین تو شود
چون بسنجد که نه آنست بکاهد از شرم
ماه یکچند ببالد که جبین تو شود
صد قیامت بگدازند و به هم آمیزند
تا خمیر دل هنگامه‌گزین تو شود
تاب هنگامهٔ درد آرم و گویم هیهات
چه کنم تا غم هجر تو یقین تو شود؟
به سخن پیچم و اندوه‌گسارش گردم
بُرَم از غیر دلی[1] را که حزین تو شود

---

۱. ل: ولی

جـــلوه جـز در دل آگـاه سـرایت نکـند
من در آتش فتم از هر که قرین تو شـود
چشـم و دل باخته‌ام داد هـر خـواهـد داد
آن که چون من همه‌دان و همه‌بین تو شـود
کفر و دین چیست جز آرایش پندار وجود؟
پاک شو پاک، که هم کفر تو دین تو شـود
دوزخ تـافته‌ای هست نـهادت غـالب
آه از آن دم کـه دم بـازپسین تـو شـود

دل نـه تـنها ز فـراق تـو فـغان ساز دهـد
رفـتن عکس تـو از آیـنه آواز دهـد
مغز جان سوخت ز سودا و به کام تو هنوز
زهـر رسـوایـی مـا چاشنی راز دهـد
خاک خون باد که در معرض آثار وجود
زلف و رخ درکشد و سنبل و گل باز دهـد
داغـم از پـرورش چـرخ کـه در بزم امید
سـر شـمعی کـه فـروزد بـه دم گاز دهـد
دل چو بیند ستم از دوست نشاط آغازد
شیشه سازی‌ست که تا بشکند آواز دهـد
هـای پـرکاریِ سـاقی کـه به ارباب نظر
مـی بـه انـدازه و پـیمانه بـه انـداز دهـد
طـرّه‌ات مشک بـه دامـان نسـیم افشـاند
جـلوه‌ات گـل بـه کـف آینه‌پرداز دهـد

سعی زین بال‌فشانی جگرم سوخت دریغ
کاش آبی ز نم خجلت پرواز[1] دهد
ای که بر خوان وصال تو قناعت کفرست
هان صلایی که مرا حوصلهٔ آز دهد
من سر از پا نشناسم به ره سعی و سپهر
هر دم انجام مرا جلوهٔ آغاز دهد
پرده‌داران به نی و ساز فشارش دادند
ناله می‌خواست که شرح ستم ناز دهد
هر نسیمی که ز کوی تو به خاکم گذرد
یادم از ولولهٔ عمر سبک تاز دهد
چون ننازد سخن از مرحمت دهر به خویش
که برد عرفی و غالب به عوض باز دهد

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
گل‌ست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد
گسسته تار امیدم دگر به خلوت انس
به زخمهٔ گِله‌سازم نوا برون ندهد
ز قاتلی به عذابم که تیغ و خنجر را
به حکم وسوسه زهراب بی‌شگون ندهد
بدان پَری‌ست نیازم که بهر تسخیرش
ز مهرِ دل به زبان رخصت فسون ندهد
جنون مگو ادبش نیست بلکه خودداری‌ست
که تن به همدمی عقل ذوفنون ندهد

---

۱. ل: پرداز

کفیل هوش خودم وقت می به بزم حبیب
به شرط آن که ز یک قلزمم فزون ندهد
به بوی گنج گزیدم خرابه ور نه[1] جنون
به هرزه ذوق دلاویزی سکون ندهد
شریک کار نیاورد تاب سختی کار
جواب نالهٔ ما غیر بیستون ندهد
به من گرای و وفا جو که ساده برهمنم
به سنگ هر که دهد دل به غمزه چون ندهد؟
ترا به حربه چه حاجت نه آن بود غالب
که جان به لذّت آویزش درون ندهد؟

غم چو به هم درافگند رو که مراد می‌دهد
دانه ذخیره می‌کند کاه به باد می‌دهد
آخر منزل نخست خوی تو راه می‌زند
اوّل منزل دگر بوی تو زاد می‌دهد
ای که به دیده نم ز تست وی که به سینه غم ز تست
نازش غم که هم ز تست خاطر شاد می‌دهد
شوخی دلگشا تنت برگ نبات می‌نهد
سختی بی‌وفا دلت رزق جماد می‌دهد
مست عطای خود کنند ساقی ما نه مست می
داده ز یاد می‌برد بس که زیاد می‌دهد
دوست ز رفته بگذرد لیک غبار ما هنوز
در رهش از فزون‌سری مالش باد می‌دهد

---

۱. ل: درنه

آنچه به من نبشته‌ای نیست ز نامه‌بر نهان
شوخيِ نامه در کفش نامه گشاد می‌دهد
می‌دهیَم به خلد جا رحم کجاست ای خدا
آب و هوای این فضا کوی که یاد می‌دهد؟
خو به‌جفا گرفته را تازه کند خراش دل
ور نه بهانه جوی من چیست که داد می‌دهد؟
توسن کلک غالبا مصرع فیضی‌ش عنانست
«صبح چو ترک مست من شیشه گشاد می‌دهد»

داغم از پردهٔ دل رو به قفا می‌آید
تا ببینم که ازین پرده چه‌ها می‌آید
همچو رازی که به مستی ز دل آید بیرون
در بهاران همه بویت ز صبا می‌آید
جلوه ای داغ که ذوقم ز نمک می‌خیزد
مژده ای درد که ننگم ز دوا می‌آید
سود غارت‌زدگیهای غمت را نازم
که نفس می‌رود و آهِ رسا می‌آید
زیستم بی‌تو و زین ننگ نکُشتم خود را
جان فدای تو میا کز تو حیا می‌آید
دعوی گُمشدگی محضر رسواییهاست
کز پی مور به ویرانهٔ ما می‌آید
راز از سینه به مضراب نریزم بیرون[1]
ساز عاشق ز شکستن به صدا می‌آید

---

۱. ت: نریزیم برون

برگ گل پردهٔ سازست تمنّای ترا
بو که دریافته باشی چه نوا می‌آید
درهم افشردن اندام تو چون ما می‌خواست
خنده بر تنگیِ آغوش قبا می‌آید
رفته در حسرت نقش قدمی عمر به سر
جاده‌ای را که به سرمنزل ما می‌آید
اتفاق سفر افتاد به پیری غالب
آنچه از پای نیامد ز عصا می‌آید

نه از شرمست کز چشم وی آسان برنمی‌آید
نگاهش با درازیهای مژگان برنمی‌آید
ازین شرمندگی کز بند سامان برنمی‌آید
سرشوریدهٔ ما از گریبان برنمی‌آید
گر از رسوایی ناز تو پروا نیست عاشق را
چرا دل خون نمی‌گردد چرا جان برنمی‌آید
به بزم سوختن دود از چراغان برنمی‌خیزد
به باغ خون شدن بو از گلستان برنمی‌آید
سرت گردم بزن تیغ و دری بر روی دل بگشا
دلم تنگست کار از زخم پیکان برنمی‌آید
شکفتن عرض بی‌تابی‌ست هان ای غنچه می‌دانم
دلت با نالهٔ مرغ سحرخوان برنمی‌آید
همان خون کردن و از دیده بیرون ریختن دارد
دلی کز عهدهٔ غمهای پنهان برنمی‌آید
مگر آتش‌نفس دیوانه‌ای مُرد از اسیرانت
که دود از روزن دیوار زندان برنمی‌آید

چه گیرایی‌ست کاین تار ز مو باریکتر دارد
کسی از دام این نازک‌میانان برنمی‌آید
مجو آسودگی گر مرد راهی کاندرین وادی
چو خار از پا برآمد پا ز دامان برنمی‌آید
برم پیش که یا رب شکوهٔ اندوه دلتنگی؟
نفس چندان که می‌نالم پریشان برنمی‌آید
به دوش خلق نعشم عبرتِ صاحبدلان باشد
به پای خود کسی از کوی جانان برنمی‌آید
برآر از بزم بحث ای جذبهٔ توحید غالب را
که تُرک سادهٔ ما با فقیهان برنمی‌آید

چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی‌آید
به نوعی گفت می‌آیم که می‌دانم نمی‌آید
به ویرانی خوشم لیکن جهان چون بی‌تو ویران است
اگر باشم به چین یاد از بیابانم نمی‌آید
گذشتم زان که بر زخم دل صد پاره خون گرید
خود او را خنده بر چاک گریبانم نمی‌آید
روش نگسسته و در سایهٔ دیوار ننشسته
به کویش رشک بر مهر درخشانم نمی‌آید
دعای خیر شد در حق من نفرین به جان کردن
ز نفرین بس که می‌رنجد به لب جانم نمی‌آید
از آن بدخو ندانم چون دهد دلّاله در پیدا
نویدی کز نوازشهای پنهانم نمی‌آید

به راه کعبه زادم نیست، شادم کز سبکباری
به رفتن پای[1] بر خار مغیلانم نمی‌آید
دلش خواهد که تنها سوی من روی آورد لیکن
فریب همرهان دانم ز نادانم نمی‌آید
دبیرم، شاعرم، رندم، ندیمم شیوه‌ها دارم
گرفتم رحم بر فریاد و افغانم نمی‌آید
شود بر هم ولی نز مهر، پندارد که در خوابم
شبی کآواز نالیدن ز زندانم نمی‌آید
ندارم باده غالب، گر سحرگاهش سر راهی
ببینی مست دانی کز شبستانم نمی‌آید

کسی با من چه در صورت‌پرستی حرف دین گوید
ز آزر گفت دانم گر ز صورت‌آفرین گوید
دلم در کعبه از تنگی گرفت، آواره‌ای خواهم
که با من وسعت بتخانه‌های هند و چین گوید
به خشمم ناسزا می‌گوید و از لطف گفتارش
گمان دارم که حرف دلنشینی بعد ازین گوید
شناسد جای غم دل را و خود را دلربا داند
عجب دارد اگر دلدادهٔ خود را غمین گوید
چو خواهم داد از غم[2] در جوابم لب فروبندد
وگر گویم که جان خواهم به غم داد آفرین گوید
رهم افتاده بهر دانه سوی دام صیّادی
که حرف ذبح با همراز خویش اندر کمین گوید

---

۱. ل: پائی
۲. ل: دادا از غم

ز بی‌تابی برون اندازد از خویش آستین دورش
گریبان آنچه دید از دست گر با آستین گوید
دل از پهلو برون آرم جمش جام خود انگارد
وگر[1] لختی برافشانم سلیمانش نگین گوید
گذارد آنچه برق از خرمن اندر دشت بگذارم
که ترسم چون بچینم کس به طنزم[2] خوشه‌چین گوید
چرا راندند غالب را از آن در؟ رهروی باید
که راز خلوت شه با گدای ره‌نشین گوید

ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد[3] از کاغذ
مداد اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ
ندانم تا چه خواهد کرد با چشم و دل دشمن
رم کلکم که در جنبش غبار انگیزد از کاغذ
به کزلک از ورق چون بسترم سطر مکرّر را
تو گویی سونش لعل و گهر می‌ریزد از کاغذ
ندانم حسرت روی که می‌خواهم رقم کردن
که هر جا بنگرم ذوق نگاهم خیزد از کاغذ
من و ناسازی خویی که در تحریر بیدادش
رمد حرف از قلم گر خود قلم نگریزد از کاغذ
چه باشد نامهٔ گل جانب مرغ اسیر آن به
که کس گلدسته‌ای پیش قفس آویزد از کاغذ
چو استیلای شوقم دید کرد از نامه محرومم
مگر بر آتشم بی‌درد دامن می‌زد از کاغذ

---

۱. ن: دگر
۲. ل و ن: طرزم
۳. ت: نپرد

ز بی‌تابی رقم سویش دود چون نامه بنویسم
به عنوانی که دانی دود برمی‌خیزد از کاغذ
چه گویم از خرام آن که در انگارهٔ قدّش
صریر خامه شور رستخیز انگیزد از کاغذ
ظهور آمد تنزّل هان به چشم کم مبین غالب
به پیدایی ز خاکستم چو نام ایزد از کاغذ

به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد آر
به کوی خویشتن آن نعش بی‌کفن یاد آر
من آن نیم که ز مرگم جهان به هم نخورد
فغان زاهد و فریاد برهمن یاد آر
به بام و در ز هجوم جوان و پیر بگوی
به کوی و برزن از اندوه مرد و زن یاد آر
به ساز ناله گروهی ز اهل دل دریاب
به بند مرثیه جمعی ز اهل فن یاد آر
ملال خلق و نشاط رقیب در همه حال[1]
غریو خویش به تحسین تیغ زن یاد آر
به خود شمار وفاهای من ز مردم پرس
به من حساب جفاهای خویشتن یاد آر
چه دید جان من از چشم پرخمار بگوی
چه رفت برسرم از زلف پرشکن یاد آر
خروش و زاریِ من در سیاهی شب زلف
دم فتادن دل در چَه ذقن یاد آر

۱. ل و ن و لک: هر حال

بسنج تا ز تو بر من در آن محل چه گذشت
نخوانده آمدن من در انجمن یاد آر
ز من پس از دو سه تسلیم یک نگه وانگه
ز خود پس از دو سه دشنام یک سخن یاد آر
هزار خسته و رنجور در جهان داری
یکی ز غالب رنجور خسته‌تن یاد آر

ای دل از گلبن امّید نشانی به من آر
نیست گر تازه گلی برگ خزانی به من آر
تا دگر زخم به ناسور توانگر گردد
هدیه‌ای از کف الماس‌فشانی به من آر
همدم روز گدایی سبک از جا برخیز
جان گرو، جامه گرو رطل گرانی به من آر
دلم ای شوق ز آشوب غمی نگشاید
فتنه‌ای چند ز هنگامه‌ستانی به من آر
گیرم ای بخت هدف نیستم آخر گاهی
غلط‌انداز خدنگی ز کمانی به من آر
ای نیاورده به کف نامهٔ شوقی ز کفی
بی‌زبان مژدهٔ وصلی ز زبانی به من آر
ای در اندوه تو جان داده جهانی از رشک
مکُش از رشکم و اندوه جهانی به من آر
ای ز تار دم شمشیر توام بستر خواب
شمع بالین ز درخشنده سنانی به من آر
یا رب این مایه وجود از عدم‌آوردهٔ تست
بوسه‌ای چند هم از گنج دهانی به من آر

سـخن سـاده دلم را نـفریبد غـالب
نکـته‌ای چند ز پیچیده بیانی بـه مـن آر

مـژده ای ذوق خـرابـی کـه بـهارست بـهار
خـردآشوب‌تر از جـلوهٔ یـارست بـهار
چه جنون تا ز هوای گـل و خـارست بـهار
کـاینچنین قـطره‌زن از ابـر بـهارست بـهار
نازم آیین کرم را کـه بـه سـرگرمی خـویش
دشت را شمع و چراغ شب تـارست بـهار
شـوخی خـوی تـرا قـاعده‌دان‌ست خـزان
خـوبی روی تـرا آیـنه‌دارست بـهار
در غمت غازهٔ رخسارهٔ هـوش‌ست جـنون
در رهت شـانهٔ گـیسوی غـبارست بـهار
هـم حـریفان تـرا طـرف بسـاطست چـمن
هـم شـهیدان تـرا شـمع مزارست بـهار
جـعد مشکـین تـرا غـالیه‌سای‌ست نسـیم
رخ رنگـین تـرا غـازه‌نگارست بـهار
وحشـتی مـی‌دمد از گـرد پـرافشـانی رنگ
از کمینگاه که رم‌خورده شکـارست بـهار؟
به جهان گرمی هنگامهٔ حُسن‌ست ز عشق
شـورش انـدوز ز غـوغای هَـزارست بـهار
سنبل و گل اگر از [1] گـلشنیان‌ست چـه غـم
بـهر مـا گـلخنیان دود و شـرارست بـهار

۱. ل و ن: سنبل و گل از

خارها در ره سودازدگان خواهد ریخت
ور نه در کوه و بیابان به چه کارست بهار؟
می‌توان یافتن از ریزش شبنم غالب
که ز رشک نفسم در چه فشارست[1] بهار

بی‌دوست ز بس خاک فشاندیم به سر بر
صد چشمه روان‌ست بدان راهگذر بر
غلتانی اشکم بود از حسرت دیدار
آبی‌ست نگاهم که بپیچد به گهر بر
از گریهٔ من تا چه سرایند ظریفان
زین خنده که دارم به تمنّای اثر بر
امّید که خال رخ شیرین شود آخر
چشمی که سیه ساخته خسرو به شکر بر
از خلد و سقر تا چه دهد دوست که دارم
عیشی به خیال اندر و داغی به جگر بر
بالد به خود آن مایه که در باغ نگنجد
سروی که کَشندش به تمنّای تو در بر
عمری که به سودای تو گنجینهٔ غم بود
اینک به تو دادیم تو در عیش به سر بر
جان می‌دهم از رشک به شمشیر چه حاجت
سرپنجه به دامن زن و دامن به کمر بر
مطرب به غزلخوانی و غالب به[2] سماع است
ساقی می و آلات می از حلقه به در بر

---

۱. ت: فسادست ۲. ت: سماعت

بتی دارم ز شنگی روزگاران خو، بهاران بر
به مستی خویش را گرد آر و گوی از هوشیاران بر
خُمی از می به ما بفرست وانگه هر قدر خواهی
روان کن جوی از شیر و دل از پرهیزگاران بر
مرا گویی که تقوی ورز قربانت شوم خود را
بیارای و به خلوتخانهٔ تقوی‌شعاران بر
چه پرسی کاینچنین داغ از کدامین تخم می‌خیزد
دلم از سینه بیرون آر و پیش لاله‌کاران بر
درین بیهوده میری آنچه با من در میان داری
بگو لختی و از من زحمت اندُه‌گساران بر
ندارد شیر و خرما ذوق صهبا رحم می‌آید
نشاط عید از ما هدیه سوی روزه‌داران بر
بیا رضوان مگر ته‌جرعه‌ای بخشندت از ساغر
گل از گلبن بیفشان و به بزم شادخواران بر
پشیمان می‌شوی از ناز بگذر زین گرانجانان
دل از دلدادگان جوی و قرار بی‌قراران بر
نمک کم نیست هان همّت بیا و داد شوخی دِه
غرور ننگ زنهار از نهاد دلفگاران بر
مپرس ای قاصد اهل وطن از من که من چونم
سپارش‌نامه از اغیار گر یابی به یاران بر
شکست ما بود آرایش خویشان ما غالب
زنند از شیشهٔ ما گل به فرق کوهساران بر

بیا و جوش تمنّای دیدنم بنگر
چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

ز مـن بـه جـرم تـپیدن کـناره مـی‌کردی
بـیا بـه خـاک مـن و آرمـیدنم بـنگر
گذشته کار من از رشک غیر شرمت باد
به بزم وصل تو خود را ندیدنم بنگر
شـنیده‌ام کـه نـبینی و نـاامید نـیم
نـدیدن تـو شـنیدم شنیدنم بـنگر
دمـید دانـه و بـالید و آشـیانگه شـد
در انـتظارِ هـما دام چـیدنم بـنگر
نـیازمندی حسـرت کشـان نـمی‌دانـی
نگـاه مـن شـو و دزدیـده دیـدنم بـنگر
اگـر هـوای تـماشای گـلستان داری
بـیا و عـالم در خـون تـپیدنم بـنگر
جفای شانه که تاری گسسته زان سر زلف
ز پشت دست بـه دنـدان گـزیدنم بـنگر
بهار مـن شـو و گـل گـل شگـفتنم دریـاب
بـه خـلوتم بَـر و سـاغر کشیدنم بـنگر
بـه دادِ مـن نـرسیدی ز درد جـان دادم
بـه دادِ طـرز تـغافل رسـیدنم بـنگر
تـواضـعی نکـنم، بـی‌تواضـعی غـالب
بـه سـایهٔ خـم تـیغش خـمیدنم بـنگر

در گریه از بس نازکی رخ مـانده بـر خـاکش نگـر
وان سینه سودن از تپش بـر خـاک نـمناکش نگـر

برقی که جانها سوختی دل از جفا سردش[۱] ببین
شوخی که خونها ریختی دست از حنا پاکش نگر
آن کو به خلوت با خدا هرگز نکردی التجا
نالان به پیش هر کسی از جور افلاکش نگر
تا نام غم بردی زبان می‌گفت دریا در میان
دریای خون اکنون روان از چشم سفّاکش نگر
آن سینه کز چشم جهان مانند جان بودی نهان
اینک به پیراهن عیان از روزن چاکش نگر
بر مقدم صید افگنی گوشی بر آوازش ببین
در بازگشت توسنی چشمی به فتراکش نگر
بر آستان دیگری در شکر دربانش ببین
در کوی از خود کمتری در رشک خاشاکش نگر
تا گشته خود نفرین شنو تلخ‌ست بر لب خنده‌اش
زهری که پنهان می‌خورد پیدا ز تریاکش نگر
ها خوبی چشم و دلش ها گرمی آب و گلش
چشم گهربارش ببین آه شررناکش نگر
خواند به امّید اثر اشعار غالب هر سحر
از نکته‌چینی درگذر فرهنگ و ادراکش نگر

بر دل نفس غمم سرآور — چون ناله مرا زمن برآور
یا پایهٔ آرزو بیفزای — یا خواهش ما ز در درآور
عمری ز هلاک تلخ‌تر رفت — مرگی ز حیات خوشتر آور
دردی به شکست ما برانگیز — نی‌نی علیی به خیبر آور
بی‌کاری ما گُدازش ماست — زخمی به تراوش اندر آور

---

۱. ل: سروش

وانگاه ز ما به عرصهٔ حشر　　چسبیده تنی به بستر آور
ور زان که به هیچ می‌نیرزیم　　ما را بُرِبای و دیگر آور
رنگین چمنی ز شعله آرای　　ابراهیمی ز آذر[1] آور
آثار سهیل از یمن جوی　　خورشید زطرف خاور آور
لبهای به شکر دُرفشان را　　دلهای به غم توانگر آور
جانهای به راحت آشنا را　　طوبی بنشان و کوثر آور

ای ساخته غالب از نظیری
ها[2] قطره‌ربای گوهر آور

ای ذوق نواسنجی بازم به خروش آور
غوغای شبیخونی بر بُنگه هوش آور
گر خود نجهد از سر از دیده فروبارم
دل خون کن و آن خون را در سینه به جوش آور
هان همدم فرزانه دانی ره ویرانه
شمعی که نخواهد شد از باد خموش آور
شورابهٔ این وادی تلخ‌ست اگر رادی
از شهر به سوی من سرچشمهٔ نوش آور
دانم که زری داری هر جا گذری داری
می گر ندهد سلطان از باده‌فروش آور
گر مغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شو
ور شه به سبو بخشد بردار و به دوش آور
ریحان دمد از مینا رامش چکد از قُلقُل
آن در ره چشم افگن این از پی گوش آور

---

۱. ل و ن: آزر　　۲. ل و ن: با

گـاهی بـه سـبکدستی از بـاده ز خـویشم بـر
گـاهی بـه سـیه‌مستی از نـغمه بـه هـوش آور
غـالب کـه بـقایش بـاد هـمپای تـو گـر نـاید
بـاری غـزلی، فـردی زان مـوینه‌پوش آور

ای شـوق بـه مـا عـربده بسـیار مـیاموز
ابـرام بـه دریـوزهٔ دیـدار مـیاموز
از نـغمهٔ مـطرب نـتوان لَـخت دل افشـاند
ای نـاله پـریشان رو و هـنجار مـیاموز
صورتکده شد کلبهٔ من سر به سر ای چشم
انگـیختن نـقش ز دیـوار مـیاموز
هـمّت ز دم تـیشهٔ فـرهاد طـلب کـن
مـجنون مشـو و مـردن دشـوار مـیاموز
ای غمزه ز هـمطرحی نـخچیر چـه خـیزد؟
رم شـیوهٔ آهـوست بـه دلدار مـیاموز
منگر به سوی نعش مـن و لب مگـز[1] از نـاز
جـان دادن بـیهوده بـه اغـیار مـیاموز
بـا غـنچه مگـردان ورق بـحث شکـفتن
بـرداشـتن پـرده ز رخسـار مـیاموز
طوطی شکرش طعمه و بلبل جگرش قوت
جـان تـازه کـن از نـاله و گـفتار مـیاموز
از ذوق میان تـو شـدن سـر بـه سـر آغـوش
بـی‌مهر فـن مـاست بـه زنّـار مـیاموز

---

۱. ل و ن: بگز

بـــلبل ز خـــراش رخ گـــلبرگ بـیندیش
شـــغل نگـــه شـــوق بـه مـنقار مـیاموز
ســــررشتهٔ هـــر کـــار نگـــهدار بـــه مستی
آشـــفتگی طـــرّه بـــه دســـتار مـیاموز
غـــالب هـــله کـــردارگـــزاران بـــه کـمینند
گـــفتم بـــه تـــو آزاده رو و کـــار مـیاموز

خون قطره قطره می‌چکد از چشم تر هنوز
نگسستــه‌ایــم بـخیهٔ زخـم جگـر هـنوز
بـا آن‌کـه خـاک شـد بـه سـر راه انتظار
پَـر مـی‌زند نـفس به هـوای[1] اثر هـنوز
تا خود پس از رسیدن قاصد چه رو دهد؟
خـوش مـی‌کنم دلی بـه امید خبر هـنوز
بختم ز بزم عیش بـه غـربت فکـند و مـن
مستم چـنان کـه پا نشـناسم ز سـر هـنوز
دیـدار جـوست دیـده و دارد خـجل مـرا
از جـوش دل نـبستن راه نـظر هـنوز
شـد روز رستخیز و بـه یـاد شب وصـال
مـحوم هـمان بـه لذّت بیم سحر هـنوز
ای سنگ بر تو دعـوی طـاقت مسلّم‌ست
خود را ندیده‌ای به کـف شیشه‌گـر هـنوز
پـرویزن‌ست تـارکم از زخـم خـارِ پـا
از سـر بـرون نـرفته هـوای سفر هـنوز

---

۱. ل: هوائی

بلبل سزد ز غیرت پروانه سوختن
رنگین به شعله نیست ترا بال و پر هنوز
غالب نگشته خاک به راهت تو و خدا
گَردی‌ست پرفشان به سر رهگذر هنوز

با همه گُمگشتگی خالی بود جایم هنوز
گاه گاهی در خیال خویش می‌آیم هنوز
تا سر خار کدامین دشت در جان می‌خلد
کز هجوم شوق می‌خارد کف پایم هنوز
خشک شد چندان که می جزو بدن شد شیشه را
همچنان گویی در انگورست صهبایم هنوز
بعد مردن مشت خاکم در نورد صرصرست
بی‌قراری می‌زند موج از سراپایم هنوز
تازه دور افتادهٔ طَرف بساط عشرتم
می‌توان افشرد می از لای پالایم هنوز
چشمم از جوش نگه خون گشت و از مژگان چکید
همچنان در حلقهٔ دام تماشایم هنوز
صد قیامت در نورد هر نفس خون گشته است
من ز خامی در فشار بیم فردایم هنوز
تا کجا یا رب فروشست اشک من ظلمت ز خاک
لاله بی‌داغ از زمین روید به صحرایم هنوز
با تغافل برنیامد طاقتم لیک از هوس
در تمنّای نگاه بی‌محابایم هنوز
همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

یقینِ عشق کن و از سر گمان برخیز
به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز
گل از تراوش شبنم به تست چشمک‌زن
ز رختخواب به لبهای مَی‌چکان برخیز
به بزم غیر چه جویی لبِ کرشمه‌ستای
به دور باش تقاضای الامان برخیز
چرا به سنگ و گیا پیچی ای زبانهٔ طور
ز راه دیده به دل در رو و ز جان برخیز
تو دودی ای گِله کام و زبان نه درخور تست
به دل فرو شو و از مغز استخوان برخیز
گر از کشاکش جا رفته‌ای خودی باقی‌ست
به ذوق آن که نباشی ازین میان برخیز
فناست آن که بدان کین ز روزگار کشی
غبار گَرد و ازین تیره خاکدان برخیز
رقیب یافته تقریب رخ به پا سودن
ترا که گفت که از بزم سرگران برخیز؟
عیادتست نه پرخاش تندخویی چیست؟
بیا و غمزده بنشین و لب‌گزان برخیز
سبوچه‌ای دهمت هر سحر ز می غالب
خدای را ز سر کوچهٔ مُغان برخیز

٭

یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز
از مهر جهانتاب امید نظرم نیست
این تشت پر از آتش سوزان به سرم ریز
دل را ز غم گریهٔ بیرنگ به جوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

هـر بـرق کـه نـظّاره گـدازست نـهادش / بگـداز[1] و بـه پـیمانهٔ ذوق نـظرم ریـز
سـرمست مـی لذّت دردم بـه خـرام آر / وین شیشهٔ دل بشکن و در رهگذرم ریز
هر خون که عبث گرم شود در دلم افگن / هر برق که بی‌صرفه جـهد بـر اثـرم ریـز
هر جا نَم آبی‌ست به مژگان تـرم بـخش / از قلزم و جیحون کف خاکی به سرم ریز
از شیشه‌گـر آیـین نـتوان بست شـبنم را / باری گِـلِ پـیمانه بـه جـیب سـحرم ریـز
گـیرم کـه بـه افشـاندن الـماس نیرزم / مشتی نمک سوده به زخـم جگـرم ریـز
ایـن سـوز طـبیعی نگـدازد نـفسم را / صد شعله بیفشار و به مـغز شـررم ریـز
مسکـین خـبر از لذّت آزار نـدارد / خارم کـن و در رهگـذر چاره‌گـرم ریـز
وجـهی کـه بـه پـامزد تـوان داد نـدارم / آبـم کـن و انـدر قـدم نـامه‌برم ریـز
دارم سر همطرحی غالب چه جنونست؟
یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریـز

لطفی به تـحت هـر نگـه خشمگین شـناس
آرایش جـبین شگـرفان ز چـین شـناس
بـازآکـه کـار خـود بـه نگـاهت سپرده‌ایم
مـا را خـجل ز تـفرقهٔ مـهر و کـین شناس
بـی‌پرده تـاب مـحرمیِ راز مـا مـجوی
خـون گشـتن دل از مـژه و آسـتین شناس
داغـم کـه وحشت تـو بـیفزود زانـتظار
جـز صـید دام‌دیـده نـباشد کـمین شـناس
مـی‌خواهـد انـتقام ز هـجران کشـیدنی
خـونگرمیِ دل از نـفس آتشـین شـناس
آرایش زمـانه ز بـیداد کـرده‌انـد
هر خون که ریخت، غازهٔ روی[2] زمین شناس

---

۱. ل و ن: بگزار (بگذار)   ۲. ل: روئی

در راه عشق شیوهٔ دانش قبول نیست
حیفست سعیِ رهروِ پا از جبین شناس
از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این روضه را سراب گل و یاسمین شناس
حسرت صلای ربط سَر و دست می‌زند
نقش ضمیر شاه ز تاج و نگین شناس
بی‌غم نهادِ مرد گرامی نمی‌شود
زنهار قدر خاطر اندوهگین شناس
دور قدح به نوبت و میخوارگان گروه
آوخ ز ساقیان یسار از یمین شناس
غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرزِ حزین شناس

داغ تلخ گویانم لذّت سم از من پرس
محو تندخویانم حیرت رم از من پرس
موجی از شرابستم لختی از کبابستم
شور من هم از من جوی سوز من هم از من پرس
نیست با غنودنها برگ پر گشودنها
از عدم برون آمد سعی آدم از من پرس
نفس چون زبون گردد دیو را به فرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس
ای که در دل‌آزاری بیش را کم انگاری[1]
در شمار غمخواری بیشی کم از من پرس

---

۱. ن: انکاری

بوسه از لبانم دِه عمر خضر از من خواه
جام می به پیشم نِه عشرت جم از من پرس
تیغ غمزه با اغیار آنچه کرد می‌دانی
خنجر تغافل را تیزی دم از من پرس
خلد را نهادم من لطف کوثر از من جوی
کعبه را سوادم من شور زمزم از من پرس
ورد من بود غالب یا علي بوطالب
نیست بخل با[1] طالب اسم اعظم از من پرس

کاشانه‌نشین عشوه‌گری را چه کند کس؟
بی‌فتنه سر رهگذری را چه کند کس؟
بگداخت دل از ناله مگر این همه بس نیست
بیهوده امید اثری را چه کند کس؟
کیموس مپیمای و ز اخلاط مفرمای
تا دشنه نباشد، جگری را چه کند کس؟
در هدیه دل و دین به صد ابرام پذیرد
منّت‌نِهِ سرمایه بری[2] را چه کند کس؟
.انصاف دهم چون نگراید به من از مهر
دلدادهٔ آشفته‌سری را چه کند کس؟
با خویشتن از رشک مدارا نتوان کرد
در راه محبّت خضری را چه کند کس؟
گر سرخوشی از باده مرادست بیاشام
واعظ تو و یزدان، خبری را چه کند کس؟

---

۱. ت: یا
۲. ل و ن: پری

نـــایافته بــارم بــه نــرانــدن چــه شکــیبم
گیرم که خود از تست دری را چه کند کس؟
آن نیست کـه صحرای سـخن جاده نـدارد
واژون روش کـــج‌نگری را چــه کـند کس؟
غـــالب بـــه جــهان پـــادشهان از پی دادنـد
فـــــرمانده بــیدادگــری را چــه کـند کس؟

تـــیغ از نـــیام بــیهده بـــیرون نکــرده کس
مـــا را بــه هــیچ کشــته و مـمنون نکـرده کس
فرصت ز دست رفته و حسرت فشرده پـای
کـــار از دوا گـــذشته و افســـون نکـرده کس
داغــم ز عـــاشقان کـــه ســتمهای دوست را
نسـبت بــه مــهربانی گـردون نکــرده کس
یـــا پـیش از ایـــن بـلای جگـرتشنگی نـبود
یا چون من التفات بـه جـیحون نکـرده کس
یا رب به زاهـدان چــه دهــی خـلد رایگـان؟
جـــور بُتان نـدیده و دل خـون نکـرده کس
جـــان دادن و بـــه کـــام رســیدن ز مـــا ولی
آه از بـــهای بـــوسه کـــه افـــزون نکـرده کس
شـــــرمندهٔ دلیـــــم و رضـــــاجوی قـــاتلیم
ما چون کنیم چارهٔ خود چـون نکـرده کس؟
پیچد بـه خـود ز وحشت مـن پیش‌بین مـن
تشــبیه مـــن هـــنوز بـه مـجنون نکـرده کس
گـیرد مـرا بــه پــرسش بیرنگی سـرشک
گویی حسـاب اشکِ جگـرگون نکـرده کس

غالب ز حسرتی چه شرابی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

هر که را بینی ز مَی بیخود، ثنایش می‌نویس
بهر دفع فتنه حرزی از برایش می‌نویس
ای رقم‌سنج یمین دوست بیکاری چرا
خود سپاس دست خنجرآزمایش می‌نویس
آنچه همدم هر شب غم بر سرم می‌بگذرد
هر سحر یکسر به دیوار سرایش می‌نویس
گر همین دیو و غریو و رنگ و نیرنگست و بس
هر کجا شیخی‌ست کافر ماجرایش می‌نویس
خواریی کاندر طریق دوستداری رو دهد
از مداد سایهٔ بال هُمایش می‌نویس
می‌فرستی نامه وین را چشم‌زخمی در پی‌ست
چشم حاسد کور بادا در دعایش می‌نویس
هر که بعد از مرگ عاشق بر مزارش گل بَرَد
فتوی از من در بتان زودآشنایش می‌نویس
رحمی از معشوق هر جا در کتابی بنگری
بر کنار آن ورق جانها فدایش می‌نویس
ای که با یارم خرامی گر دل و دستیت هست
نام من در رهگذر بر خاک پایش می‌نویس
هر کجا غالب تخلّص در غزل بینی مرا
می‌تراش آن را و مغلوبی به جایش می‌نویس

من و نظّارهٔ رویی که وقت جلوه از تابش
همی بر خویشتن لرزد پس آیینه سیمابش

بـــه ذوق بـــاده داغ آن حـــریف دوزخ‌آشـامم
کـه هـر جـا بنگرد آتش بگردد در دهن آبش
زلیـخا چـهره بـا یـعقوب شـد نازم محبّت را
بـه بـوی پـیرهن مـاند قـماش پـردهٔ خـوابش
بـه گـیتی تـرک ذوق کـامجویی مشکل‌ست امّا
نـــوید خــرّمی آن را کــه گـیرد دل ز اسـبابش
بـه فـیض شـرع بـر نـفس مزوّر یافتم دستی
چون آن دزدی که گیرد شحنه ناگاهان به مهتابش
به هستی چتر بستنهای طاووس است پنداری
نشست سـاقی و انگــیز مـینای مـی نـابش
خرابی چون پدید آمد به طاعت داد تن زاهد
خــمیدنهای دیــوار سـرا، گـردید مـحرابش
بســاطی نــیست بـزم عشـرت قـربانی مـا را
مگــر بــافند از تــار دم ســاطور قـصّابش
ز تــار شــمع تـیز آهـنگ ذوق نـاز مـی‌بالد
بـه شـرط آن کـه سازی از پَـر پـروانه مـضرابش
مـناز ای مـنعم و دیـماه گـلخن تـاب را بـنگر
که خوابش مخمل و خاکستر گرمست سنجابش
از ایـن رخت شـراب آلوده‌ات ننگ آیـدم غـالب
خـدا را یـا بشـو یـا بـفگن انـدر راه سیلابش

خـوشا حـالم تـن آتش بستر آتش
سـپندی کـو کـه افشـانم بـر آتش
ز رشک سـینهٔ گـرمی کـه دارم
کشد از شعله بر خـود خنجر آتش
به خـلد از سـردیِ هـنگامه خـواهـم
بـرافــروزم بـه گـرد کـوثر آتش
خـنک شـوقی کـه در دوزخ بـغلتد
مـی‌آتش شـیشه آتش سـاغر آتش
دلی دارم کـــه در هـــنگامهٔ شـوق
سـرشتش دوزخست و گـوهر آتش

به سان موج می‌بالم به طوفان	به رنگ شعله می‌رقصم در آتش
بدان ماند ز شاهد دعوی مهر	که ریزد از دم افسونگر آتش
دلم را داغ سوز رشک مپسند	مزن یا رب به جان کافر آتش
چهارست آن که هر یک را از آن چار	بود از ناخوشی آبشخور آتش
قمر در عقرب و غالب به دهلی
سمندر در شط و ماهی در آتش

ز لُکنت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوهٔ خویش‌ست گفتارش
ادای لاابالی شیوه مستی در نظر دارم
سر پرشورم از آشفتگی ماند به دستارش
ندانم رازدار کیست دل؟ کز ناشکیبایی
کشم تا یک نفس لرزد به خود صد ره ز هنجارش
بدین سوزم رواجی نیست هی فرهاد را نازم
که از تاب شرارِ تیشه‌ای گرمست بازارش
چو بینم زلف خم در خم به عارض هشته‌ای گویم
که اینک حلقه در گوش کمند عنبرین تارش
ز هم پاشیدن گل افگند در تاب بلبل را
اگر خود پاره‌های[1] دل فرو ریزد ز منقارش
بتی دارم که گویی گر به روی سبزه بخرامد
زمین چون طوطی بسمل تپد از ذوق رفتارش
بدا گر دوست زندان مرا تاریک بگذارد
بدین حُسنی که درگیرد چراغ از تاب رخسارش

---

۱. ل و ن: پاره‌هائی، ت: پارهای

بـنای خـانه‌ام ذوق خـرابـی داشت پـنداری
کـز آمـد آمـد سیلاب در رقص‌ست دیـوارش
غمم افگـند در دشتی کـه خـورشید درخشـان را
گـدازد زَهـره وقت جـذب شـبنم از سـر خـارش
وکـالت کـرد خـواهـم روز مـحشر کشتگانش را
نباشد تا در آن هنگامه جـز بـا مـن سـر و کـارش
نه از مهرست کـز غالب بـه مـردن نـیستی راضـی
سرت گردم تو می‌دانی که مردن نیست دشوارش

مـپرس حـال اسیری کـه در خـم هـوسش
بـه قـدر کسب هـوا نـیست روزن قـفسش
به عـرض شـهرت خـویش احـتیاج مـا دارد
چو شعله‌ای که نیاز اوفتد بـه خـار و خسش
صفا نـیافته قـلب از غش و مـرا عـمری‌ست
که غـوطه مـی‌دهم انـدر گُـداز هـر نـفسش
ز یأس گشـته سگ نـفس در تـلاش دلیـر
مگـر ز رشـتهٔ طـول امـل کـنم مـرسش
ز رنگ و بـوی گـل و غـنچه در نـظر دارم
غـبار قـافلهٔ عـمر و نـالهٔ جـرسش
مـرا بـه غـیر ز یک جـنس در شـمار آورد
فـغان کـه نـیست ز پـروانـه فـرق تـا مگسش
جگـر ز گـرمي ایـن جـرعه تشنه‌تر گـردید
فـغان ز طـرز فـریب نگـاه نـیم‌رسش
خوشم که دوست خود آن مایه بی‌وفا باشد
کـه در گـمان نسگـالم امـیدگاه کسش

بهار پیشه جوانی که غالبش نامند
کنون ببین که چه خون می‌چکد ز هر نفسش

بیا به باغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود در آذر کش

بیا و[1] منظر بام فلک نشیمن ساز
بیا و[2] شاهد کام دو کَون[3] در بر کش

سمن به جیب غنا از نوای مطرب ریز
تتق به روی هوا از بخور مجمر کش

نسیم طرز خرام تو در نظر دارد
تو طیلسان روش را طراز دیگر کش

هزار آینهٔ ناز در مقابل نه
هزار نقش دل‌افروز در برابر کش

اگر به باده گرایی قدح ز نرگس خواه
وگر به سبحه ز شبنم به رشته گوهر کش

به لاله گوی که هان بُشدین قدح درده
به مرغ گوی که هین خسروی نوا برکش

بدان ترانه که ممنوع نیست مستی کن
از آن شراب که نبود حرام ساغر کش

مذاق مشرب فقر محمّدی داری
می مشاهدهٔ حق نیوش و دم درکش

ز سرفرازی[4] بخت جوان به خویش ببال
به روی چرخ ز طرف کلاه خنجر کش

---

۱. ل و ن و ت: بیاد ۲. ل و ن و ت: بیاد ۳. ت: دوگون
۴. ل و ن: سرفرازی (ز ندارد)

نشـاط ورز و گـهر پاش و شادمانی کـن
جهان ستان و قـلمرو گشـای و لشکـر کش

تراکه گفت کـه منّت کشی ز چرخ کبود
بـه قـهر کـام دل خـویشتن از اختر کش

ز نـقش بـندگيِ خـویش در خـردمندی
رقـــم بـــه نـــاصیهٔ والیِ دو پـیکر کش

ز فـــرِّ فـــرّخيِ بـــخت در جـهانداری
عـلم بـه سرحـد فـرمانروای خـاور کش

سپس به تیغ تو خونم هدر که خواهم گفت
بگـــیر غـــالب دلخســته را و در بـرکش

دود ســـودایـی تُـتُق بست آســمان نـامیدمش
دیـده بـر خـواب پـریشان زد جـهان نـامیدمش

وهـم خـاکی ریـخت در چشـم بیابان دیـدمش
قـــطره‌ای بگـــداخت بـحر بـیکران نـامیدمش

بـــاغ دامـن زد بـر آتش نـوبهاران خـوانـدمش
داغ گشت آن شـعله از مسـتی خـزان نـامیدمش

قـــطرهٔ خـــونی گـــره گـــردید دل دانســـتمش
مـوج زهـرابـی بـه طـوفان زد زبـان نـامیدمش

غـــربتم نـــاسازگار آمـــد وطـــن فـهمیدمش
کـــرد تـــنگی حـــلقهٔ دام آشـیان نـامیدمش

بـود در پـهلو بـه تـمکینی کـه دل مـی‌گفتمش
رفت از شـوخی بـه آیـینی کـه جـان نـامیدمش

هر چه از جان کاست در مستی به سود افزودمش
هـر چـه بـا من مـاند از هستی زیـان نـامیدمش

تا ز من بگسست عمری خوشدلش پنداشتم
چون به من پیوست لَختی بدگمان نامیدمش
او به فکر کشتن من بود آه از من که من
لاابالی خواندمش نامهربان نامیدمش
تا نهم بر وی سپاس خدمتی از خویشتن
بود صاحبخانه امّا میهمان نامیدمش
دل زبان را رازدان آشناییها نخواست
گاه بهمان گفتمش، گاهی فلان نامیدمش
هم نگه جان می‌ستاند هم تغافل می‌کُشد
آن دم شمشیر و این پشت کمان نامیدمش
در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش
بر امید شیوهٔ صبرآزمایی[1] زیستم
تو بریدی از من و من امتحان نامیدمش
بود غالب عندلیبی از گلستان عجم
من زغفلت طوطی هندوستان نامیدمش

خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش
گُوَرنر مهر و مکناتن بهادر ماه تابانش
سکندر با همه گردنکشی چاووش درگاهش
ارسطو با همه دانشوری طفل دبستانش
کمندِ گردن شیران رم جولان شبدیزش
جواهر سرمهٔ چشم غزالان گَرد میدانش

---

۱. ل: آرمای

بــه انــدازِ تــمنّا غــایبان را دل گــرفتارش
بـه هـنگام تـماشا حـاضران را دیـده حیرانش
تن سهراب و رستم رعشه‌دار از بیم شمشیرش
ســر اسکـندر و دارا فگـار از چـوب دربـانش
زبـانها سـاتگین گـردان بـه پرسشهای پیدایش
نـفسها بـاده‌پیمای نـوازشـهای پـنهانش
به ذوق لطف عـاجز پروری دلهـا نکـو خـواهش
به شکر فیض نصفت گستری لبـها ثناخوانش[1]
شـمار جـوهر اسـرار دانـایی ز ایـمانش
فـروغ جـبههٔ مـنشور خـاقانی ز عـنوانش
هم از خوبی به بزم انـدر دل افروزست گـفتارش
هم از مردی به رزم انـدر جگـردوزست پـیکانش
اگـر گـویی مـروّت گـویم آن رنگـی ز گـلزارش
اگـر گـویی فـتوّت گـویم آن بـویی ز بستانش
به مدحش گرچه کم گفتم ولی زان گونه دُر سفتم
که در سِلکِ غـزل جـا داده‌ام غـالب بـه دیـوانش

نـیست مـعبودش حـریف تـاب نـاز آوردنش
پـیش آتش دیـده‌ام روزی نـیاز آوردنش
مـوعظت را سـنگسار قُـلقُل مـینا کـند
از ره گـوشم بــه دل یک ره فــراز آوردنش
تـا خـود از بـهر نـثار کیست؟ مـن میرم ز رشک
خـضر و چـندین کـوشش و عـمر دراز آوردنش

---

۱. ت و د: این بیت با بیت بعدی پس و پیش آمده است.

رحمت حق باد بر همدم که داند مست مست
بـر سـر نـعشم بـه تـقریب نـماز آوردنش
شوق گستاخست و من در لرزه کاخر سهل نیست
صـبحدم در دل بـه چشـم نـیم‌باز آوردنش
وای مـا گـر غیر انـدر خـاطرش جا کرده است
رفـتن و پـیرایـه و پـیرایـه‌ساز آوردنش
امـتحان طـاقت خـویش‌ست از بـیداد نـیست
خـلق را در نـاله‌های جـانگداز آوردنش
چون نمیرد قـاصد انـدر ره؟ کـه رشکـم بـرنتافت
از زبـانت نکـته‌های دلنـواز آوردنش
مُـفت یـاران وطـن کـز سـادگیهای مـنست
در غـریبی مـردن و از جـور بـازآوردنش
بـیزبانیهای غـالب را چـه آسـان دیـده‌ای
ای تـو نـاسنجیده تـاب ضـبط راز آوردنش

دوشـم آهـنگ عشـا بـود کـه آمـد در گـوش
نـاله از تـار ردایـی کـه مـرا بـود بـه دوش
کـای خسِ شـعلهٔ آواز مـؤذن زنـهار
از پـی گـرمی هـنگامه مـنه دل بـه خـروش
تکـیه بـر عـالم و عـابد نـتوان کـرد کـه هست
آن یکـی بـیهده‌گـو، ایـن دگـری بـیهده‌کـوش
نـیست جـز حـرف در آن فـرقهٔ انـدرزسرای
نـیست جـز رنگ دریـن طـایفهٔ ازرق پـوش
جـاده بگـذار و پـریشان رو و در راهـروی
بـه فـریب مـی و مـعشوق مشـو رهـزن هـوش

بوسه گر خود بود آسان مَبَر از شاهدِ مست
بـاده گـر خـود بود ارزان مخر از بـاده‌فروش
این نشید است کـه طاعت مکن و زهـد مورز
این نهیب است کـه رسوا مشو و بـاده منوش
حـاصل آنست ازیـن جمله نبودن کـه مباش
مـا نـه افسـانه‌سرایـیم و تـو افسـانه‌نیوش
مـن کـه بـودی کـفم از مـزد عـبادت خـالی
چـو دلم گشت تـوانگـر بـه ره آورد سروش
گـفتم از رنگ بـه بـیرنگی اگـر آرم روی
ره دگر چـون سپرم گـفت ز خـود دیـده بپوش
جسـتم از جـای ولی هـوش و خـرد پیشاپیش
رفتم از خـویش ولی عـلم و عـمل دوشـادوش
تـا بـه بـزمی کـه بـه یک وقت در آنجا دیـدم
بـاده پـیمودن امـروز و بـه خـون خـفتن دوش
خـانقاه از روش زهـد و ورع قـلزم نـور
بـزمگاه از اثـر بـوسه و مَـی چشـمهٔ نـوش
شـاهد بـزم در آن بـزم کـه خـلوتگه اوست
فـتنه بـر خـویش و بـر آفاق گشوده آغـوش
هـمچو خـورشید کـزو ذرّه درخشـان گـردد
خورده سـاقی مـی و گـردیده جـهانی مـدهوش
رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه بـه چشـم
رازهـا گـفته خموشی و شنیدن نـه بـه گـوش
قـطره نـاریخته از طـرف خُـم و رنگ هـزار
یک خُم رنگ و سرش بسته و پیوسته به جوش
هـمه مـحسوس بـود ایـزد و عـالم مـعقول
غـالب ایـن زمـزمه آواز نـخواهـد، خاموش

چون عکس پل به سیل به ذوق بلا برقص
جا را نگاه‌دار و هم از خود جدا برقص
نبود وفای عهد دمی خوش غنیمت‌ست
از شاهدان به نازش عهد وفا برقص
ذوقی‌ست جستجو چه زنی دم ز قطع راه
رفتار گم کن و به صدای درا برقص
سرسبز بوده و به چمنها چمیده‌ایم
ای شعله در گدازِ خس و خار ما برقص
هم بر نوای جغد طریق سماع گیر
هم در هوای جنبش بال هما برقص
در عشق انبساط به پایان نمی‌رسد
چون گِردباد خاک شو و در هوا برقص
فرسوده رسمهای عزیزان فروگذار
در سور نوحه‌خوان و به بزم عزا برقص
چون خشم صالحان و ولای منافقان
در نفس خود مباش ولی برملا برقص
از سوختن الم ز شکفتن طرب مجوی
بیهوده در کنار سموم و صبا برقص
غالب بدین نشاط که وابستهٔ که‌ای
بر خویشتن ببال و به بند بلا برقص

دل در غمش بسوز که جان می‌دهد عوض
ور جان دهی غمی به از آن می‌دهد عوض
فارغ مشو ز دوست به می در ریاض خلد
از ما گرفت آنچه همان می‌دهد عوض

داغم از آن حریف که چون خانمان بسوخت
چشمی به سوی در نگران می‌دهد عوض
سرمایهٔ خرد به جنون ده که این کریم
یک سود را هزار زیان می‌دهد عوض
نبود سخن‌سرایی ما رایگان که دوست
دل می‌برد ز ما و زبان می‌دهد عوض
از هر چه نقش وهم و گمانست درگذر
کو خود برون ز وهم و گمان می‌دهد عوض
آن را که نیستی نظر از ماه و مشتری
چشم سهیل و زهره‌فشان می‌دهد عوض
نازم به دست سبحه شماری که عاقبت
شوقش کف پیاله‌ستان می‌دهد عوض
آه از غمش که چون ز دل آرام می‌برد
ناسازیی ز همنفسان می‌دهد عوض
پاداش هر وفا به جفای دگر کند
غالب ببین که دوست چه‌سان می‌دهد عوض

گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانب ما بوده است شرط
هی هی نه یادداشت نخستینه شرط بود
گفتی ز یاد رفت چه‌ها بوده است شرط
بس نیست این که می‌گذرد در خیال ما
گفتی به عشق آوِ رسا بوده است شرط
لب بر لبت نهادن و جان دادن آرزوست
در عرض شوق حُسن ادا بوده است شرط

میرم ز رشک گر همه بویت به من رسد
کامیزش شمال و صبا بوده است شرط
گو در میان نیامده باشد ولی به دهر
اندازه‌ای ز بهر جفا بوده است شرط
گرم‌ست دم به ناله سرشکی فرو ببار
پاکی پی بساط دعا بوده است شرط
همدم نمک به زخم دلم مشت مشت ریز
آخر نه پرسشی به سزا بوده است شرط؟
تا نگذرم ز کعبه چه بینم که خود ز دیر
رفتن به کعبه رو به قفا بوده است شرط
غالب به عالمی که توای خون دل بنوش
از بهر باده برگ و نوا بوده است شرط

تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط
کان[1] خود از طرز بیان تو غلط بود غلط
آن که گفت از من دلخسته به پیش‌تو رقیب
که غلط بود به جان تو غلط بود غلط
غنچه را نیک نظر کردم ادایی دارد
وین که ماند به دهان تو غلط بود غلط
دل نهادن به پیام تو خطا بود خطا
کام جستن ز لبان تو غلط بود غلط
این مسلّم که لب هیچ‌مگویی داری
خاطر هیچمدان تو غلط بود غلط

---

۱. ل و ن و ت و د و لک: کاین

هر جفای[1] تو به پاداش وفایی‌ست هنوز
دعویِ ما به گمان تو غلط بود غلط
آخر ای بوقلمون جلوه کجایی کاینجا
هر چه دادند نشان تو غلط بود غلط
شوق می‌تافت سر رشتهٔ وهمی ور نه
هستی ما و میان تو غلط بود غلط
آن تو باشی که نظیر تو عدم بود عدم
سایه در سرو روان[2] تو غلط بود غلط
می‌پسندی که بدین زمزمه میرد غالب
تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط

مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ؟
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ؟
خوش‌ست کوثر و پاکست باده‌ای که دروست
از آن رحیق مقدس درین خمار چه حظ؟
چمن پر از گل و نسرین و دلربایی نی
به دشت فتنه ازین گرد بی‌سوار چه حظ؟
به ذوق بی‌خبر از در درآمدن محروم
به وعده‌ام چه نیاز و ز انتظار چه حظ؟
در آنچه من نتوانم ز احتیاط چه سود؟
بدانچه دوست نخواهد ز اختیار چه حظ؟
چنین که نخل بلندست و سنگ ناپیدا
ز میوه تا نفتد خود ز شاخسار چه حظ؟

---

۱. ل: جفائی ۲. ن: سر دردان

نه هر که خونی و رهزن به پایه منصورست
بدین حضیض طبیعی ز اوج دار چه حظ؟
به بند زحمت فرزند و زن چه می‌کُشییَم
از این نخواسته غمهای روزگار چه حظ؟
تو آنی آن که نشانی به جای رضوانم
مرا که محو خیالم ز کار و بار چه حظ؟
به عرض غصّه نظیری وکیل غالب بس
«اگر تو نشنوی از ناله‌های زار چه حظ؟»

تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ؟
آن را که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ؟
از ناله مست زمزمه‌ام همنشین برو
چون نیست مطلبی ز نوید اثر چه حظ؟
درهم فگنده‌ایم دل و دیده را ز رشک
چون جنگ با خودست ز فتح و ظفر چه حظ؟
دلهای مرده را به نشاط نفس چه کار؟
گلهای چیده را ز نسیم سحر چه حظ؟
تا فتنه در نظر ننهی از نظر چه سود؟
تا دشنه بر جگر نخوری از جگر چه حظ؟
زانسوی کاخ روزن دیوار بسته‌اند
بی‌دوست از مشاهدهٔ بام و در[1] چه حظ؟
لرزد به جان دوست دل ساده‌ام ز مهر
بیچاره را ز غمزهٔ تاب کمر چه حظ؟

---

۱. ن: بام دور

چـــون پـــردهٔ مـــحافه بـــه بـالا نـمی‌زند
از وی بـه داعـیان سـر رهگـذر چه حظ؟
بـــاید نـــبشت نکـــتهٔ غـــالب بـــه آب زر
بی‌آنکه وجه مَی شود از سیم و زر چه حظ؟

شـادم کـه بـر انکـار مـن شیخ و بـرهمن گشـته جـمع
کز اختلاف کفر و دیـن خـود خـاطر مـن گشـته جـمع
مـــقتول خـــویشان خـــودم جـویید خـونریز مـرا
زیـنان کـه بـر نـعش مـنند از بهر شیون گشـته جـمع
در گـریه تـا رفـتم ز خـود انـدوهم از سـر تـازه شـد
بـر هـیئت دل لَـخت دل بـازم بـه دامـن گشـته جـمع
رقـصم بـه ذوق روی او چـون بـینم انـدر کـوی او
هم رفته نفت و بـوریا هـم سـنگ و آهـن گشـته جـمع
ای آن کـه بـر خـاک درش تـنهای بـی‌جان دیـده‌ای
بـر گـوشهٔ بـامش نگـر جـانهای بـی‌تن گشـته جـمع
نـــازم ادای پـــرفنش کـــز کشـــتگان در مـخزنش
کُنجی[1] ز مغفر گشته پُر گنجی ز جوشن گشـته جـمع
خـــطّش بـــه تـــاراج دلم کـــار تـــبسّم مـــی‌کند
بر برق چشمک می‌زنم مـورم بـه خـرمن گشـته جـمع
ای عـــاشق بـیچاره[2] را در کـوه و صـحرا داده سـر
فوجی ز خویشانش نگر در کوی و بـرزن گشـته جـمع
هی‌هی چه خوش باشد بُدی آتش به پیش و مرغ[3] و می
از بذله‌سنجان چـند کس در یک نشـیمن گشـته جـمع

---

۱. ل و ن: گنجی　　۲. ل: بیچارا　　۳. ت: پیش مرغ

صبح‌ست و گوناگون اثر غالب چه خسبی بی‌خبر
نیکان به مسجد رفته در رندان به گلشن گشته جمع

تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشتهٔ خویش‌ست به پیراهن شمع
جان به ناموس دهی چند فراهم شده‌اند
ور نه خود با تو چه بوده‌ست رگ گردن شمع؟
مجمعی از دل و جانست به گرد در دوست[1]
توده‌ای از پر و بالست به پیرامن شمع
روزم از تیرگی آن وسوسه ریزد به نظر
که شب تار به هنگام فرومردن شمع
بی‌تو از خویش چه گویم که به بزم طربم
پردهٔ گوش گل افگار شد از شیون شمع
نازم آن حُسن که در جلوه ز شهرت باشد
خاطرآشوب گل و قاعده برهمزن شمع
برنتابد ز بتان جلوه گرفتار کسی
صبح را کرده هواداری گل دشمن شمع
می‌گدازم نفسی بی‌شرر و شعله و دود
داغ آن سوز نهانم که نباشد فن شمع
وقت آرایش ایوان بهارست که باز
کوه از جوش گل و لاله بود معدن شمع
غالب از هستی خویش‌ست عذابی که مراست
هم ز خود خار غم آویخته در دامن شمع

---

۱. ل و ن: درودست

به خون تپم به سر رهگذر دروغ دروغ
نشان دهم به رهت صد خطر دروغ دروغ
مرو به گفتِ بدآموز و بیمناک مباش
من و ز ناله تلاش اثر دروغ دروغ
فریب وعدهٔ بوس و کنار یعنی چه؟
دهن دروغ دروغ و کمر دروغ دروغ
طراوت شکن جیب و آستینت کو
ز نامه دم مزن ای نامه‌بر دروغ دروغ
من و به ذوق قدم ترک سر درست درست
تو و ز مهر به خاکم گذر دروغ دروغ
تو و ز بیکَسییَم این همه شگفت شگفت
من و به بندگیت این قدر دروغ دروغ
اگر به مهر نخواندی به ناز خواهی کُشت[1]
نه هر چه وعده کنی سر به سر دروغ دروغ
دگر کرشمه در ایجاد شیوهٔ نگهی‌ست
تو و ز عربده قطع نظر دروغ دروغ
درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
«من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ»

هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی به چشمهٔ حیوان خورم دریغ
آن ساده روستایی شهر محبتم
کز پیچ و خم به زلف پریشان خورم دریغ
در رشکم از صلا و ملالم ز دورباش
بر خوان وصل و نعمت الوان خورم دریغ
خواهم ز بهر لذّت آزار زندگی
بر دل بلا فشانم و بر جان خورم دریغ
رفتار گرم و تیشهٔ تیزم سپرده‌اند
از خویشتن به کوه و بیابان خورم دریغ

---

۱. ت: گشت

از خود برون نرفته و در هم فتاده تنگ   در راه حق به گبر و مسلمان خورم دریغ
زین دود و زین شراره که در سینهٔ منست   سازم سپهر گر نه به سامان خورم دریغ
دل زان تست هدیهٔ تن کن کنار و بوس   چند از تو بر نوازش پنهان خورم دریغ
کاری ندید آن که توان در من آفرید   در شوره‌زار خویش به باران[1] خورم دریغ
غالب شنیده‌ام ز نظیری که گفته‌است
«نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ»

ای کرده غرقم بی‌خبر شو زین نشانها یک طرف
رختم به ساحل یک طرف شستم به دریا یک طرف
از عشق و حُسن ما و تو با همدگر در گفتگو
خسرو به مجنون یک طرف شیرین به لیلا یک طرف
تا دل به دنیا داده‌ام در کشمکش افتاده‌ام
اندوه فرصت یک طرف ذوق تماشا یک طرف
ای بسته در بزم اثر بر غارت هوشم کمر
مطرب به الحان یک طرف ساقی به صهبا یک طرف
خارافگنان در راه من ترسان ز برق آه من
طفلان نادان یک طرف پیران دانا یک طرف
وامانده در راه وفا از بیخودی‌ها جابجا
نقدم به منزل یک طرف رختم به صحرا یک طرف
با دیده و دل از دو سو ماندم به بند غم فرو
اندوه پنهان یک طرف آشوب پیدا یک طرف
هم مهر دارد هم حیا بر نعشم آریدش چرا؟
خویشان به شیون یک طرف خصمان به غوغا یک طرف

---

۱. ل و ن: بیاران

ای آیـــنه پـــیش نـــظر مســتانه بـر خـود جـلوه‌گـر
رحـمی بـه جـان خـویش کـن غـمخواری مـا یک طـرف
غــالب چــه تسکـینم دهــی در هــجر آن ســرو سـهی
رشک رقـــیبم مـــی‌کشد فـــرط تـــمنّا یک طـــرف

گــل و شــمعم بـه مـزار شـهدا گشت تـلف
نشدی راضـی و عـمرم بـه دعـا گشت تـلف
ســعی در مــرگ رقــیبان گــرانجان کـردی
مـی‌شناسم کـه چـه از نـاز و ادا گشت تـلف
با غـمت مـرگ پـدر سـنجم و گـویم هـیهات
نــاله‌ای چــند کـه در کـار قـضا گشت تلف
آمــدی دیـر بــه پـرسش چــه نــثارت آرم
من و عـمری کـه بـه انـدوه وفـا گشت تـلف
رنگ و بـو بـود تـرا بـرگ و نـوا بـود مـرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تـلف
گل و مل بـاید و داغـم کـه دریـن رنـج دراز
هر چه بود از زر و سیمم به دوا گشت تلف
بال و پـر شـاید و مـیرم کـه دریـن بـند گـران
تـاب و طـاقت بـه خـم دام بـلا گشت تـلف
لطـــف یک‌روزه تـلافی نکـــند عـمری را
کــه بـه دریـوزهٔ اقـبال جـفا گشت تــلف
گــیرم امــروز دهـی کـام دل آن حُسن کـجا
اجـر نـاکـامی سـی‌سالهٔ مـا گشت تـلف
کــاش پــای فـلک از سَـیر بـماندی غـالب
روزگاری که تـلف گشت چـرا گشت تـلف؟

شدم سپاسگزار خود از شکایت شوق
زهی زمن به دل بی‌غمش سرایت شوق
به بزم باده گریبان گشودنش نگرید
خوشا بهانهٔ مستی خوشا رعایت شوق
هر آن غزل که مرا خود به خاطرست هنوز
به بانگ چنگ ادا می‌کند ز غایت شوق
دخان ز آتش یاقوت گر دمد عجب‌ست
عجب‌ترست ازین بر لبش حکایت شوق
غلط کند ره و آید به کلبه‌ام ناگاه
صنم فریب بود شیوهٔ هدایت شوق
متاع کاسد اهل هوس به هم برزن
کنون که خود شده‌ای شحنهٔ ولایت شوق
به خود مناز و بیاموز کار[1] هم بپذیر
من و نهایت عشق و تو و بدایت[2] شوق
مکن به ورزش این شغل جهد می‌ترسم
که چون رسی به خط خطوهٔ نهایت شوق،
ترا ز پرسش احباب بی‌نیاز کند
غرور یکدلی و نازش حمایت شوق
سر تو سبزتر از حرف غالب‌ست به دهر
خجسته باد به فرق تو ظِلّ رایت شوق

به گونه می‌نپذیرد ز همدگر تفریق
تجلّی تو به دل همچو مَی به جام عقیق
به راه شوق بر آن آب خون همی‌گریم
که قطره قطره چو ابرم چکیده از ابریق
بجز دمی نکند خسته‌ام چو سنگ در آب
هجوم ریزش غمهای سخت و قلب رقیق

---

۱. ل و ن و ت: به آموزگار   ۲. ت و د و لک: هدایت

به هیچ پایه نگشت اضطرار ما زایل
بود ستارهٔ عاشق در اوج دست غریق

بهانه‌جوست کرم زانکه در گزارش کار
نبوده حُسن عمل بی‌علاقهٔ توفیق

مرا که ذرّه لقب داده‌ای همی‌رقصم
که نسبتی به زبان تو کرده‌ام تحقیق

حدیث تشنگي لب به پیر ره گفتم
ز پارهٔ جگرم در دهن نهاد عقیق

به راه کعبه هلاکم نمی‌کنی باور
تو ای که بیهده باز آمدی ز بیت عتیق[1]

ندیده‌ای به بیابان به زیر خارئنی
شکسته مشربهٔ آب و پاره‌ای ز سویق

ترا به پهلوی میخانه جا دهم غالب
به شرط آن‌که قناعت کنی به بوی رحیق

بحر اگر موج‌زنست از خس و خاشاک چه باک؟
با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک؟

فیض سرگرمي دور قدح مَی دریاب
برگریزست به دیماه اگر تاک چه باک؟

وحشتی نیست اگر خانه چراغی دارد
با دل از تیرگی زاویهٔ خاک چه باک؟

حاش للّه که درین معرکه رسوا گردی
با چنین خستگیم از جگر چاک چه باک؟

غافل این برق بر اجزای وجودم زده‌است
مر ترا از نفس گرم اثرناک چه باک؟

با رضای تو ز ناسازی ایّام چه بیم؟
با وفای تو ز بی‌مهری افلاک چه باک؟

هان بگو تا خم زلفت بفشارد دل را
خونِ صید ار چکد از حلقهٔ فتراک چه باک؟

---

۱. ت: عقیق

دردم از چاره‌گریها نپذیرد تسکین
با چنین زهر ز دمسردی تریاک چه باک؟
کلک ما تا به کف ماست ز دشمن چه هراس؟
چون فریدون علم آراست ز ضحاک چه باک؟
طبعم از دخل خسان باز نه استد ز سخن
شعله را غالب از آویزش خاشاک چه باک؟

مَرد آز که در هجوم تمنّا شود هلاک — از رشکِ تشنه‌ای که به دریا شود هلاک
گردم هلاک فرّهٔ فرجام رهروی — کاندر تلاش منزل عنقا شود هلاک
نازم به کشته‌ای که چو یابد دوباره عمر[1] — در عذر التفات مسیحا شود هلاک
دارم به کنج غمکده رشک کسی که او — در جلوه‌گاه دوست به غوغا شود هلاک
منمای رخ به ما که به دعوی نشسته‌ایم — در خلوتی که ذوق تماشا شود هلاک
با عاشق امتیاز تغافل نشان دهد — تا خود ز شرم شکوهٔ بیجا شود هلاک
نامرد را به لخلخه آسایش مشام — مَرد از تف سموم به صحرا شود هلاک
با خضر گر نمی‌روم از بیم ناکسی‌ست — ترسم ز ننگ همرهی ما شود هلاک
غم لذّتی‌ست خاص که طالب به ذوق آن — پنهان نشاط ورزد و پیدا شود هلاک
غالب ستم نگر که چو «ولیم فریزر»ی
زین‌سان به چیره‌دستی اعدا شود هلاک

سبکروحم بود بار من اندک — چرا نشماری آزار من اندک
تنم فرسوده در بند تو بسیار — دلت بخشوده بر کار من اندک
از این پرسش که بسیارست از تو — شد اندوهِ دل زار من اندک
همانا زان حکایتها که دارم — شنیدستی ز غمخوار من اندک
ز خاصانت گرامی گوهری هست — که می‌داند ز اسرار من اندک

---

۱. ن: دوبار عمر

سـر کـوچک‌دلیهای تـو گـردم | که آسان کـرده دشـوار مـن انـدک
بـرآیـی از نـورد مـوج تشـویر | نـهی گـر دل بـه گفتار مـن انـدک
مدان کـز دسـتبرد تست گـر هست | مـتاع صـبر در بـار مـن انـدک
وجـودم خـوان یـغما بـود غـم را | تو هـم بـردی[1] ز بسـیار مـن انـدک

نگـویم تـا نـباشد نـغز غـالب
چه غم گر هست اشعار من اندک؟

ای تـرا و مـرا دریـن نـیرنگ | دهن و چشم و دست و دل همه تنگ
هـم تـو خـود در کـمین خـویشتنی | ای به رخ مـاه و ای بـه خـوی پـلنگ
هـان مـغنی کـه در هـوای شراب | مـی‌سرایـی غـزل بـه نـالهٔ چـنگ
زخـمه مـی‌ریز هـم بـدین انـداز | نـغمه مـی‌سنج هـم‌بدین آهـنگ
فـرصتت بـاد سـاقی چـالاک | ای بـه دفـع غـم ایـزدی سـرهنگ
شـیشه بشکـن قـدح بـه خُـم درزن | تـا نگـنجد دریـن مـیانه درنگ
شـود انـبان ادیـم کـو آن فـیض؟ | گـردد انـده نشـاط کـو آن رنگ؟
پـرتو خـاص در نـهاد سـهیل | بـادهٔ نـاب در دیـار فـرنگ

شکـوه و شکـر هـرزه و بـاطل
غـالب و دوست آبگـینه و سـنگ

راهی‌ست که دردل فتد ار خون رود از دل
نـاید بـه زبـان شکـوه و بیرون رود از دل
آتش بـه دمـی آب تسـلی شـود و مـن
خون گردم ازان تف که به جیحون رود از دل
خـواهـم کـه غـم از کـلبهٔ مـن گـرد بـرآرد
تـا خـواهش پـیمودن هـامون رود از دل

---

۱. ل و ن: بروی

سیل آمد و جوشی زد و در بحر فروشد
نیرنگ نگاهش چه به افسون رود از دل؟
با من سخن از سستی اوهام سراید
کِسم خرّمی فال همایون رود از دل
شخصش به خیالم نزند پایچه بالا
هر چند ز جوش هوسم خون رود از دل
در طبع دگر ره ندهم هیچ هوس را
گر حسرت اشراق فلاطون رود از دل
گیرم ز تو[1] شرمندهٔ آزرم نباشم
نارفتن مهر تو ز دل چون رود از دل؟
زان شعر که در شکوهٔ خوی تو سرایم
لفظم به زبان ماند و مضمون رود از دل
غالب نبود کِشت مرا پارهٔ ابری
جز دود فغانی که به گردون رود از دل

تن بر کرانه ضایع دل در میانه غافل
چون غرقه‌ای که ماند رختش به سوی[2] ساحل
داغم به شعله‌زایی اندازِ برق خاطف
سعیم به نارسایی پروازِ مرغ بسمل
ذوق شهادتم را دست قضا به حنّا
سیر سعادتم را پای ستاره در گل
اندیشه را سراسر حشری‌ست در برابر
نظّاره را دمادم برقی‌ست در مقابل

---

۱. ل: گیرم تو ۲. ل: بسوئی

فرسوده گشت پایم از پویه‌های هرزه
آشفته شد دماغم زاندیشه‌های باطل
هم در خمار دوشین حالم تبه به صحرا
هم در بهای صهبا رختم گرو به منزل
شمعم ز روسیاهی داغ جبین خلوت
چنگم ز بینوایی ننگ بساط محفل
راز تو در نهفتن تبخاله ریخت بر لب
تیر تو در گذشتن پیکان گداخت در دل
نظّاره با ادایت موسی و طور سینا
اندیشه با بلایت هاروت و چاه بابل
با من نموده مجنون بیعت به فنّ سودا
بر تو فشانده لیلی زیور ز طَرف محمل
غالب به غصّه شادم مرگم به خویش آسان
در چاره نامرادم کارم ز دوست مشکل

گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل
نازم خطر ورزیدنش وان هرزه دل لرزیدنش
چینی به بازی بر جبین دستی به دستان در بغل
آه از تُنُک‌پیراهنی کافزون شدش تردامنی
تا خوی برون داد از حیا گردید عریان در بغل
دانش به می درباخته خود را ز من نشناخته
رخ در کنارم ساخته از شرم پنهان در بغل
تا پاس دارد خویش را مَی در گریبان ریختی
خستی چو رفتی زان میَش گل از گریبان در بغل

گاهم به پهلو خفته خوش بستی لب از حرف و سخن
گاهم به بازو مانده سر سودی زنخدان در بغل
ناخوانده آمد صبحگه بند قبایش بی‌گره
واندر طلب[1] منشور شه نگشوده عنوان در بغل
با رخش سرهنگی روان کش خنجر و ژوپین به کف
وز پس جلوداری روان کش گوی و چوگان در بغل
مَی خورده در بستانسرا مستانه گشتی سو به سو
خود سایهٔ او را ازو صد باغ و بستان در بغل
چون غنچه دیدی در چمن گفتی به گلبن کِت ز من
چون رفته ناوک از جگر چون مانده[2] پیکان در بغل؟
هان غالب خلوت‌نشین بیمی چنان عیشی چنین
جاسوس سلطان در کمین مطلوب سلطان در بغل

داریم در هوای تو مستی به بوی گل
ما راست باده‌ای که تو نوشی به روی گل
اندازه‌سنج رشکم و ترسم ز انتقام
پوشم ز شمع چشم و نبینم به سوی گل
بر گوشهٔ بساط غریب‌ست و آشناست
گلبن دیار گل بود و شاخ کوی گل
اندیشه را به نیم ادا می‌توان فریفت
خون کن دلی که از تو کند آرزوی گل
تا گل به رنگ و بوی که ماند؟ که در چمن
گل در پس گل آمده در جستجوی گل

---

۱. ل و ن: داند رطلب ۲. ت: ماند

جوش بهار بس که مهارش گسسته است
تازد به دشت ناقهٔ بیراهه‌پوی[1] گل
هی زود گیر زود گسل هی جگی جگی
در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل،
زان‌گه که عندلیب لقب داده‌ای مرا
افزوده‌ای امید من و آبروی گل
در موسم تموز گلابی به تن بریز
تا آب رفته باز بیاید به جوی گل
غالب ز وضع طالبم آید حیا که داشت
«چشمی به سوی بلبل و چشمی به سوی گل»

نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل
نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل
با رقیبان کف ساقی به می ناب کریم
با غریبان لب جیحون به دمی آب بخیل
بُنه و بار به شبگیر درافگنده به راه
آن که دانست سراسیمگی صبح رحیل
هان و هان ای گهرین پارهٔ سیمین ساعد
کز دم تیغ بلیسی به زبان خون قتیل
بس کن از عربده تا چند ربایی به فسوس
از گدایان سر و از تارک شاهان اکلیل
تو نباشی، دگری، کوی تو نبود، چمنی
کی شدستیم به دلتنگی جاوید کفیل؟

---

۱. ل و ن: بوی

ترس موقوف چه شد رشک نبینی که دگر
دارم آهــنگ نــیایشگری ربّ جــلیل
ای به مسمار قضا دوخته چشم ابلیس
بــه دم گــرمروان ســوخته بــال جـبریل
بـا تـوام خرّمی خاطر موسی بر طور
با خودم خستگی لشکر فرعون بـه نـیل
بـر کمال تـو در انـدازه کمال تـو مـحیط
بر وجـود تـو در انـدیشه وجـود تـو دلیـل
نکــنی چــاره لب خشک مسـلمانی را
ای به تـرسابچگان کـرده مـی نـاب سـبیل
غالب سـوخته‌جان را چـه بـه گـفتار آری؟
بـه دیـاری کـه نـدانـند نـظیری ز قـتیل

هـم بـه عـالم زاهـل عـالم بـرکنار افتاده‌ام
چـون امـام سُـبحه بیرون از شـمار افتاده‌ام
ریـزم از وصـف رخت گـل را شـرر در پیرهن
آتش رشکــم بــه جــان نـوبهار افـتاده‌ام
مــی‌فشانم بــال و در بـند رهـایی نـیستم
طــایر شــوقم بــه دام انــتظار افـتاده‌ام
کار و بار موج با بحر است خودداری مجوی
در شکست خــویشتن بـی‌اخـتیار افـتاده‌ام
سر به سر میناست اجزایم چو کـوه امّـا هـنوز
بــرنمی‌خیزم ز بس ســنگین‌خمار افـتاده‌ام
هر شکست استخوانم خنده‌ای دندان‌نماست
راز غــم را بـخیه‌ای بـر روی کـار افـتاده‌ام

هـم ز مـن طـرزآشنای عشقبازان گشته‌ای
هـم ز تـو عـاشق‌کُشان را رازدار افـتاده‌ام
تـا ز مستی مـی‌زنی بـر تـربت اغیار گـل
خـویشتن را هـمچو آتش در مـزار افـتاده‌ام
یک جـهان معنی تـنومندست از پهلوی مـن
چـون قـلم هـر چـند در ظـاهر نـزار افتاده‌ام
جان به غـم مـی‌بازم و مـی‌نالم از جـور سپهر
وه کـه هـم بـدنقشم و هـم بـدقمار افتاده‌ام
کشـتی بـی‌ناخدایم سـرگذشت مـن مپرس
از شکست خـویش بـر دریـا کـنار افتاده‌ام
نـاتوانـی مـحو غـم کـرده‌ست اجـزای مـرا
در پـرند نـاله نـقش زرنگـار افـتاده‌ام
رفـته از خـمیازه‌ام بـر بـاد نـاموس چـمن
چـاک انـدر خـرقهٔ صـبح بـهار افـتاده‌ام
از روانـیهای طـبعم تشـنهٔ خـون است دهـر
آبـم آب امّـا[1] تـو گـویی خـوشگوار افـتاده‌ام
این جواب آن غزل غالب که صائب گفته است
«در نـمود نـقشها بـی‌اخـتیار افـتاده‌ام»

بـود بـدگو ساده بـا خـود هـمزبانش کـرده‌ام
از وفـا آزردنت خـاطرنشانش کـرده‌ام ،
بـر امـید آن کـه اخـتر در گـذر بـاشد مگـر
هرزه می‌گویم کـه بـر خـود مـهربانش کـرده‌ام

گوشهٔ چشمش به بزم دلربایان با منست
وقت من خوش باد کز خود بدگمانش کرده‌ام

جان به تاراج نگاهی دادن از عجزم شمرد
آن که منع ربط دامن با میانش کرده‌ام

دل ز جوش گریه گر بر خویشتن بالد رواست
قطره‌ای بوده‌ست و بحرِ بی‌کرانش کرده‌ام

در حقیقت نالهٔ از مغز جان روییده‌ای‌ست
کز برای عذر بی‌تابی زبانش کرده‌ام

بدگمان و نکته‌چین و عیب‌جویش دیده‌ام
امتحانی چند صرف امتحانش کرده‌ام

در تلاش منصب گل چینیَم دارد هنوز
آن که ساقی را به مستی باغبانش کرده‌ام

جوهر هر ذرّه از خاکم شهید شیوه‌ای‌ست
وای من کز خود شمار کشتگانش کرده‌ام

تا نیارد خورده بر بدمستي دوشم گرفت
بوسه را در گفتگو مُهر دهانش کرده‌ام

در طلب دارم تقاضایی که گویی در خیال
بوسه تحویل لب شکّرفشانش کرده‌ام

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده‌ام

دیدم آن هنگامه، بیجا خوف محشر داشتم
خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم

طول روز حشر و تاب مهر ذوقی بود و بس[1]
جلوهٔ برقی در ابرِ دامنِ تر داشتم
تا چه سنجم دوزخ و کوثر که من نیز این‌چنین
آتشی در سینه و آبی به ساغر داشتم
دوش بر من عرض کردند آنچه در کونین بود
زان همه کالای رنگارنگ دل برداشتم
از خرابی شد فنا حاصل خوشم زین اتفاق
بود مقصودم محیط و سیل رهبر داشتم
یاد ایّامی که در کویش ز بیم پاسبان
بستر از خاک ره و بالش ز بستر داشتم
بر سر راهش نشستم بر درش راهم نبود
خویش را از خویشتن[2] لَختی نکوتر داشتم
نامهٔ شاهد دگر عنوان شاهی دیگرست
آنچه ناید از هما چشم از کبوتر داشتم
کور بودم کز حرم راندند رفتم سوی دیر
از جمال بت سخن می‌رفت باور داشتم
سوزم از حرمان می با آن که آبم در سبوست
تا چه می‌کردم اگر بخت سکندر داشتم؟
هیچ می‌دانی که غالب چون به سر بردم به دهر؟
من که طبع بلبل و شغل سمندر داشتم

یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشناک و چشم اشکباری داشتم

---

۱. ل و ن: بوده بس ۲. د: از وی مگر

آفـتاب روز رسـتاخیز یـادم مـی‌دهد
کـاندران عـالم نـظر بـر تـابساری داشتم

تا کدامین جلوه زان کـافر ادا مـی‌خواستم؟
کز هجوم شـوق در وصـل انتظاری داشتم

تـرکتاز صـرصر شـوق تـوام از جـا ربـود
ور نه با خـود پـاس نـاموس غـباری داشتم

خون شد اجـزای زمـانی در فشـار بیخودی
رفت ایّـامی کـه مـن امسـال و پـاری داشتم

چون سرآمد پاره‌ای از عمر قامت خم گرفت
این منم کز خویشتن بر خویش باری داشتم

آن هم اندر کـار دل کـردم فـراغت آن تست
بـرق‌پیما نـالهٔ الـمـاس کـاری داشـتم

خوی تو دانستم اکنون بهر من زحمت مکش
رام بـودم تـا دل امّـیدواری داشـتم

دیگر از خویشم خبر نبود، تکلّف بر طـرف
ایـنقدر دانـم کـه غـالب‌نام یـاری داشـتم

نـوگرفتار تـو و دیـرینه آزاد خـودم
وه چه خوش بودی که بودی ذوق بهباد[1] خودم

مـعنی بـیگانهٔ خـویشم، تکـلّف بـر طـرف
چـون مـه نـو مـصرع تـاریخ ایـجاد خـودم

جـوهر اندیشه دلخـون گشـتنی در کـار داشت
غـازهٔ رخسـارهٔ حُسـن خـداداد خـودم

۱. ن: بهباد، ت و د و لک: برباد

از بـــهار رفـــته درس رنگ و بـو دارم هـنوز
در غـمت خـاطر فـریب جـان نـاشاد خـودم
گـر فـرامـوشی بـه فـریادم رسـد وقـتست وقت
رفـته‌ام از خـویشتن چـندان کـه در یـاد خـودم
گرم استغناست با من گـرچـه مـهرش در دلست
تـــا نـــباشد دعـــوی تأثـــیر فـریاد خـودم
هـر قـدم لَـختی ز خـود رفـتن بـود در بـار من
هـــمچو شـــمع بـــزم در راه فـنازاد خـودم
تـا چـه خـونها خـورده‌ام شـرمنده از روی[1] دلم
غـــنچه‌آسا پـــیچش طـــومار بـیداد خـودم
مـــی‌دهم دل را ز بـــیدادت فـــریب التـفات
ســادگی بـنگر کـه در دام تـو صـیّاد خـودم
عـــالم تـــوفیق را غـــالب ســـواد اعـظمم
مِـــهر حـــیدر پـیشه دارم حـیدرآبـاد خـودم

این چه شورست که از شوق تـو در سـر دارم؟
دل پـــــروانـــه و تـــمکین ســـمندر دارم
آهـــم از پـــردهٔ دل بـــی‌تو شـــرر مـی‌بیزد
شـیشه لبـــریز مـــی و سـینه پُـر آذر دارم
ای مـــتاع دو جــهان رنگ بــه عـرض آورده
هــان صـلایی کـه ازیـن جـمله دلی بـردارم
من و پشتی کـه بـه خـورشید قـیامت گـرمست
تکـــیه بـــر داوری عـــرصهٔ مـــحشر دارم

---

۱. ل: رولی

آن چرا در طرب و این ز چه ره در تعب است؟
خــنده بــر غـفلت درویش و تـوانگـر دارم
کیست تا خار و خس از رهگذرش بـرچیند؟
دگــــر امشب ســـر آرایش بســتر دارم
پــرتو مِــهر ســیاهی ز گـلیمم نَــبَرد
ســایه‌ام ســایه شب و روز بــرابــر دارم
سوخت دل بی‌تو ز وصلم چـه گشاید اکنون؟
حســرتت بـیشتر و ذوق تــو کــمتر دارم
کــهنه تــاریخی داغـم نـفسم شـعله‌ورست
شــرح کشّــاف صـد آتشکـده از بـر دارم
هــم ز شـادابـی نـاز تـو بـه خـود مـی‌بالم
ریشـــه در آب ز تـــار دم خـــنجر دارم
رازدار تـــو و بـــدنام‌کن گـــردش چـــرخ
هــم سپاس از تـو و هـم شکـوه ز اختر دارم
مــرحـبا سـوهن و جـان‌بخشی آبش غــالب
خــنده بــر گـمرهی خـضر و سکـندر دارم

آنــم کــه لب زمـزمه‌فرسای نـدارم
در حـلقهٔ سـوهان‌نفسان جـای نـدارم
خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست
سـرجـوش گُـداز نـفسم لای نـدارم
خود رشته زند موج گهر گر چه من اکنون
جز رعشـه بـه دست گُـهرآمای نـدارم
لرزد ز فــروریختنش خـامه در انشـا
آن نـیست کـه حرفی جگـرآلای نـدارم
نـاز تـو فراوان بـود و صـبر مـن انـدک
تو دست و دلی داری و من پـای نـدارم
بگــذار کـه از راه‌نشـینان تـو بـاشم
پـایی کـه شـود مـرحـله‌پیمای نـدارم
خاشاک مرا تـاب شـرر چـهره‌فروزست
در جـلوه سـپاس از چـمن‌آرای نـدارم
بـی بـاده خـجالت کشـم از بـادِ بهاری
صــبح‌ست و دم غــالیه‌انـدای نــدارم
واعـظ دم گیرای خـود آرد بـه مـصافم
گــویی دل خـودکامهٔ خـودرای نـدارم

غالب سر و کارم به گدایی به کریم است
گـر وایـهٔ[1] مـن دیـر رسـد وای نـدارم

ز مـن حـذر نکـنی گـر لبـاس دیـن دارم
نـــهفته کــافرم و بت در آســتین دارم
زمــرّدین نــبود خــاتم گــدا دریــاب
که خـود چـه زهـر بـود کـان تـه نگین دارم
اگر به طالع من سوخت خرمنم چه عجب؟
عجب ز قسمت یک شـهر خـوشه‌چین دارم
نشســته‌ام بـه گـدایـی بـه شاهراه و هـنوز
هــزار دزد بــه هـر گـوشه در کـمین دارم
ز وعــده دوزخــیان را فـزون نـیازارنـد
تــــوقعی عـــجب از آه آتشـــین دارم
تــرا نگـفتم اگــر جــان و عـمر مـعذورم
کـه مـن وفـای تـو بـا خـویشتن یـقین دارم
بـه مـطلعم بـود آهـنگ زلّـه‌بندی مـدح
ز قـحط ذوقِ غـزل خـویش را بـرین دارم
طـــلوع قــافیه در مـــطلع از جـبین دارم
بـه ذکـر سجدهٔ شه حرف دلنشین دارم
عــلی عـالی اعـلیٰ کـه در طـواف درش
خــرام بـر فـلک و پـای بـر زمـین دارم
از آنــچه بـر لب او رفـته در شـفاعت من
فســانه‌ای بـــه لب جـوی انگـبین دارم

---

۱. ل: دایه

به دشمنان ز خلاف و بـه دوسـتان ز حسـد
بـه حکـم مـهر تـو بـا روزگـار کین دارم
به کوثر از تو کرا ظرف بیش قسمت بیش
بـه بـاده خـوی کـنم عـقلِ دوربـین دارم
جـواب خـواجـه نـظیری نوشته‌ام غـالب
«خـطا نـوشته‌ام و چشـم آفـرین دارم»

آســمانِ بــلند را مــیرم — ابــر کُــحلی پـرند را مـیرم[1]
مــی‌فریبد مــرا بــه بـازیچه — دلِ زار و نــژند را مــیرم
شوریِ اشک در نـظر خـوارست — تـلخیِ زهـرخـند را مـیرم
شحنهٔ مدح حضرت اعلیٰ است — ســخن دلپسـند را مـیرم
سـر راهش نشستنم هـوس‌ست — خــاک پــای سـمند را مـیرم
ره‌نشـین ویـم زهـی تـوقیر — طــالع ارجـمند را مـیرم
جذبِ الفت به سوی وی کشـدم — ایــن نــوآیین کـمند را[2] مـیرم
می‌کند رخنه در جگـر غـم هـجر — ایــن جگــردر کـلند را مـیرم
شاعرم منشیم ظـریف و شـریف — ایــن اضــافاتِ چـند را مـیرم
وایـه جـوید ز حـضرت اعـلیٰ
غــالب مســتمند را مـیرم

تـا بـه کـی صـرف رضـاجویی دلهـا بـاشم
فرصتم باد کـزین پس هـمه خـود را بـاشم
گاه‌گاه از نـظرم مست و غـزلخوان بگـذر
ور نه بر عهدهٔ من نیست کـه رسـوا بـاشم

---

۱. ل و ن د و لک: این غزل را ندارد.

۲. ت: نو آیین را

سخت‌جانان تو در پاس غم استاد خودند
شرر از من نجهد گر رگ خارا باشم
با دل چون تو ستم‌پیشهٔ داور نشناس
چه کنم گر همه اندیشهٔ فردا باشم؟
حسرت روی ترا حور تلافی نکند
آخر از تو به چه امّید شکیبا باشم؟
هوش پرگارگشای ورق بی‌خبری‌ست
گم شوم در خود و در نقش تو پیدا باشم
با چنین طاقتم آیا که برین داشت که من
طَرَف فتنهٔ دلهای توانا باشم؟
در کنارم خز و زآلایش دامن مهراس
تاب آن کو که ترا یابم و خود را باشم؟
همچو آن قطره که بر خاک فشاند ساقی
دورم از کُنج لبت گر همه صهبا باشم
قبلهٔ گم‌شدگان ره شوقم غالب
لاجرم منصب من نیست که یک جا باشم

اگر بر خود نمی‌بالد ز غارت کردن هوشم
مر او را از چه دشوارست گُنجیدن در آغوشم؟
نسیم در بند آزادی ملامت شیوه‌ها دارد
شنیدم جامهٔ رندان ترا عیب‌ست می‌پوشم ،
نیرزم هیچ چون لفظ مکرّر ضایعم ضایع
مگر کزلک کشد دست نوازش بر بر و دوشم
خدایا زندگی تلخ‌ست گر خود نُقل و می نبود
دلی ده کز گُداز خویش گردد چشمهٔ نوشم

مرنج از وعدهٔ وصلی که با من در میان آری
که خواهد شد به ذوقِ وعده‌ای دیگر فراموشم
گر امشب میرم و در هفت دوزخ سرنگون غلتم
همان دانم که غرق لذّت بی‌تابی دوشم
بخندم بر بهار و روستایی شیوه شمشادش
ز گل‌چینان طرز جلوهٔ سرو قبا پوشم
بهار گلشن کوی توام مسپار در خاکم
چراغ بزم نیرنگ توام مپسند خاموشم
ادای[1] می به ساغر کردنت نازم زهی ساقی
بیفشان جرعه بر خاک و ز من بگذر که مدهوشم
مرنج از من اگر نبود کلامم را صفا غالب
خُمستان غبارم سر به سر دُردی‌ست سرجوشم

بی‌پردگی محشر رسوایی خویشم
در پردهٔ یک خلق تماشایی خویشم
نقش به ضمیر آمدهٔ نقش طرازم
حاشا که بود دعوی پیدایی خویشم
نی جلوهٔ نازی نه تَف برق عتابی
او فارغ و من داغ شکیبایی خویشم
در کشمکش گریه ز هم ریخت وجودم
هر قطره فروخوانده به همتایی[2] خویشم
ذوق لب نوشین که آمیخته با جان
کاین مایه در اندازِ جگرخایی خویشم؟

---

۱. ل و ن و ت و د و لک: ادائی

۲. د: همپائی

آسودگی از خس که به تابی ز میان رفت
چون شمع در آتش ز توانایی خویشم
تاری شده از ضعف سراپایم و اکنون
از گریه به بند گُهرآمایی خویشم
با بوی تو جولان سبک‌خیزی شوقم
در کوی تو مهمان گران‌پایی خویشم
عرض هنرم زرد کند روی حریفان
مهتاب کفِ دست تماشایی خویشم
غالب ز جفای نفس گرم چه نالی؟
پندار که شمع شب تنهایی خویشم

در وصل دل‌آزاری اغیار ندانم
دانند که من دیده ز دیدار ندانم
طعنم نسزد مرگ ز هجران نشناسم
رشکم نگزد خویشتن از یار ندانم
پرسد سبب بیخودی از مهر و من از بیم
در عذر به خون غلتم و گفتار ندانم
بوسم به خیالش لب و چون تازه کند جور
از سادگیش بی‌سبب آزار ندانم
هر خون که فشاند مژه در دل فتدم باز
خود را به غم دوست زیانکار ندانم
آویزش جَعد از ته چادر بَرَدم دل
آشفتگی طرّه به دستار ندانم
بوی جگرم می‌دهد از خون سر هر خار
شد پای که در راه وی افگار ندانم
زخم جگرم بخیه و مرهم نپسندم
موج گُهرم جنبش و رفتار ندانم
نقد خردم سکّهٔ سلطان نپذیرم
جنس هنرم گرمی بازار ندانم
غالب نبود کوتهی از دوست همانا
زان‌سان دهدم کام که بسیار ندانم

بخت در خوابست می‌خواهم که بیدارش کنم
پاره‌ای غوغای محشر کو که در کارش کنم؟

با تو عرض وعده‌ات حاشا که از ابرام نیست
هر چه می‌گویی همی خواهم که تکرارش کنم
جان بهایش گفتم و اندر ادایش کاهلم
تا دگر دلسرد زین مُشتی خریدارش کنم
بر لب جویش خرامان کرده شوقم دور نیست
کز هنر چون خود اسیر دام رفتارش کنم
مُردم و بر من نبخشود و کنون باز از هوس
امتحان تازه می‌خواهم که در کارش کنم
راحت خود جستم و رنج فراوان یافتم
مژده دشمن را اگر جهدی در آزارش کنم
در غمش عمری به سر بردم ز دعوی شرم نیست
فرصتی کو کز وفای خود خبردارش کنم
اختلاط شبنم و خورشیدِ تابان دیده‌ام
جرأتی باید که عرض شوق دیدارش کنم
تا بیاگاهانمت از ناتوانیهای خویش
طاقت یک خلق باید صرف اظهارش کنم
نکته‌هایش بی‌دهن می‌ریزد از لب غالبا
بی‌زبان گردم که شرح لطف گفتارش کنم

خود را همی به نقش طرازی علم کنم — تا با تو خوش نشینم و نظّاره هم کنم
خواهی فراغ خویش بیفزای بر ستم — تا در عوض همان قدر از شکوه کم کنم
قاتل بهانه جوی و دعا بی‌اثر بیا — کز گریه آبگیریِ تیغ ستم کنم
طفل‌ست و تندخوی ببینم چه می‌کند؟ — رامم ولی به عربده دانسته رم کنم
گردون وبال گردن من ساخت مدّتی‌ست — کو دست تا به گردن دلدار خم کنم؟
یا رب به شهوت و غضبم اختیار بخش — چندان که دفع لذّت و جذب الم کنم
تا دخل من به عشق فزون‌تر بود ز خرج — خواهم که از تو بیش کشم ناز و کم کنم

غلتد دمم به مشک ز فیض هوای زلف   قانونِ فنِّ غالیه‌سایی رقم کنم
خشک‌ست کشتِ شیوهٔ تحریرِ رفتگان   سیرابش از نم رگ ابر قلم کنم
غالب به اختیار سیاحت ز من مخواه
کو فتنه‌ای که سیر بلاد عجم کنم

می‌ربایم بوسه و عرض ندامت می‌کنم
اختراعی چند در آداب صحبت می‌کنم
ناتوانم برنتابم صدمه لیک از فرط آز
تا درآویزد به من اظهار طاقت می‌کنم
گویی از دشواری غم اندکی دانسته است
می‌کُشد بی‌جرم و می‌داند مروّت می‌کنم
در تپش هر ذرّه از خاکم سویدای دلست
هر چه از من رفت هم بر خویش قسمت می‌کنم
غافلم زان پیچ و تاب غصّه کز غم در دلست
دل شکاف آهی به امّید فراغت می‌کنم
سنگ و خشت از مسجد ویرانه می‌آرم به شهر
خانه‌ای در کوی ترسایان عمارت می‌کنم
کرده‌ام ایمان خود را دستمزد خویشتن
می‌تراشم پیکر از سنگ و عبادت می‌کنم
چشم بد دور التفاتی در خیال آورده‌ام
هر چه دشمن می‌کند با دوست نسبت می‌کنم
دستگاه گل‌فشانیهای رحمت دیده‌ام
خنده بر بی‌برگی توفیق طاعت می‌کنم
زنگ غم زآیینهٔ دل جز به می نتوان زدود
دردم از دهر است و با ساقی شکایت می‌کنم

غالبم غالب هم‌آیین برنتابم در سخن
بزم بر هم می‌زنم چندان که خلوت می‌کنم

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم / در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم
در وجد اهل صومعه ذوق نظاره نیست / ناهید را به زمزمه از منظر افگنم
معشوقه را ز ناله بدان‌سان کنم حزین / کز لاغری ز ساعد او زیور افگنم
هنگامه را جحیم جنون بر جگر زنم / اندیشه را هوای فسون در سر افگنم
نخلم که هم به جای رطب طوطی آورم / ابرم که هم به روی زمین گوهر افگنم
با غازیان ز شرح غم کارزار نفس / شمشیر را به رعشه ز تن جوهر افگنم
با دیریان ز شکوهٔ بیداد اهل دین / مهری ز خویشتن به دل کافر افگنم
ضعفم به کعبه مرتبهٔ قُرب خاص داد / سجّاده گستری تو و من بستر افگنم
تا باده تلخ‌تر شود و سینه ریش‌تر / بگدازم آبگینه و در ساغر افگنم
راهی ز کنج دیر به مینو گشوده‌ام / از خُم کَشم پیاله و در کوثر افگنم
منصور فرقهٔ علی اللّهیان منم / آوازهٔ «انا اسد اللّه» در افگنم
ارزنده‌گوهری چو من اندر زمانه نیست / خود را به خاک رهگذر حیدر افگنم

غالب به طرح منقبت عاشقانه‌ای
رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم

در هر انجام محبّت طرح آغاز افگنم
مهر بردارم ازو تا هم بر او باز افگنم
در هوای قتل سر بر آستانش می‌نهم
تا به لوح مدعا نقش خداساز افگنم
لاف پرکاری‌ست صبر روستایی شیوه را
خواهمش کاندر سواد اعظم ناز افگنم
صعوهٔ من هرزه پروازست بو کز فرط مِهر
بیخودش در آشیان چنگل باز افگنم

بـــی‌زبانم کـــرده ذوق التـــفات تـــازه‌ای
لاجـــرم شـــغل وکـــالت را بـــه غـمّاز افگـنم
هر قدر کز حسرت آبم در دهن گردد همی
هـــم ز استغنا بـه روی بخت ناساز افگـنم
مُـردم از افســـردگی هـنگام آن آمـد که بـاز
رستخیزی در دل از خون کرد و بگداز افگنم
همزبانم با ظـهوری مـطلعی کـو تـا ز شـوق
بـــا جـــرس در نـــاله آوازی بـــر آواز افگـنم
نـامه‌بر گـم شـد در آتش نـامه را بـاز افگـنم
چون کبوتر نیست طاووسی به پرواز افگـنم
از نـمک جـان در تـن طـرز نکویان کـرده‌ام
زین سپس در مغز دعوی شور اعجاز افگنم
رنـــجه دارد صـــورت انـــدیشهٔ یـــاران مـــرا
مـــفت مـــن کـــایینهٔ خـــود را ز پــرداز[1] افگـنم
ترک صحبت کردم و در بند تکمیل خودم
نغمه‌ام جان گشت خواهم در تن ساز افگنم
تا ز دود اهـل نـظر چشـمی تـوانند آب داد
رخـــــنه در دیـــــوار آتشـــــخانهٔ راز افگـــنم
بُگسلم بـند و دهـم[2] اوراق دیـوان را بـه بـاد
خیل طوطی اندرین گـلشن بـه پـرواز افگـنم
غالب از آب و هوای هند بسمل گشت نطق
خیز تا خود را بـه اصـفاهان و شـیراز افگـنم

صبح‌ست خیز تـا نـفسی در هـم افگـنم — از نـــاله لرزه در فـلک اعـظم افگـنم

---

۱. ل و ن و ت و د و لک: پرواز
۲. ن: بندد و هم

آتش فـــرونشاند نَـــم دامـــنم بـــیا / کـــاین دلق نیم‌سوخته در زمزم افگنم
بـا من ز سرکشی نرود راست لاجرم / دل را به طرّه‌های خم اندر خم افگنم
برتر همی پَرد ز ملک[1] بـهر کسـر نـفس / خـود را بـه بـند سـلسلهٔ آدم افگـنم
پــرسد ز ذوق گــرمرویها و خـامشم / دوزخ کـجاست تـا بـه رهِ هـمدم افگنم
خـواهـم ز شـرح لذّت بیدادِ پرده‌دار / خـونابهٔ[2] حسـد بـه دل محرم افگـنم
خوشنودم از تو و ز پی دورباش خلق / آوازهٔ جـــفای تـــو در عـــالم افگـنم
از ذوق نامهٔ تـو رود چـون ز کـار دست / از بـال هـدهدش به کبوتر دم افگنم
دوزند گر به فـرض زمـین را بـه آسـمان / حاشا کزین فشـار در ابـرو خـم افگـنم
ســلطانی قــلمرو عــنقا بــه مـن رسید / کـو نـقش نـاپدید کـه بـر خـاتم افگـنم

غالب زکلک تست که یابم همی به دهر
مشکی که بر جراحت بند غم افگنم

دگـــر نگـــاه تـــرا مست نـاز مـی‌خواهـم
حســـاب فـــتنه ز ایّـــام بـاز مـی‌خواهـم
وفـــا خـــوش‌ست اگـر داغ هـمفنی نـبود
زبـــانه‌های ســـمندرگداز مـــی‌خواهـــم
گـــذشتم از گِـــله در وصـل فـرصتم بـادا
زبـــان کـــوته و دست دراز مـــی‌خواهـــم
گرفته خاطر از اسباب و سرخوشی باقی‌ست
تـرانـه‌ای کـه نگـنجد بـه ساز می‌خواهـم
دویی نمانده و من شکوه‌سنجم اینْت شگفت
مـــیانهٔ تـــو و خـویش امـتیاز مـی‌خواهـم
بـــرون مـــیا کـه هـم از مـنظر کـنارهٔ بـام
نـــظاره‌ای ز در نـــیم‌باز مـــی‌خواهـــم

---

۱. ل و ن: پروز ملک

۲. ل و ن و ت: خوننابه

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه
همان نسفته گهرهای راز می‌خواهم
زمانه خاک مرا در نظر نمی‌آرد
ز نقش پای تواش سرفراز می‌خواهم
همین بس‌ست که میرم ز رشک خواهش غیر
ز عرض ناز ترا بی‌نیاز می‌خواهم
وکیل غالب خونین‌دلم سفارش نیست
به شکوهٔ تو زبان را مُجاز می‌خواهم

گم گشته به کوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خوی تو نه دم بلکه اثر هم
یا رب چه بلایی که دم عرض تمنّا
اجزای نفس می‌خزد از بیم تو در هم
در آینه با خویش طرف گشته‌ای امروز
هان تیغ نگهدار و بینداز سپر هم
دیدیم که می مستی اسرار ندارد
رفتیم و به پیمانه فشردیم جگر هم
ای ناله نه تنها شب غم گرد ره تست
شبگیر ترا مشعله‌دارست سحر هم
با گرمی داغ دل ما چاره زبونست
پروانهٔ این شمع بود پنبهٔ مرهم
تا حُسن به بی‌پردگی جلوه صلا زد
دیدیم که تاری ز نقابست نظر هم
چونست که در عرصهٔ دهر اهل دلی نیست
در بحر کف و موج و حبابست و گُهر هم

اسکندر و سرچشمهٔ آبی که زلالست
ما و لب لعلی[۱] که شرابست و شکر هم
تنها نه من از شوق تو در خاک تپانم
نشتر به رگ سنگ مزارست شرور هم
آن خانه براندازِ به دل پرده‌نشین‌ست
ای دیده تو نامحرمی و حلقهٔ در هم
تا بند نقاب که گشوده‌ست؟ که غالب
رخساره به ناخن صله دادیم و جگر هم

درد ناسازست و درمان نیز هم — دهر بی‌پروا و یزدان نیز هم[۲]
اجر ایمان سودِ دانش گو مده — آن که دانش داد و ایمان نیز هم
شه ز بزمم گر براند غم کراست؟ — فارغم از ننگ حرمان نیز هم
طاعتم می‌نگذرد اندر خمار[۳] — نیست باقی ذوق عصیان نیز هم
عشق و آنگه استعارات دروغ — ای دژم زخم و نمکدان نیز هم
من که هر دم بی‌اجل میرم همی — می‌توانم زیست بی‌جان نیز هم
رفته است از دل نشاط بزم و باغ — وان هوای ابر و باران نیز هم
خامشی تنها نه جان را می‌گزد — این نواهای پریشان نیز هم
آن که پندارند حافظ بوده است
غالب آشفته بود آن نیز هم

نشاط آرد بـه آزادی ز آرایش بریدن هم
گلم بر گوشهٔ دستار زد دامن ز چیدن هم
بیا لطف هوا بنگر که چون موج می از مینا
گُل از شاخ گُلستی جلوه‌گر پیش از دمیدن هم

---

۱. ل و ن: لعل
۲. ل و ن و د و لک: این غزل را ندارد.
۳. ت: خمر

دلا خون گشتی و گفتی که هی گردید کار آخر
مشنو افسرده غافل عالمی دارد چکیدن هم
نه از مهرست گر بر داستانم می‌نهد گوشی
همان از نکته‌چینی خیزدش ذوق شنیدن هم
چه پرسی کز لبت وقت قدح‌نوشی چه می‌خواهم
همین بوسیدنی چون مست‌تر گردی مکیدن هم
به بالینم رسیدستی زهی بیکس‌نوازیها
فدایت یک دو دَم عمر گرامی وارسیدن هم
سرت گردم شکار تازه گر هر دم هوس داری
به هر بندم رها می‌کن به قدر یک رمیدن هم
ز تیغت منّت زخمی ندارم خویش را نازم
که حسرت غرق لذّت داردم از لب گزیدن هم
ادب آموزیَش در پردهٔ محراب می‌بینم
نخست از جانب حق بوده انداز خمیدن هم
چه خیزد گر نقابی از میان برخاست کو تسکین؟
که می‌بینم نقاب عارض یارست دیدن هم
نخواهد روز محشر دادخواه خویش عالم را
به تو بخشید ایزد شیوهٔ نازآفریدن هم
دل از تمکین گرفت و تاب وحشت نَبوَدَم غالب
نگنجد در گریبان من از تنگی دریدن هم

۱

صبح شد خیز که روداد اثر بنمایم
چهره آغشته به خوناب جگر بنمایم
پنبه یکسو نهم از داغ که رخشد چون روز
آخری نیست شبم را که سحر بنمایم

خویشتن را دگر از گریه نگهداشت به زور
جگر خسته خود آن به که دگر بنمایم
حدّ من نیست که بنمایمش آری از دور
با من آ تا سر آن راهگذر بنمایم
می‌کند ناز گمان کرده که خط دیر دمد
خیز تا شعبدهٔ جذب نظر بنمایم
آتش افروخته و خلق به حیرت نگران
رخصتی ده که به هنگامه هنر بنمایم
چون به محشر اثر سجده ز سیما جویند
داغ سودای تو ناچار ز سر بنمایم
دلربایانه به زندان همه روزم گذرد
بس که خود را به تو از روزن در بنمایم
بر رقم سنج یسار تو زنم بانگ به حشر
کش رضانامهٔ خونهای هدر بنمایم
غالب این لعب به گِل‌مهره رضاجویی تست
تو خریدار گهر باش گهر بنمایم

شبهای غم که چهره به خوناب[1] شسته‌ایم
از دیده نقش وسوسهٔ خواب شسته‌ایم
افسون گریه برد ز خویت عتاب را
از شعلهٔ تو دود به هفت آب شسته‌ایم
زاهد خوش‌ست صحبت از آلودگی مترس
کاین خرقه بارها به می ناب شسته‌ایم

---

۱. ل و ن: خونناب

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که امشب از مژه خوناب شسته‌ایم
پیمانه را ز باده به خون پاک کرده‌ایم
کاشانه را ز رخت به سیلاب شسته‌ایم
غرق محیط وحدت صِرفیم و در نظر
از روی بحر موجه و گرداب شسته‌ایم
بی‌دست و پا به بحر توکّل فتاده‌ایم
از خویش گَرد زحمت اسباب شسته‌ایم
در مسلخ وفا ز حیا آب گشته‌ایم
خون از جبین و دست ز قصّاب شسته‌ایم
غالب رسیده‌ایم به کلکته و به می
از سینه داغ دوری احباب شسته‌ایم

وحشتی در سفر از برگ سفر داشته‌ایم
توشهٔ راه دلی بود که برداشته‌ایم
لغزد از تاب بناگوش تو مستانه و ما
تکیه بر پاکیِ دامان گهر داشته‌ایم
زخم ناخوردهٔ ما روزی اغیار مکن
کان به آرایش دامان نظر داشته‌ایم
ناله تا گُم نکند راه لب از ظلمت غم
جان چراغی‌ست که بر راهگذر داشته‌ایم
تو دماغ از می پر زور رسانیده و ما
بر در خُمکده خشتی ته سر داشته‌ایم
جا گرفتن به دل دوست نه اندازهٔ ماست
تو همان گیر که آهیم و اثر داشته‌ایم

مژه تا خونِ دل افشاند ز ریزش اِستاد
ماتم طالع اجزای جگر داشته‌ایم
داغ احسان قبولی ز لشیمانش نیست
ناز بر خرّمی بخت هنر داشته‌ایم
پیش ازین مشرب ما نیز سخن‌سازی بود
لَختی از خوشدلی غیر خبر داشته‌ایم
وارسیدیم[1] که غالب به میان بود نقاب
کاش دانیم که از روی که برداشته‌ایم؟

تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته‌ایم
آفاق را مرادف عنقا نوشته‌ایم
ایمان به غیب تفرقه‌ها رفت از ضمیر
زاسما گذشته‌ایم و مُسمّا نوشته‌ایم
عنوان رازنامهٔ اندوه ساده بود
سطر شکستِ رنگ به سیما نوشته‌ایم
قلزم‌فشانی مژه از پهلوی دلست
این ابر را برات به دریا نوشته‌ایم
خاکی به روی نامه نیفشانده‌ایم ما
رخصت بدان حریف خودآرا نوشته‌ایم
در هیچ نسخه معنی لفظ امید نیست
فرهنگ‌نامه‌های تمنّا نوشته‌ایم
آینده و گذشته تمنّا و حسرت‌ست
یک کاشکی بود که به صد جا نوشته‌ایم
دارد رُخت به خون تماشا خطی ز حُسن
روشن سواد این ورق نانوشته‌ایم
رنگ شکسته عرض سپاس بلای تست
پنهان سپرده‌ای غم و پیدا نوشته‌ایم
آغشته‌ایم هر سر خاری به خون دل
قانون باغبانی صحرا نوشته‌ایم
کویت ز نقش جبههٔ ما یکقلم پر است
لَختی سپاس همدمی پا نوشته‌ایم
غالب الف همان علم وحدت خودست
بر «لا» چه برفزود گر «الّا» نوشته‌ایم؟

---

۱. ن: دارسیدیم

بـــی‌خویشتن عـــنان نگـــاهش گـــرفته‌ایـــم
از خـــود گـــذشته و ســـر راهش گـــرفته‌ایـــم
دل بـــا حـــریف ســـاخته[1] و مـــا ز ســـادگی
بـــر مـــدّعای خـــویش گـــواهش گـــرفته‌ایـــم
آوارگـــی[2] ســـپرده بـــه مـــا قـــهرمان شـــوق
مـــا هـــمّتی ز گَـــرد ســـپاهش گـــرفته‌ایـــم
از چشـــم مـــا خـــیال تـــو بـــیرون نـــمی‌رود
گـــویی بـــه دام تـــار نگـــاهش گـــرفته‌ایـــم
در هـــر نـــوردش از دل اغـــیار مـــحضری‌ست
صد خـــرده بـــر دو زلـــف ســـیاهش گـــرفته‌ایـــم
در عـــرض شـــوق صـــرفه نـــبردیم در وصـــال
در شکـــوه‌های خـــواه مـــخواهش گـــرفته‌ایـــم
با حُسن خویش را چه قدر می‌توان شکست
عـــبرت ز حـــال طَـــرف کـــلاهش گـــرفته‌ایـــم
دیگـــــــر ز دام ذوق تـــــماشا نـــــمی‌رود
در حـــــلقهٔ کشـــــاکش آهش گـــــرفته‌ایـــــم
دلتـــــنگی پـــــریرخ کـــنعان ز رشک دوست
دانـــیم مـــا کـــه در بـــن چـــاهش گـــرفته‌ایـــم
حـــــرفی مـــــزن ز غـــــالب و رنـــج گـــران او
کـــــوهی مـــعارضِ پَـــر کـــاهش گـــرفته‌ایـــم

جـــلوهٔ مـــعنی بـــه جـــیب وهـــم پـــنهان کـــرده‌ایـــم
یـــوسفی در چـــارسوی دهـــر نـــقصان کـــرده‌ایـــم

---

۱. ل و ن: ساختهٔ ۲. ت: آورگی

پشت بر کوهست طاقت تکیه تا بر رحمتست
کار دشوارست و ما بر خویش آسان کرده‌ایم
رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده‌ایم
ناله را از شعله آیین چراغان بسته‌ایم
گریه را از جوش خون تسبیح مرجان کرده‌ایم
از شرر گل در گریبان نشاط افگنده‌اند
خنده‌ها بر فرصت عشرت‌پرستان کرده‌ایم
میگساران قحط و ما بی صبر عشرت مفت کیست؟
بادهٔ ما تا کهن گردید ارزان کرده‌ایم
زاهد از ما خوشهٔ تاکی به چشم کم مبین
هی، نمی‌دانی که یک پیمانه نقصان کرده‌ایم
راز ما از پردهٔ چاک گریبان بازجوی
نامهٔ شوق تو باز از طرف عنوان کرده‌ایم
حیف باشد خارها در راه مهمان ریختن
با خیالش شکوه از بیداد مژگان کرده‌ایم
حق‌شناس صحبت بی‌تابی پروانه‌ایم
گرچه مشق ناله با مرغ سحرخوان کرده‌ایم
می‌دهد چشمش به یک پیمانه هر میخوار را
عشوهٔ ساقی به کار کفر و ایمان کرده‌ایم
غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پردهٔ ساز[1] ظهوری را گل‌افشان کرده‌ایم

---

۱. ت و د و لک: پرده و ساز

بـر لب یـا عـلی‌سرای بـاده روانـه کـرده‌ایـم
مشـرب حـق گـزیده‌ایـم عـیش مـغانه کـرده‌ایـم
در رهت از یگـــه‌روان پــیشتریم یک قــدم
حکـم دوگـانه داده‌ای ساز سه‌گـانه کـرده‌ایم
بـو کـه بـه حشـو بشنوی قصهٔ ما و مدّعی
تـازه ز رویـداد شـهر طـرح فسانه کـرده‌ایم
رغم[1] رقیب یک طرف کـوری چشـم خـویشتن
نـــاوک غـــمزهٔ تـرا دیـده نشـانه کـرده‌ایـم
بـــاده بـه وام خـورده و زر بـه قـمار بـاخته
وه که ز هر چه ناسزاست هم به‌سزا نه کرده‌ایم
نـاله بـه لب شکسـته‌ایم داغ بـه دل نـهفته‌ایـم
دولتـیان مـمسکیم زر بـه خـزانـه کـرده‌ایـم
تا بـه چـه مـایه سـر کـنیم نـاله بـه عـذر بیغمی
از نـفس آنـچه داشـتیم صـرف تـرانـه کـرده‌ایم
خار ز جاده بـازچـین سـنگ بـه گـوشه درفگـن
در ســر ره گـرفتنش تـرک بـهانه کـرده‌ایـم
ناخن غـصه تـیز شـد دل بـه سـتیزه خـو گـرفت
تـا بـه خـود اوفـتاده‌ایـم از تـو کـرانـه کـرده‌ایم
غالب از آن که خیر و شر جز به قضا نبوده است
کـار جـهان ز پُـردلی بـی‌خبرانـه کـرده‌ایـم

رفت بر مـا آنـچه خـود مـا خـواسـتیم — وایه[2] از سلطان بـه غـوغا خـواسـتیم[3]
دیگـران شُـستند رخت خـویش و مـا — تـرّیِ دامــن ز دریـــا خـواسـتیم
دانش و گـنجینه پـنداری یکـی‌ست — حـق نـهان داد آنـچه پیدا خـواستیم

---

۱. ت و لکـ: زعم ۲. ل و ن: دایه ۳. این غزل را ندارد.

چون به خواهش کارها کردند راست　　خویش را سرمست و رسوا خواستیم
غافل از توفیق طاعت کان عطاست　　مزد کار از کارفرما خواستیم
گر گنهکاریم واعظ گو مرنج　　خواجه را در روضه تنها خواستیم
سینه چون تنگست پر خون بود دل　　دیدهٔ خونابه‌پالا خواستیم
رفت و باز آمد هما در دام ما　　باز سر دادیم و عنقا خواستیم
هم به خواهش قطع خواهش خواستند　　عذر خواهشهای بیجا خواستیم
قطع خواهشها ز ما صورت نداشت
همّت از غالب همانا خواستیم

بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم　　قضا به گردش رطل گران بگردانیم
ز چشم و دل به تماشا تمتّع اندوزیم　　ز جان و تن به مدارا زیان بگردانیم
به گوشه‌ای بنشینیم و در فراز کنیم　　به کوچه بر سر ره پاسبان بگردانیم
اگر ز شحنه بود گیر و دار نندیشیم　　وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
اگر کلیم شود همزبان سخن نکنیم　　وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
گل افگنیم و گلابی به رهگذر پاشیم　　می آوریم و قدح در میان بگردانیم
ندیم و مطرب و ساقی ز انجمن رانیم　　به کار و بار زنی کاردان بگردانیم
گهی به لابه سخن با ادا بیامیزیم　　گهی به بوسه زبان در دهان بگردانیم
نهیم شرم به یک سوی و با هم آویزیم　　به شوخیی که رخ اختران بگردانیم
ز جوش سینه سحر را نفس فروبندیم　　بلای گرمی روز از جهان بگردانیم
به وهم شب همه را در غلط بیندازیم　　ز نیمه ره رمه را با شبان بگردانیم
به جنگ باج‌ستانان شاخساری را　　تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
به صلح بال‌فشانان صبحگاهی را　　ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود　　گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم
به من وصال تو باور نمی‌کند غالب
بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم

بس که بپیچد به خویش جاده ز گمراهیَم
ره بـه درازی دهـد عشـوهٔ کـوتاهیَم
شـعله چکـد غم کـرا گـل شکفد مزد کو
شـمع شـبستانیم بـاد سـحرگاهیَم
جـور بـتان دلکش‌ست محو بـداندیشیَم
پـند کسـان آتش‌ست داغ نکـوخواهیَم
گـوشهٔ ویـرانـه را آفت هـر روزه‌ام
مـنزل جـانانه را فـتنهٔ نـاگـاهیَم
دور فـتادم ز یـار مـاهی بـی‌دجله‌ام
نـیست دلم در کـنار دجـلهٔ بـی‌ماهیَم
بـندهٔ دیـوانـه‌ام مـخطی و سـاهی خـوشم
حکـم تـرا مُـخطیم قـهرْ تـرا سـاهیَم
آن تن چون سیم خام وان همه انگیزِ تـن
تا چه فـراهـم شـده‌ست اجـرت جـانکاهیَم
از صف طفلان و سنگ ره شده بر خلق تنگ
زود ز کـو نگـذرد کـوکبهٔ شـاهیَم
جذب تو باید قوی کـان بـبرد بـاک نـیست
گـر نـتوانـد رسـید بـخت بـه هـمراهیَم
غـالب نـام‌آورم نـام و نشـانم مـپرس
هـم اسـداللّـهم و هـم اسـداللّـهیَم

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
رنگ شو ای خون گرم تا به پریدن دهیم
عـرصهٔ شـوق تـو را مُشت غـباریم مـا
تن چو بریزد ز هم هم بـه تـپیدن دهـیم
جلوه غلط کرده‌اند رخ بگشـا تـا ز مـهر
ذرّه و پـروانـه را مـژدهٔ دیـدن دهـیم
سـبزهٔ مـا در عـدم تشـنهٔ بـرق بـلاست
در ره سـیل بـهار شـرح دمـیدن دهـیم
بو که به مستی زنیم بر سر و دستار گـل
تـا مـی گـلفام را مـزد رسـیدن دهـیم

بـر اثـر کـوهکن نـاله فـرستاده‌ایـم / تـا جگـر سـنگ را ذوق دریـدن دهـیم
شـیوهٔ تسـلیم ما بـوده تـواضع طـلب / در خم محرابِ تیغ تن به خمیدن دهـیم
دامن از آلودگی سخت گران گشته است / وه که درآرد ز پا به که بـه چـیدن دهـیم
خـیز که راز درون در جگـر نـی دمـیم / نالهٔ خود را ز خویش دادِ شـنیدن دهـیم
غالب از اوراق مـا نـقش ظـهوری دمـید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده به دیدن دهیم

ها، پری شـیوه غـزالان و ز مـردم رمشـان
دل مـردم بـه خـم طرّهٔ خـم در خَـمِشان
کـافرانـند جـهانجوی کـه هـرگز نـبود
طـرّهٔ حـور دلاویـزتر از پـرچـمشان
آشکـارا کُش و بـدنام و نکـونامی جـوی
آه از این[1] طایفه وان کس که بود محرمشان
رشک بـر تشـنهٔ تـنها رو وادی دارم
نـه بـر آسـوده‌دلان حـرم و زمـزمشان
بگـذر از خسـته‌دلانی کـه نـدانـی هشـدار
خسـتگانند کـه داری و نـداری غـمشان
داغ خـونگرمی ایـن چـاره‌گـرانـم گـویی
آتش‌ست آتش اگـر پـنبه وگـر مـرهمشان
ای که راندی سخن از نکته‌سرایـان عـجم
چـه بـه مـا منّت بسیار نـهی از کـمشان
هـند را خـوش‌نفسانند سـخنور کـه بـود
بـاد در خـلوتشان مشک‌فشـان از دمشـان

---

۱. ت و د و لکـ: از آن

مـؤمن و نیّر و صهبایی و علوی وانگـاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان
غالب سوخته‌جان گر چه نیاید به شمار
هست در بزم سخن همنفس و همدمشان

چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
زین‌گونه کرا روز به سر رفت؟ مگرمان
آذر بپرستیم و رخ از شعله نتابیم
ای خوانده به سوی خود ازین راهگذرمان
در عشق تو ضرب‌المثل راهروانیم
بگذار به ره خفته و از بیشه مبرمان
از بی‌خردی کوی ترا خلد شمردیم
چونست که درکوی تو ره نیست دگرمان
مستیم بیا تن زن و لب بر لب ما نه
حاشا که بود تفرقهٔ لب ز شکرمان
طول شب هجران بود اندر حق ما خاص
از همنفسان کس نشناسد به سحرمان
بی‌وجه می آشفته و خواریم بَدا ما
در میکده از ما نستانند اگرمان
از ارزش ما بی‌هنران مانده شگفتی
در بند غم انداخته گردون به هنرمان
چون تازگی حوصلهٔ خویش ندانند
دانند که بود ناله به امید اثرمان
غالب چه زیان ناله اگر گرمروی کرد
سوزی به دل اندر نه و داغی به جگرمان

به خونم دست و تیغ آلود جانان | بد آموزان وکیل بی‌زبانان
چه گویم در سپاس بیکسی‌ها | زهی نامهربانِ مهربانان
گر از خود خوشتری سنجیده باشد[1] | نوازشهاست با این بدگمانان
فغانا میگساران دجله‌نوشان | دریغا ساقیان اندازه‌دانان
بهار آید به حیرتگاه نازش | ز بوی گل نفس بر ره فشانان
دمِ مُردن به رشکم تنگ گیرد | فراخیهای عیش سخت‌جانان
گلی بر گوشهٔ دستار داری | خوشا بخت بلندِ باغبانان
غمت خونخوار و دلها بی‌بضاعت | دریغا آبروی میزبانان
گذشت از دل ولی[2] نگذشت از دل | خدنگ غمزهٔ زورین‌کمانان
نوای شوق خواه از بینوایان | نشان دوست جوی از بی‌نشانان
به رغمم تا فرود آرد به من سر | به خواری بنگرم در ناتوانان
سبک برخیز زین هنگامه غالب
چه آویزی بدین مشتی گرانان

زهی باغ و بهار جان‌فشانان | غمت چشم و چراغ رازدانان
به صورت اوستاد دلفریبان | به معنی قبلهٔ نامهربانان
چمن کوی ترا از ره‌نشینان | ختن موی ترا از بادخوانان
بلایت چهره با مشکینه‌مویان | ادایت چیره بر نازک‌میانان
غمت را بختیان زُنّار بندان | گلت را عندلیبان بیدخوانان
وصالت جان توانا ساز پیران | خیالت خاطرآشوب جوانان
دل دانش فریبت را به گردن | وبال رونق جادوبیانان
غم دوزخ نهیبت را به دامن | گُداز زَهرهٔ آتش‌زبانان
میانت پای‌لغز موشکافان | دهانت چشم‌بند نکته‌دانان
دل از داغت بساط گلفروشان | تن از زخمت ردای باغبانان

---

۱. ل و ن: باشند ۲. ن: دلی

سگ کوی تو را در کاسه‌لیسی لب پر دعوی شیرین‌دهانان[1]
سـر راه تـرا در خـاک‌روبـی نسـیم پـرچـم گـیتی‌ستانان
بـه پشـتیبانی لطـف تـو اُمّید قوی همچون نهاد سخت‌جانان
به بالادستی عفو تو عصیان زبون همچون نشست ناتوانان
ز ناحق‌کشتگان راضی به جانت
که غالب هم یکی باشد از آنان

حـیفست قـتلگه ز گـلستان شـناختن
شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن
لب دوختم ز شکوه ز خود فارغم شمرد
نشـناخت قـدر پـرسش پنهان شناختن
از شـیوه‌های خـاطر مشکل‌پسندِ کیست
کشـتن بـه جرمِ درد ز درمـان شـناختن؟
از پـیکرت بسـاط صـفای خـیال یـافت
وصـل تـو از فـراق تـو نـتوان شـناختن
نـازم دمـاغ نـاز نـدانـی ز سـادگی‌ست
کشتن بـه ظـلم و کشـتهٔ احسـان شـناختن
یاد آیدم بـه وصـل تـو در صحن گـلستان
آن جـلوهٔ گـل آتش سـوزان شـناختن
خاکی به روی نـامه فشـاندیم مـفت تست
ناخوانده صـفحه حـال ز عـنوان شـناختن
مایم و ذوق سجده چه مسجد چه بتکده
در عشـق نـیست کـفر ز ایمان شـناختن

---

۱. ل: بیانان

مینا شکسته و می گلفام ریخته
محروم هنوز در گل و ریحان شناختن
لخت دلم به دامن و چاک غمم به جیب
اینک سزای[1] جیب ز دامان شناختن
بگداخت بس که از اثر تاب روی تو
مهر از شفق به کوی تو نتوان شناختن
غالب به قدر حوصله باشد کلام مرد
باید ز حرف نبض حریفان شناختن

چیست به لب خنده از عتاب شکستن — رونق پروین ز آفتاب شکستن
گر نه ورق راست زانتخاب شکستن — چیست به رخ طرف آن نقاب شکستن
غازه بر آن روی تابناک فزودن — رونق بازار آفتاب شکستن
شانه بر آن طرّهٔ سیاه کشیدن — قیمت کالای مشک ناب شکستن
جوشش سرمستیم ز برق پسندد — نیشتر اندر رگ سحاب شکستن
نیک بود گر به حکم حوصله باشد — جام به پای خُم شراب شکستن
شغل ندارد فراق ساقی[2] و مطرب — جز قدح و بربط و رباب شکستن
قحط می‌ست امشب از کجا که نخواهم — شیشهٔ خالی به رختخواب شکستن
تیغ تو نازد به سرفشانی عاشق — موج همی‌بالد از حباب شکستن
چیست دم وصل جان ز ذوق سپردن؟ — تشنه‌لبی را سبو در آب شکستن
از گل روی تو باغ باغ شکفتن — وز خم موی تو فتحیاب شکستن
طرّه میارا به رغم خواهش غالب
چیست دلش را ز پیچ و تاب شکستن

خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

---

۱. ل: سزائی — ۲. د: فراق می

شیوهٔ رندان بی‌پروا خرام از من مپرس
اینقدر دانم که دشوارست آسان زیستن
بردگوی خرّمی از هر دو عالم هر که یافت
در بیابان مردن و در قصر و ایوان زیستن
راحت جاوید ترک اختلاط مردم‌ست
چون خضر باید ز چشم خلق پنهان زیستن
تا چه راز اندر ته این پرده پنهان کرده‌اند
مرگ مکتوبی بود کو راست عنوان زیستن
روز وصل یار جان ده ور نه عمری بعد ازین
همچو ما از زیستن خواهی پشیمان زیستن
با رقیبان همفنیم امّا به دعویگاه شوق
مردنست از ما و زین مشتی گرانجان زیستن
بر نوید مقدمت صد بار جان باید فشاند
بر امید وعده‌ات زنهار نتوان زیستن
دیده گر روشن سواد ظلمت و نورست چیست
فارغ از اهریمن و غافل ز یزدان زیستن؟
ابتذالی دارد این مضمون توارد عیب نیست
نگذرد در خاطر نازک‌خیالان زیستن
غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت تست
در نجف مردن خوش‌ست و در صفاهان زیستن

خیره کند مرد را مهر دِژَم[1] داشتن
حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن
وای ز دلمردگی خوی بد انگیختن
آه ز افسردگی روی دژم داشتن

---

۱. تـ: دژم

راز برانداختن از روش ساختن
دیده و دل باختن پشت و شکم داشتن
جوهر ایمان ز دل پاک فراروفتن
گَردی از آن در خیال بهر قسم داشتن
تازگی شوق چیست؟ رنگ طرب ریختن
چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن
با همه اشکستگی دم ز درستی زدن
با همه دلخستگی تاب ستم داشتن
در خم دام بلا بال‌فشان زیستن
با سر زلف دوتا عربده هم داشتن
دل چو به جوش آیدی عذر بلا خواستن
جان چو بیاسایدی شکوه ز غم داشتن
بهر فریب از ریا دام تواضع مچین
دل نرباید همی تیغ ز خم داشتن
نقشِ پی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایدش پاس قدم داشتن
با نگه خویشتن چهره نیارست شد
عشوه دهد گر حیاست زآینه رم داشتن
اشک چنان بی اثر ناله چنین نارسا
دیده و دل را سزد ماتم هم داشتن
خجلت کردار زشت گشته به عاصی بهشت
باغ ز کوثر گرفت جبهه ز نم داشتن
گریه‌ام از بیکسی‌ست بو که درین پیچ و تاب
تن به روانی دهد نامه ز نم داشتن[1]

---

۱. ت: این بیت یازدهمین بیت است و قبل از بیت با نگه خویشتن چهره نیارست شد... آمده است.

غالب آواره نیست گر چه به بخشش سزا
خوش بود از چون تویی چشم کرم داشتن

جنون مستم به فصل نوبهارم می‌توان کُشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم می‌توان کُشتن

گرفتم کی به شرع ناز زارم می‌توان کُشتن
به[1] فتوای دل امّیدوارم می‌توان کُشتن

به جرم این که در مستی بیابان برده‌ام عمری
به کوی میفروشان در خمارم می‌توان کُشتن

به هجران زیستن کفرست خونم را دیت نبود
چراغ صبحگاهم آشکارم می‌توان کُشتن

تغافلهای یارم زنده دارد ور نه در بزمش
به جرم گریهٔ بی‌اختیارم می‌توان کُشتن

جفا بر چون منی کم کن که گر کشتن هوس باشد
به ذوق مژدهٔ بوس و کنارم می‌توان کُشتن

بیا بر خاک من گر خود گل‌افشانی روا نبود
به باد دامنی شمع مزارم می‌توان کُشتن

مَنَت معذور دارم لیکن ای نامهربان آخر
بدین جان و دل امّیدوارم می‌توان کُشتن

به خون من اگر ننگست دست و خنجر آلودن
نوید وعده‌ای کز انتظارم می‌توان کُشتن

خدایا از عزیزان مَنَت شیون که برتابد؟
جدا از خانمان دور از دیارم می‌توان کُشتن

پس از مردن اگر بهر من آسایش گمان داری
سرت گردم به تصدیع خمارم می‌توان کُشتن

---

۱. ت: بی

گـــرفتم یـار بـاشد بـی‌نیاز از کُشـتنم غـالب
بـــه درد بـــی‌نیازیهای یـــارم مـی‌توان کُشـتن

چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن؟
نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن
نگهت به موشکافی ز فریب رم نخوردن
نفسم به دام‌بافی ز سخن دراز کردن
تو و در کنار شوقم گره از جبین گشودن
من و بر رخ دو عالم درِ دل فراز کردن
مژه را ز خونفشانی به دلست همزبانی
که شماردم به دامن ستم گُداز کردن
به نورد پاس رازت خجل از غبار خویشم
که ز پرده ریخت بیرون غم ناله ساز کردن
ز غم تو باد شرمم که چه مایه شوخ‌چشمی‌ست
ز شکستِ رنگ بر رخ در خلد باز کردن
نفسم گداخت شوقت ستم‌ست گر تو دانی
که ز تاب ناله خون شد نه ز پاس راز کردن
به فشار رشک بزمت نه چنان گداخت گلشن
که میانهٔ گل و مل رسد امتیاز کردن
رخ گل ز غازه‌کاری به نگاه بندد آیین
نرسد به خس شکایت ز چمن طراز کردن
همه تن ز شوق چشمم که چو دل فشانده گردد
به سرشک مایه بخشم ز جگر گُداز کردن
هله تازه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد این‌چنین غزل را به سفینه ناز کردن

خـجل ز راستی خـویش مـی‌توان کـردن
ستم بـه جـانِ کـج‌انـدیش مـی‌توان کـردن
چـو مـزد سـعی دهـم مژدهٔ سکـون خـواهـد
ز بـوسه پـا بـه درت ریش مـی‌توان کـردن
دگر به پیش وی ای گل چه هدیه خواهی برد؟
مگـر بـه کـدیه[1] کـفی پیش مـی‌توان کـردن
تـو جـمع بـاش کـه مـا را دریـن پـریشانی
شکایتی است که با خویش می‌توان کردن[2]
سـر از حـجاب تـعیّن اگـر بـرون آیـد
چه جلوه‌ها کـه بـه هـر کـیش مـی‌توان کـردن
بـه هـر کـه نـوبت ساغر نـمی‌رسد ساقی
خـرابِ گـردش چشـمیش مـی‌توان کـردن
خـرام نـاز تـو بـا صـحن گـلستان دارد
رعـایتی کـه بـه درویش مـی‌توان کـردن
اگـر بـه قـدر وفـا مـی‌کنی جـفا، حیف‌ست
بـه مـرگ مـن کـه ازیـن بیش مـی‌توان کـردن
کسـی بـجو کـه مـر او را دریـن سـفر غـالب
گـواه بـیکسی خـویش مـی‌توان کـردن

تا ز دیـوانـم کـه سـرمست سخن خـواهـد شـدن؟
ایـن مـی از قـحطِ خـریداری کـهن خـواهـد شـدن
کـوکبم را در عـدم اوج قـبولی بـوده است
شـهرت شـعرم بـه گیتی بـعد مـن خـواهـد شـدن

---

۱. ل و ن و ت و د و لک: گدیه
۲. ت و د: این بیت با بیت بعدی پس و پیش آمده است.

هم سواد صفحه مشک سوده خواهد بیختن
هم دواتم ناف آهوی ختن خواهد شدن
مطرب از شعرم به هر بزمی که خواهد زد نوا
چاکها ایثار جیب پیرهن خواهد شدن
حرف حرفم در مذاق فتنه جا خواهد گرفت
دستگاه نازِ شیخ و برهمن خواهد شدن
هی چه می‌گویم اگر اینست وضع روزگار
دفتر اشعار باب سوختن خواهد شدن
آن که صور ناله از شور نفس موزون دمید
کاش دیدی کاین نشید شوق فن خواهد شدن
کاش سنجیدی که بهر قتلِ معنی یکقلم
جلوهٔ کلک و رقم دار و رسن خواهد شدن
چشم کور آیینهٔ دعوی به کف خواهد گرفت
دست شل مشّاطهٔ زلف سخن خواهد شدن
شاهد مضمون که اینک شهری جان و دلست
روستا آوارهٔ کام و دهن خواهد شدن
زاغِ راغ اندر هوای نغمه بال و پر زنان
همنوای پرده‌سنجانِ چمن خواهد شدن
شاد باش ای دل درین محفل که هر جا نغمه‌ای‌ست
شیون رنج فراق جان و تن خواهد شدن
هم فروغ شمع هستی تیرگی خواهد گزید
هم بساط بزم مستی پُرشکن خواهد شدن
از تب و تاب فنا یکباره چون مُشتی سِپند
هر یکی گرم وداع خویشتن خواهد شدن
حُسن را از جلوهٔ نازش نفس خواهد گداخت
نغمه را از پردهٔ سازش کفن خواهد شدن

دهـــر بـی‌پروا عـیار شـیوه‌ها خـواهـد گـرفت
داوری خـون در نـهاد مـا و مـن خـواهـد شـدن
پـــرده‌ها از روی کـــار هـــمدگر خـواهـد فـتاد
خـلوت گـبر و مسـلمان انـجمن خـواهـد شـدن
هم به فـرقش خـاک حـرمان ابـد خـواهـند ریـخت
مـرگ عـام ایـن بیستون را کـوهکن خـواهـد شـدن
گَـرد پـندار وجـود از رهگـذر خـواهـد نشست
بـــحر تـوحید عـیانی مـوج‌زن خـواهـد شـدن
در تـــه هـــر حـرف غـالب چـیده‌ام مـیخانه‌ای
تا ز دیـوانـم کـه سـرمست سخن خـواهـد شـدن؟

طاق شد طاقت ز عشقت بـرکران خـواهـم شـدن
مهربان شو ور نه بر خود مهربان خـواهـم شـدن
خار و خس هر گه در آتش سوخت آتش می‌شود
مُردم از ذوق لبت چندان که جان خـواهـم شـدن
در تـــبند از تـــاب رشک طـــاقت نـــظّاره‌ام
خوش بیا کامشب بهشت دشمنان خـواهـم شـدن
مـــحو گشـــتم در تـــغافل بـــرنتابم الـتـفات
گر به چشمم جا دهی خواب گران خواهم شـدن
آبـــم از شـــرم وفـا و از خـودم پـا در گـلست
تـا نـپنداری کـه از کـویت روان خـواهـم شـدن ۱
پـــیش خـــود بسیارم و بسـیار مشـتاق تـوام
تـا کـجا صـرف گُـداز امتحان خـواهـم شـدن
گـــرم بـــاد از نـــغمه بـزم دعـوت بـال هـما
ســاز آواز شکستِ اسـتخوان خـواهـم شـدن

با هوس خویش‌ست حُسن و از وفا بیگانه است
مهر کم کن ور نه بر خود بدگمان خواهم شدن
بس که فکر معنی نازک همی کاهد مرا
شاهد اندیشه را مویِ میان خواهم شدن
لذّت زخمم چو خون غالب در اعضا می‌دود
رنج اگر اینست راحت را ضمان خواهم شدن

دل زان مژهٔ تیز به یکبار کشیدن
دامن به درشتی بود از خار کشیدن
دارم سر این رشته بدان‌سان که ز دَیرم
تا کعبه توان برد به زنّار کشیدن
در خلد ز شادی چه رود بر سرم آیا؟
چون کم نشود باده ز بسیار کشیدن
حق گویم و نادان به زبانم دهد آزار
یا رب چه شد آن فتوی بر دار کشیدن؟
گنجینهٔ حُسن‌ست طلسمی که کس از وی
چون عقده نیارد گُهر از تار کشیدن
زآسایش دل گر چه مرادی دگرم نیست
باری نفسی[1] چند به هنجار کشیدن
از بس که دلاویز بود جادهٔ راهش
زحمت دهدم پای[2] ز رفتار کشیدن
از مطلع تابنده نهم پارهٔ لعلی
در رشته دم گوهر شهوار کشیدن

---

۱. ل و ن و ت و د و لک: نفس
۲. ل: پائی

دریـــاب کـه بـا ایـن هـمه آزار کشـیدن
لب مـــی‌گزم از کـــار بـه زنـهار کشـیدن
جان دادم و داغم که پس از من ز که خواهی
خـــجلت ز گـــرانـجانیِ اغـیار کشـیدن؟
مشـــتاق قـــبولم مـن و دل تـاب نـدارد
آری ز لب نـــــازک دلدار کشـــــیدن
مـــن کـافر زنـهاری شـاهم بـه مـن ارزد
مـــی در رمـضان بـر سـر بـازار کشـیدن
فـرجـام سـخن‌گویی غـالب به تـو گـویم
خـــونِ جگـــرست از رگ گـفتار کشـیدن

ای ز ســاز زنـجیرم در جـنون نـواگـر کـن
بند گر بـدین ذوقست پـاره‌ای گـرانتر کـن
فیض عیش نوروزی جاودانه خوش بـاشد
روز مـن ز تـاریکی بـا شـبم بـرابـر کـن
زانچه دل ز هم پاشد لب چه طَرف بربندد
یـا مـجال گـفتن ده یـا نـه گـفته بـاور کـن
در رســـایی ســـعیم عـقده‌ها پـیاپی زن
در روانـــی کـارم فـتنه‌ها شـناور کـن
ای که از تو می‌آید خَس شررفشان کـردن
زخـم را ز خـونابش بـخیه‌ها پـر آذر[1] کـن
خوی سرکشم دادی عـجز رشک نـپسندم
سـینهٔ مـن از گـرمی تـابهٔ سـمندر کـن

---

۱. ل و ن: پر آور

«کن» به پارسی گفتی ساز مدّعا کردم
هم به خویش در تازی گفته را مکرّر کن
زین درونه‌کاویها گوهرم به کف نامد
خدمتی معیّن شد اُجرتی مقرّر کن
از درون روانم را در سپاس خویش آور
وز برون زبانم را شکوه‌سنج اختر کن
بخشش خداوندی گر فراخور ظرفست
هم به هوش بیشی ده هم به می توانگر کن
بهر خویشتن غالب هستیی تراشیده‌ست
قهرمان وحدت را در میانه داور کن

بس که لبریزست زاندوه تو سر تا پای[۱] من
ناله می‌روید چو خار ماهی از اعضای[۲] من
مستِ دَردم ساز و برگ انتعاشم ناله است
بی‌شکستن برنیاید باده از مینای[۳] من
فصلی از باب شکستِ رنگ انشا کرده‌ام
می‌توان راز درونم خواند از سیمای من
رفتم از کار و همان در فکر صحراگردیَم
جوهر آیینهٔ زانوست خار پای من
دانمش در انتظار غیر و نالم زار زار
وای من گر رفته باشد خوابش از غوغای من
بس که هامون از تب و تابم سراسر آتش‌ست
بر هوا چون دود لرزد سایه در صحرای من

---

۱. ل: پائی ۲. ل: اعضائی ۳. ل: مینائی

زلف مـــی‌آرایـــد و از نـــاز یـادم مـی‌کند
در خم آن طرّه خالی دیـده باشد جـای[1] مـن
خـاطر مـنّت پـذیر و خـوی نـازک داده‌ای
گـر ببخشی شـرمسارم ور نـبخشی وای من
مـدّتی ضـبط شـرر کـردم بـه پـاس غـم ولی
خون چکیدن دارد اکـنون از رگ خـارای مـن
در هجوم ظلمت از بس خویش را گم مـی‌کند
قطره در دریاست گویی سایه در شـبهای مـن
حُسـن لفظ و مـعنیم غـالب گـواه نـاطق‌ست
بـر عـیار کـامل نـفس مـن و آبـای مـن

رشک سخنم چیست؟ نه شهد هـوس‌ست ایـن
تـلخابهٔ سـرجـوش گُـداز نـفس‌ست ایـن
ای نـــاله جگـــر در شکـــن دام مـــیفشان
ســـرمایهٔ آرایش چـــاک قـــفس‌ست ایـــن
مستم، بـه کـنارم خـز و تـن زن کـه دریـن وقت
هرگز نشناسم که چـه بـود و چـه کس‌ست ایـن
واعظ سخن از تـوبه مگـو، ایـن کـه پس از مـی
دست و دهـــنی آب کشـــیدیم بس‌ست ایـن
تـــقوی اثـــری چـــند بـــه عـمر دگـــرستش
نـازم مـی بـیغش چـه بـلا زودرس‌ست ایـن
بـــا غـــیر نشـــایی و بـــه مـــا نـیز نـیرزی
لیک آن گل و خار آمد و نسرین و خس‌ست این

---

۱. ل: جائی

لب بـر لب دلبـر نـهم و جـان بسـپارم
تـرکیب یکـی کـردن صـد مـلتمس‌ست این
شـوری‌ست ز خـوابـاندن جـمّازه بـه منزل
امـا نـه بـه دمسـازی بـانگ جرس‌ست این
داغ دل غـالب بـه دوا چـاره‌پذیرست
این را چه کنم چاره که مشکین‌نفس‌ست این

سـرشک‌افشـانی چشـم تـرش بین
شـه خـوبان و گـنج گـوهرش بـین
ادای دلسـتانی رفـته از یـاد
هـوای جـانفشانی در سـرش بـین
بـه دشت آورده رو سـیل‌ست گویی
روا رو در گـدایـان درش بـین
صـفای تـن فـزون‌تر کـرده رسـوا
دل از انـدیشه لرزان در بـرش بـین
بـجا مـانده عـتاب و غـمزه و نـاز
مـتاعِ نـاروای کشـورش بـین
رقـیب از کـوچه‌گـردی آبـرو یـافت
به کـوی دوست دشـمن رهـبرْش بین
ز مـن آیـین غـمخواری پسـندید
بـه شبها جای من بر بسترش بین
گـذشت آن کـز غـم ما بی‌خبر بـود
به خویش از خویش بی‌پرواتـرش بین
مـه نـو کـرده کـاهش پـیکرش را
بـه چشـم کـم همان مـه‌پیکرش بین
چکد در سجده خون از چشم مستش
گُـدازشـهای نـفس کـافرش بـین
گر از غم بر لبش جا کـرد غم نیست
ز جـان تـن زن لب جـانپرورش بین
خـداونـدش بـه خـون مـا مگـیراد
بـه بـی‌تابی نگـه بـر خنجرش بین
بـه رسـم چـاره‌جویی پـیش غـالب
شکـایت‌سنج چـرخ و اخـترش بین

بالم بـه خـویش بس کـه بـه بـند کـمند تـو
مـردم گـمان[1] کـنند کـه تـنگم بـه بـند تـو

۱. د: کمان

آزادیم نخواهی و بِ ترسم کزین نشاط
نالم به خود چنان که نگنجم[1] به بند تو
نز خویش ناسپاسی و نز سایه در هراس
گویی رسیده‌ام به دل دردمند تو
رنج قضاست همّت آسان گذار ما
قهر خداست خاطر مشکل‌پسند تو
از ما چه دیده‌ای که به ما از گُداز دل
همچون شکر در آب بود نوشخند تو
ای مرگ مرحبا، چه گرانمایه‌دلبری
چشم بد از تو[2] دور نکویان سپند تو
ای کعبه چون من از دل یار اوفتاده‌ای‌ست
این بت که اوفتاده ز طاق بلند تو
در رهگذر به پرسش ما گر کَشی چه باک
آخر شراب نیست عنان سمند تو
آن کز تو دل ربوده ندانم که بوده است؟
یا رب که دور باد ز جانش گزند تو
هر گونه رنج کز تو در اندیشه داشتم
هم با تو در مباحثه گفتم به پند تو
غالب سپاس گوی که ما از زبان دوست
می‌بشنویم شکوهٔ بخت نژند تو

•

عِرض خود برد که رسوایی ما خیزد ازو
فتنه‌خویی‌ست ندانم چه بلا خیزد ازو
تا ازین بی‌ادبی قهر تو افزون گردد
گِله‌سازی‌ست که آهنگ دعا خیزد ازو
نمِ اشکی چو به خاکم بفشانی از مهر
خاک بالد به خود و مهرگیا خیزد ازو

---

۱. د: نه کنجم ۲. ن: نو

پیش ما دوزخ جاوید بهشت‌ست بهشت — باد آباد دیاری که وفا خیزد ازو
بینوایان تو دردِ سر دعوی ندهند — بشکند ساز وفایی که صدا خیزد ازو
دل به یاران چه ره آورد سفر عَرض کند — مگر آهی که ز جور رفقا خیزد ازو
نجهد زیر سرانگشت تو نبضم که مرا — نیست دردی که تمنّای دوا خیزد ازو
به مشام که رسد نکهت زلف سیهی؟ — که همه بیخودیِ باد صبا خیزد ازو
بوسه بعد از طلبِ بوسه نبخشد لذّت — چون جوابی که به اندازِ حیا خیزد ازو
محو افسونگر نازیم که او را با ما — دورباشی‌ست که آهنگ بیا خیزد ازو
دیگر امروز به ما بر سر جنگ آمده است — به ادایی که همه صلح و صفا خیزد ازو

بلبل گلشن عشق آمده غالب ز ازل
حیف گر زمزمهٔ مدح و ثنا خیزد ازو

دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو
از هرزه روان گشتن قلزم نتوان گشتن
جویی به خیابان رو سیلی به بیابان شو
همخانه به سامان به همجلوه فراوان به
در کعبه اقامت کن در بتکده مهمان شو
آوازهٔ معنی را بر ساز دبستان زن
هنگامهٔ صورت را بازیچهٔ طفلان شو
افسانهٔ شادی را یکسر خط بطلان کش
غمنامهٔ ماتم را آرایش عنوان شو
گر چرخِ فلک گردی سر بر خط فرمان نه
ور گویِ[1] زمین باشی وقف خم چوگان شو

۱. ل و ن و ت: گوئی

آورده غم عشقم در بندگی ایزد
ای داغ به دل در رو وز جبهه نمایان شو
در بند شکیبایی مُردم ز جگرخایی
ای حوصله تنگی کن ای غصّه فراوان شو
سرمایه کرامت کن وانگاه به غارت بر
بر خرمن ما برقی بر مزرعه باران شو
جان داد به غم غالب خشنودی روحش[1] را
در بزم عزا مَی کش در نوحه غزلخوان شو

گستاخ گشته‌ایم غرور جمال کو؟
پیچیده‌ایم سر ز وفا گوشمال کو؟
تا کی فریب حلم خدا را خدا نه‌ای
آن خوی خشمگین و ادای ملال کو؟
برگشته‌ام ز مهر و نمی‌گیریَم به قهر
دارم دوصد جواب ولی یک سؤال کو؟
یا می‌گسست صحبت و یا می‌فزود ربط
لیکن مرا ملال و ترا انفعال کو؟
خواهی که برفروزی و سوزی درنگ چیست؟
خواهم که تیز سوی تو بینم مجال کو؟
گر گفته‌ایم کُشتن و بستن به ما مخند
ما را تدارکی به سزا در خیال کو؟
داغم ز رشکِ شوکتِ صنعان ولی چه سود
آن دستگاه طاعت هفتاد سال کو؟

---

۱. د: روحس

من بوسه جوی و تو به سخن داریَم نگاه
لب‌تشنه با گُهر چه شکیبد زلال کو؟
دل فتنه‌جوی و فرصت تکمیل عشق نیست
هنگامه سازی هوس زود بال کو؟
لب تا جگر ز تشنگیَم سوخت در تموز
صاف شراب غوره و جام سفال کو؟
در بادهٔ طهور غم محتسب کجا؟
در عیش خلد آفت[1] بیم زوال کو؟
غالب به شعر کم ز ظهوری نیَم ولی
عادل‌شه سخن‌رس دریانوال کو؟

گویی به من کسی که ز دشمن رسیده کو؟
آن پیرزال سست‌پی قدخمیده کو؟
یادت نکرده خصم به عنوان به لفظ دوست
آن نامهٔ نخوانده ز صد جا دریده کو؟
رعنادلت به دختر همسایه بند نیست
آن مه‌رخ به گوشهٔ ایوان خزیده کو؟
دوشینه گل به بستر و بالین نداشتی
آن برگ گل که در تن نازک خلیده کو؟
کس داوری نبرده ز جورت به دادگاه
آن بی‌گنه که شاه زبانش بریده کو؟
گویی به شحنه گوی که کس را نکشته‌ایم
آن نعش نیم‌سوخته زآتش کشیده کو؟

---

۱. ل و ن و ت و د: لذّت

گویی خمش شوی چو ز کویم بدر روی
آن دل که جز به ناله به هیچ آرمیده کو؟
گویی دمی ز گریهٔ خونین به ما برآر
آن‌مایه خون که سر دهم از دل به دیده کو؟
بشنو که غالب از تو رمید و به کعبه رفت
گفتی شگفتیی که بود ناشنیده کو؟

حقّ که حقّست سمیع‌ست فلانی بشنو
بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو
لَن ترانی به جواب ارنی چند و چرا؟
من نه اینم بشناس و تو نه آنی بشنو
سوی خود خوان و به خلوتگه خاصم جا ده
آنچه دانی بِشُمار آنچه ندانی بشنو
پرده‌ای چند به آهنگ نکیسا بسرای
غزلی چند به هنجار فغانی[1] بشنو
لَختی آیینه برابر نه و صورت بنگر
پاره‌ای گوش به من دار و معانی بشنو
هر چه سنجم به تو زاندیشهٔ پیری بپذیر
هر چه گویم به تو از عیش جوانی بشنو
داستان من و بیداری شبهای فراق
تا نخسبی و به پاسم ننشانی بشنو
چاره‌جو نیستم و نیز فضولی نکنم
من و اندوه تو چندان که توانی بشنو

---

۱. د: فلانی

زین که دیدی به جحیمم طلب رحم خطاست
سخنی چند ز غمهای نهانی بشنو
نامه در نیمهٔ ره بود که غالب جان داد
ورق از هم در و این مژده‌زبانی بشنو

هله من عاشق ذاتم تنه ناها یا هو
ناظر حُسن صفاتم تنه ناها یا هو[1]
موسی و خضر و تماشای تجلّی بر طور
من نه در بند جهاتم تنه ناها یاهو
شرر آتش رخشندهٔ عشقم که یکی‌ست
دم میلاد و وفاتم تنه ناها یا هو
ظلمت کفر مبین روشنی طبع نگر
چشمهٔ آب حیاتم تنه ناها یاهو
فن تحریر به من نازد و من فارغ از آن
مرجع کلک و دواتم تنه ناها یاهو
بر در دوست همی بیهده نالم که مباد
رنجد از صبر و ثَباتم تنه ناها یاهو
پرورش جز به خورش نیست همانا رازق
بر جگر داده براتم تنه ناها یاهو
مجرمِ عالم ارواح و به پاداش عمل
خستهٔ قید حیاتم تنه ناها یا هو
تکیه بر مغفرت اوست نه بر طاعت خویش
تارک صوم و صلاتم تنه ناها یاهو

---

۱. ل و ن و د و لک: این غزل را ندارد.

چشم دارم که به ره روی دهد بیخودیی
جز بدین نیست نجاتم تنه ناها یاهو
غالبم تشنهٔ تلخاب نه همچون حافظ
مایل شاخ نباتم تنه ناها یاهو

شاها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه
زر بی‌حساب بخش و قدح بی‌حساب خواه
بزمت بهشت و باده حلالست در بهشت
گر بازپرس رو دهد از من جواب خواه
تو پادشاه عهدی و بخت تو نوجوان
بر خور ز عمر و باج نشاط از شباب خواه
در روزهای فرّخ و شبهای دلفروز
صهبا به روز ابر و شب ماهتاب خواه
درخور نباشد ار می گلگون به هیچ رو
شربت به جام لعل ز قند و گلاب خواه
خون حسود در دم شادی شراب گیر
چون باده این بود دل دشمن کباب خواه
گل بوی و شعر گوی و گُهر پاش و شاد باش
مستی ز بانگ بربط و چنگ و رباب خواه
خون سیاه نافهٔ آهو چه بو دهد؟
از حلقه‌های زلف بتان مشک ناب خواه
خواهش از این گروه پریچهره ننگ نیست
از چشم غمزه وز شکن طرّه تاب خواه
از رازها حکایت ذوق نگاه گوی
از کارها گشایش بند نقاب خواه

هـر چند خواستن نه سزاوار شأن تست
قـوّت ز طـالع و نـظر از آفـتاب خـواه
در تـنگنای غـنچه‌گشـایش ز بـاد جـوی
در جـویبار بـاغ روانـی ز آب خـواه
در بـرگ و سـازگـوی نشـاط از بـهار بـر
در بذل و جود بیعت خویش از سحاب خواه
از شـمع طـور خـلوت خـود را چـراغ نـه
از زلف حـور خـیمهٔ خود را طناب خواه
از آسـمان نشـیمن خـود را بسـاط سـاز
از مـاه نـو جـنیبت خـود را رکـاب خـواه
در حـق خـود دعـای مـرا مسـتجاب دان
دربـارهٔ مـن ازکـف خـود فتح بـاب خـواه
غـالب قـصیده را بـه شـمارِ غـزل درآر
وز شـه بـرین غـزل رقـم انـتخاب خـواه

بـتی دارم از اهـل دل رم گـرفته
به شوخی دل از خویشتن هم گرفته
ز سـفّاک گـفتن چـو گـل برشکفته
دریـن شـیوه خـود را مسلّم گـرفته
رگ غـمزه از نـیش مـژگان گشـوده
سـر فـتنه در زلف پُـرخـم گـرفته
بـه رخسـاره عِـرض گلستان ربـوده
بـه هـنگامه عَـرض جـهنم گـرفته
فسون خوانـده و کـار عیسی نـموده
پـری بـوده و خـاتم از جـم گـرفته
ز نـاز و ادا تـن بـه مـعجر[1] نـداده
بـه شـرم و حیا رخ ز مـحرم گـرفته
دَمش رخنه در زهـد یـوسف فگـنده
غـمش گـندم از دست آدم گـرفته
گهی طعنه بـر لحن مـطرب سـروده
گـهی خـرده بـر نـطق هـمدم گـرفته
بـه بیداد صـد کشته بـر هـم نـهاده
بـه بـازیچه صـد گـونه مـاتم گـرفته

---

۱. لک: معجز

به رویش[1] ز گرمی نگه تاب خورده		به کویش به رفتن صبا دم گرفته
نیارد ز من هیچگه یاد، هرگز		مگر خوی خاقان اعظم گرفته
ظفر کز دم اوست در نکته‌سنجی
که غالب به آوازه عالم گرفته

مر ز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده
سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده
طرّهٔ جیب را ز چاک شانهٔ التفات کش
عارض خویش را ز اشک غازهٔ امتیاز ده
داغ به سینه زیورست دل به جفا حواله کن
می ز شرر گرانترست سنگ به شیشه ساز ده
از نم دیده دیده را رونق جویبار بخش
وز تف ناله ناله را چاشنیِ گُداز ده
شرم کن آخر ای حیا این همه گیر و دار چیست؟
خاطر غمزه باز جو رخصت ترکتاز ده
ای گل تر به رنگ و بو این همه نازش از چه رو؟
منّت ابر یک طرف مزد چمن‌طراز ده
یا به بساط دلبری عام مکن ادای لطف
یا ز نگاه خشمگین مژدهٔ امتیاز ده
ای تو که غنچهٔ ترا بحث شگفتن از برست
سروِ کرشمه‌بار را درسِ خرامِ نازِ ده
گر به غمی که خورده‌ام رخصت اشک و آه نیست
هم به دلی که برده‌ای طاقت ضبط راز ده

---

۱. د: برویس

ای کـه بـه حکم نـاکسی تیره ز عیش غـالبی
خـیز و ز راه داوری بـال هـما بـه گـاز ده[1]

گاهی به چشم دشمن و گاهی در آینه
بر کار[2] عیب‌جویی خویشم هـر آینه

حیرت نصیب دیده ز بی‌تابیِ دلست
سیماب را حقی‌ست همانا بـر آینه

تا خود دلِ که جلوه‌گه روی یار شد
خنجر به خویش می‌کشد از جوهر آینه

باشد که خاکساری ما بردهد فروغ
گـویی سپرده‌ایم بـه روشـنگر آینه

محو خودی و داد رقیبان نمی‌دهی
ای بر رخت ز چشم تو حیرانتر آینه

دورت ربوده ناز به خود هم نمی‌رسی
تـا چـند در هـوای تـو ریـزد پـر آینه

دردا که دیده را نمِ اشکی نمانده است
کـاندر وداع دل زنـد آبـی بـر آینه

در هر نظر به رنگ دگر جلوه می‌کنی
حُسنت طلسم و فتنه و افسونگر آینه

هر یک گدای بوسه و نظّارهٔ کسی‌ست
از جـم پیاله بـین و ز اسکندر آینه

آهن چـه دادِ غـمزهٔ سحرآفرین دهد
غـالب بجز دلش نبود درخـور آینه

بـر دست و پـای بـند گرانـی نهاده‌ای
نـازم به بندگی که نشانی نهاده‌ای[3]

ایمن نیم ز مرگ اگـر رَسته‌ام ز بند
دلدوز نـاوکی بـه کـمانی نـهاده‌ای

گوهر ز بحر خیزد و معنی ز فکر ژرف
بـر مـا خـراج طـبع روانـی نهاده‌ای

تـا در امـید عـمر بـه پـندار بگـذرد
از لطـف در حـیات نشـانی نهاده‌ای

تـا خستهٔ بـلا نـبود بـی گـریزگاه
در مـرگ احتمال امـانی نـهاده‌ای

رازست، گر دلی به جفایی شکسته‌ای
دارست، گر سری به سنانی نهاده‌ای

دوزخ بـه داغ سـینه‌گُدازی نهفته‌ای
قـلزم به چشم اشک‌فشانی نهاده‌ای

بر هر دلی فسون نشاطی دمیده‌ای
بـر هـر تنی سپاس روانـی نهاده‌ای

هر دیده را دری بـه خـیالی گشوده‌ای
هـر فـرقه را دلی به‌گمانی نـهاده‌ای

---

۱. د: گازده
۲. ل و ن و ت: پرکار
۳. د: این غزل را ندارد

غالب ز غصه مُرد همانا خبر نداشت
کاندر خرابه گنج نهانی نهاده‌ای

چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده‌ای
بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده‌ای
گر نه‌ای مشتاق[1] عرض دستگاه حُسن خویش
جان فدایت دیده را بهر چه بینا کرده‌ای؟
هفت دوزخ در نهاد شرمساری مضمرست
انتقام است این که با مُجرم مدارا کرده‌ای
صد گشاد آن را که هم امروز رخ بنموده‌ای
مژده باد آن را که محو ذوق فردا کرده‌ای
خوبرویان چون مذاق خوی ترکان داشتند
آفرینش را بر ایشان خوان یغما کرده‌ای
خستگان را دل به پرسشهای پنهان برده‌ای
با درستان گر نوازشهای پیدا کرده‌ای
چشمهٔ نوش‌ست از زهر عتابت کام جان
تلخیِ می در مذاق ما گوارا[2] کرده‌ای
ذرّه‌ای را روشناس صد بیابان گفته‌ای
قطره‌ای را آشنای هفت دریا کرده‌ای
دجله می‌جوشد همانا دیده‌ها جویای تست
شعله می‌بالد مگر در سینه‌ها جا کرده‌ای؟
جلوه و نظّاره پنداری که از یک گوهرست
خویش را در پردهٔ خلقی تماشا کرده‌ای

---

۱. ل و ن: گرنه مشتاق
۲. ل و ن: گواره

چاره در سنگ و گیاه و رنج با جاندار بود
پیش از آن کاین دررسد آن را مهیّا کرده‌ای
دیده می‌گرید زبان می‌نالد و دل می‌تپد
عقده‌ها از کار غالب سر به سر وا کرده‌ای

می‌رود خنده به سامان بهاران زده‌ای
خون گل ریخته و می به گلستان زده‌ای
شور سودای تو نازم که به گل می‌بخشد
چاکی از پردهٔ دل سر به گریبان زده‌ای
آه از بزم وصال تو که هر سو دارد
نشتر از ریزهٔ مینا به رگ جان زده‌ای
شور اشکی به فشار بن مژگان دارم
طعنه بر بی‌سر و سامانی طوفان زده‌ای
اندرین تیره شب از پرده برون تاخته است[1]
مَي روشن به طربگاه حریفان زده‌ای
فرصتم باد که مرهم نهِ زخم جگر است
خنده بر بی اثریهای نمکدان زده‌ای
خوش به سر می‌رود از ضربت آهم هرسو
چرخ سرگشته‌تر از گويِ به چوگان زده‌ای
خوشنوا بلبل پروانه نژادی دارم
شعله در خویش ز گلبانگ پریشان زده‌ای
آه از آن ناله که تا شب اثری باز نداد
به هماهنگي مرغان سحرخوان زده‌ای

---

۱. ل: تافته است

چــمن از حســرتیان اثــر جــلوهٔ تست
گــل شــبنم زده بــاشد لب دنــدان زده‌ای
خاک در چشم هوس ریز چه جویی از دهر
بــارگاهی بــه فــراز سر کــیوان زده‌ای
بــنگر مــوج غــباری و ز غــالب بگــذر
ایــنک آن دم ز هــواداریِ خــوبان زده‌ای

کـیستم دست بـه مشّـاطگی جان زده‌ای
گــوهرآمــای نـفس از دل دنــدان زده‌ای
پـاس رسـوایـی مـعشوق هـمین‌ست اگـر
وای نــاکــامی دستِ بـه گـریبان زده‌ای
شوق را عربده بـا حُسـن خـودآرا بـاقی‌ست
من و صد پاره دلی بـر صـف مژگان زده‌ای
دل صد چاک نگهدار و به جـایش بفرست
شــانه‌ای در خــم آن زلف پـریشان زده‌ای
بو که در خواب خود آیی و سحر بـرخـیزی
ســاغر از بــادهٔ نــظّارهٔ پــنهان زده‌ای
بــهر ســرگرمیِ مــا خــانه‌خرابـان بـاید
حُسنی از تاب خود آتش به شبستان زده‌ای
فــارغ از کشــمکش عشــوه جـنونی دارم
پشت پـایی بـه سـرِ کـوه و بـیابان زده‌ای
حُســن در جـلوه‌گـریها نکشـد منّت غیر
هر گل از خـویشتن‌ست آتش دامـان زده‌ای
تــا چــه‌ها مــژدهٔ خـونگرمی قـاتل دارد
نــاوک در ره دل قــطره ز پـیکان زده‌ای

خـواسـتم شکـوهٔ بـیداد تـو انشـا کـردن
قلم از جوشِ رقـم شـد خَس طـوفان زده‌ای
وای بر مـن کـه رقیب از تـو بـه مـن بـنماید
نــامهٔ واشــدهٔ مُــهر بـه عـنوان زده‌ای
هــدیه آورده‌ای از بــزم حــریفان مـا را
رخ خوی کرده ز شرم و لبِ دنـدان[1] زده‌ای
بــرده در[2] انــجمن شـعله‌رُخانم غــالب
ذوق پــروانـهٔ بـر روی چـراغـان زده‌ای

دارم دلی ز غــصّه گــرانـبار بـوده‌ای / بـر خـویشتن ز آبـله چیزی فـزوده‌ای
دل آن بـلا کـزو نـفسی بـرق خـرمنی / بـخت آنـچنان کـزو اثـر مـرگ دوده‌ای
از بهر خویش ننگم و دارم ز بخت چشم / خـود را در آب و آیـنه رخ نـانموده‌ای
گمنام و زهد کیشم و خواهم به من رسد / در رختخواب شاه بـه مسـتی غـنوده‌ای
خواهم ز خواب بر رخ لیـلی گشـایمش / چشمی نگه بـه پـردهٔ مـحمل نسـوده‌ای
خواهم شود به شکوه و پیغاره رام مـن / در گـونه‌گـون ادا بـه زبـانها سـتوده‌ای
با دین و دانشِ[3] چو منی تـا چـه‌ها کـند / سـجّاده و عـمامه ز صـنعان ربـوده‌ای؟
بـا دوسـتان مـباحثه دارم ز سـادگی / در بــــاب آشـــنایی نــاآزموده‌ای
خـجلت نگـر کـه در حَسَناتم نـیافتند / جـز روزهٔ درستِ بـه صـهبا گشـوده‌ای
در بزم غالب آی و به شعر و سخن گرای
خواهی کـه بشـنوی سـخن نـاشنوده‌ای

سرچشمهٔ خـونست ز دل تـا بـه زبـان هـای
دارم سـخنی بـا تـو و گـفتن نـتوان هـای

---

۱. ل و ن و ت: لب و دندان
۲. ل و ن: برو در
۳. ل و ن و ت و لک: دین و دانشی

ســیرم نــتوان کــرد ز دیــدار نکــویان
نـظّاره بـود شـبنم و دل ریگ روان هـای

ذوقی‌ست درین مویه که بـر نـعش مـنستش
هـــا دلشـدهٔ هـیچ‌مگوی هـمه‌دان هــای

در خـــلوت تــابوت نـرفته‌ست ز یـادم
بـر تـختهٔ در دوخـته چشـم نگـران هـای

ای فـتوی نـاکـامی مسـتان کـه تـو باشی
مــهتاب شب جـمعهٔ مـاه رمـضان هــای

بــاد آور نــاگــفته شـنو رفت حـوالت
دردی کـه بـه گـفتن نـپذیرفت گـران هـای

از جـنّت و از چشـمهٔ کـوثر چـه گشـاید؟
خـون گشـته دل و دیـدهٔ خـونابه‌فشان هـای

در زمـــزمه از پـــرده و هــنجار گـذشتیم
رامشگـری شـوق بـه آهـنگ فـغان هـای

ســیماب تـنی کـز رم بـرق‌ست نـهادش
گــردیده[1] مـرا مـایهٔ آرامش جـان هــای

غـالب بـه دل آویـز کـه در کـارگه شـوق
نقشی‌ست درین پرده به صد پرده نهان های

در زمـــهریر ســینهٔ آســودگان نـــه‌ای
ای دل بدین که غمزده‌ای شادمان نه‌ای؟[2]

ای دیـده اشک ریـختن آیـین تـازه نـیست
خود را ز مـا مگـیر اگـر خـون‌فشای نـه‌ای

---

۱. ل: گرویده

۲. د: این غزل را ندارد.

بلبل به گوشهٔ قفس از خستگی منال
چون من به بند خار و خس آشیان نه‌ای

داغم ز ناکسی که به تمهید آشتی
رنجیده‌ای ز غیر و به من مهربان نه‌ای

گویی یکی‌ست پیش تو بود و نبود من
با من نشسته‌ای و ز من سرگران نه‌ای

آخر نبوده‌ایم در اول خداپرست
با ما ز سادگی‌ست اگر بدگمان نه‌ای

با خویش در شمار جفا همدم منی
با غیر در حساب وفا همزبان نه‌ای

دانسته‌ای که عاشق زارم گدا نیم
دانم که شاهدی شه گیتی‌ستان نه‌ای

نازم تلوّن تو به بخت خود و رقیب
با او چنین نبودی و با ما چنان نه‌ای

با دیده چیست کار تو؟ لَخت جگر نه‌ای
در دل چراست جای تو؟ سوز نهان نه‌ای

غالب ز بودِ تست که تنگست بر تو دهر
بر خویشتن ببال اگر در میان نه‌ای

خشنود شوی چون دل خشنود نیابی / ترسم که زیانکار کسی سود نیابی
از قافلهٔ گرمروان تو نباشد / رختی که به سیلش شرراندود نیابی
فرقی‌ست نه اندک ز دلم تا به دل تو / معذوری اگر حرف مرا زود نیابی
بر ذوق خداداد نظردوختگانیم / در سینهٔ ما زخم نمکسود نیابی
در وجد به هنجارِ نفس دست‌فشانیم / در حلقهٔ ما رقص دف و عود نیابی
در مشرب ما خواهش فردوس نجویی / در مجمع ما طالع مسعود نیابی
در بادهٔ اندیشهٔ ما دُرد نبینی / در آتش هنگامهٔ ما دود نیابی

چون آخر حُسن‌ست به ما ساز که دیگر
با هم کششی مانع مقصود نیابی
آن شرم که در پرده‌گری بود نداری
آن شوق که در پرده‌دری بود نیابی
غالب به دکانی که به امّید گشودیم
سرمایهٔ ما جز هوس سود نیابی

دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تابستی
بر آتشپاره‌ای چسبیده لختی از کبابستی
بهارم دیدن و رازم شنیدن برنمی‌تابد
نگه تا دیده خونستی و دل تا زَهره آبستی
هجوم جلوهٔ گل کاروانم را غبارستی
طلوع نشئهٔ[1] می مشرقم را آفتابستی
فغانم را نوای صور محشر همعنانستی
بیانم را رواج شور طوفان در رکابستی
ز خاکم ناله می‌روید ز داغم شعله می‌بالد
رسیدی گرد راهستی و دیدی اضطرابستی
خطایی سر زد از بی‌صبری و شرمنده از نازم
به حسرت مُردن استغنای قاتل را جوابستی
دلم صبح شب وصل تو بر کاشانه می‌لرزد
در و بامم به وجد از ذوقِ بویِ رختخوابستی
زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی
خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستی
دلم می‌جویی و از رشک می‌میرم که در مستر
چرا زان گوشهٔ ابرو اشارت کامیابستی

---

۱. ل: نشئه، ن: نشه، د: نشأ

محبّت در بلا اندازه می‌جوید مقابل را
کتان هوش را مر جلوهٔ گل ماهتابستی
گلویم تشنه و جان و دلم افسرده هی ساقی
بده نوشینه‌دارویی که هم آتش هم آبستی
سپاس از جامگی‌خواران استغنای نازستی
شکایت از دعا گویان اندازِ عتابستی
نگویم ظالمی امّا تو در دل بوده‌ای وانگه
دلی دارم که همچون خانهٔ ظالم خرابستی
منال از عمر و ساز عیش کن کز باد نوروزی
به گلشن جلوهٔ رنگینی عهد شبابستی
طفیل اوست عالم غالبا دیگر نمی‌دانم
گر از خاکست آدم پای نام بوترابستی

گر نه نواها سرودمی چه غمستی؟
من که نیَم گر نبودمی چه غمستی؟
زنگ زدودن نبُرد زآینه کلفت
گر همه صورت زدودمی چه غمستی؟
گر غم دل بودمی که تا دم مردن
هم به خود از خود فزودمی چه غمستی؟
بخت خود ار بودمی که تا به قیامت
بی‌خبر از خود غنودمی چه غمستی؟
نی به سخن مزد نی ستایش اگر من
کِشت کدیور درودمی چه غمستی؟
نیست مشامی شمیم‌جوی، اگر من
غالیه چندین نسودمی چه غمستی؟

چون در دعوی توان به لغو گشودن
من به هنر گر گشودمی چه غمستی؟
چون دل یاران توان به هزل ربودن
من به سخن گر ربودمی چه غمستی؟
گَر به مثل لال گشتمی که سخنها
گفتمی و خود شنودمی چه غمستی؟
گَر به سخن مست گشتمی که به مستی
گفتهٔ خود را ستودمی چه غمستی؟
حیف ز عیسی که دور رفت وگر نه
معجزهٔ دم نمودمی چه غمستی؟
آه ز داوود کان نماند وگر نه
ناله به لحن آزمودمی.چه غمستی؟
قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی
«گر من فرهنگ بودمی چه غمستی؟»

در بستن تمثال تو حیرت رقمستی
بینش که به پرگار گشایی علمستی
غم را به تنومندی سهراب گرفتم
خود موج می از دشنهٔ رستم چه کمستی؟
بیداد بود یکسره هشتن به کمر بر
زلفی که ز انبوهی دل خم به خمستی
خرسندی دل پرده‌گشای اثری هست
شادم که مرا این همه شادی به غمستی
گفتن ز میان رفته و دانم که ندانی
با من که به مرگم ز تو پرسش ستمستی

این ابر که شوید رخ گلهای بهاری
از دامن ما پرورش‌آموز نمستی
در بادیه از ریزش خونابهٔ مژگان
رو داد مرا هر رگ خاری قلمستی
زان‌سان که نظر خیره کند برق جهانسوز
با حرف تمنّای تو گفتن دُژمستی
در عهد تو هنگام تماشای گل از شرم
نظّاره و گل غرقهٔ خوناب همستی
زین نقش نوآیین که برانگیخته غالب
کاغذ همه تن وقف سپاس قلمستی

اندوه پرافشانی از چهره عیانستی
خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی
غم راست به دلسوزی سعی ادب آموزی
انداختگانش را اندازه نشانستی
صد ره به هوس خود را با وصل تو سنجیدم
یک مرحله تن وانگه صد قافله جانستی
ذوق دل خودکامش دریاب ز فرجامش
هر حلقهٔ گلدامش چشمی نگرانستی
رو تن به خرابی ده تا کار روان گردد
طوفانزده زورق را هر موج عنانستی[1]
چشمی که بها دارد هم رو به قفا دارد
خود نیز رخ خود را از حیرتیانستی

---

۱. ل و ن: عیانستی

جان باغ و بهار امّا در پیش تو خاکستی
تن مشت غبار امّا در کوی تو جانستی
راز تو شهیدان را در سینه نمی‌گنجد
هر سبزه درین مشهد مانا به زبانستی
ساقی به زرافشانی دانم ز کریمانی[1]
پیمانه گرانتر ده گر[2] باده گرانستی
فیض ازلی نبود مخصوص گروهی را
حرفی‌ست که می خوردن آیین مغانستی
هم جلوهٔ دیدارش در دیده نگاهستی
هم لذّت آزارش در سینه روانستی
غالب سر خُم بگشا پیمانه به می درزن
آخر نه شب ماهست گیرم رمضانستی

ای موج گل نوید تماشای کیستی؟ انگارهٔ مثال سراپای کیستی؟
بیهوده نیست سعی صبا در دیار ما ای بوی گل پیام تمنّای کیستی؟
خون گشتم از تو باغ و بهار که بوده‌ای؟ کُشتی مرا به غمزه مسیحای کیستی؟
یادش به خیر تا چه قدر سبز بوده‌ای ای طرف جویبار چمن جای کیستی؟
از خاک غرقهٔ کف خونی دمیده‌ای ای داغ لاله نقش سویدای کیستی؟
نشنیده لذّت تو فرو می‌رود به دل ای حرف محو لعل شکرخای کیستی؟
با نوبهار این همه سامان ناز نیست فهرست کارخانهٔ یغمای کیستی؟
در شوخي تو چاشني پرفشانی‌ست بی پرده صید دام تپشهای کیستی؟
از هیچ نقش غیر نکویی ندیده‌ای ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی؟
با هیچ کافر این همه سختی نمی‌رود ای شب به‌مرگ من که تو فردای کیستی؟
غالب نوای کلک تو دل می‌برد ز دست
تا پرده‌سنج شیوهٔ انشای کیستی؟

---

۱. ن: کریانی ۲. د: گرانتر گر

به دل ز عربده جایی که داشتی داری
شمارِ عهد وفایی که داشتی داری
به لب چه خیزد از انگیز وعده‌های وفا
به دل نشست جفایی که داشتی داری
تو کی ز جور پشیمان شدی چه می‌گویی؟
دروغ راست‌نُمایی که داشتی داری
به سینه چون دل و در دل چو جان خزیدی و باز
نگاه مهرفزایی که داشتی داری
عتاب و مهر تو از هم شناختن نتوان
خرد فریب ادایی که داشتی داری
خراب بادهٔ دوشینه‌ای سرت گردم
ادای لغزش پایی که داشتی داری
به کردگار نگردیدی و همان به فسوس
حدیث روز جزایی که داشتی داری
کرشمه بار نهالی که بوده‌ای هستی
به سر ز فتنه هوایی که داشتی داری
هنوز ناز پی غمزه گُم نداند کرد
ادای پرده‌گشایی که داشتی داری
جهانیان ز تو برگشته‌اند گر غالب
ترا چه باک خدایی که داشتی داری

ای به صدمه‌ای آهی بر دلت ز ما باری
اینقدر گران نبود ناله‌ای ز بیماری
وه که با چنین طاقت راه بر دمِ تیغست
پای برنمی‌تابد رنج کاوش خاری

در جنون به من ماناست گر ز عجز خون گردد
نالهای که برخیزد از دل گرفتاری
غم چه درربود از ما اینک آنچه بود از ما
سینه‌ای و اندوهی خاطری و آزاری
ای فنا دری بگشا بو که در تو بگریزد
هم ز خلق نومیدی هم ز خویش بیزاری
بهره از وجودم نیست زین کشش گشودم نیست
پا و داغِ[1] رفتاری دست و حسرتِ کاری
ناز مؤمن و کافر بر چه دستگاه آخر
سبحه‌ای و مسواکی، قَشقَه‌ای و زُنّاری
بر جنون صلایی زن عقل را قفایی زن
داده‌ای ز نامردی سر به بند دستاری
شوخی شمیمش بین جنبش نسیمش بین
غنچه راست آهنگی سرو راست رفتاری
کاش کان بت کاشی درپذیردم غالب
بندهٔ توام گویم گویدم ز ناز آری

نَفَس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری
دلی دارم که سرکار تمنّاهاست پنداری
حباب از فرق عشّاق‌ست و موج از تیغ خوبانش
شهادتگاه ارباب وفا دریاست پنداری
به گوشم می‌رسد از دور آواز درا امشب
دلی گم‌گشته‌ای دارم که در صحراست پنداری

---

۱. ل: وداع

ازو بـــاور نـــدارد دعـــویِ ذوق شـــهادت را
نگاهش با رقیب و خـاطرش بـا مـاست پنداری
در و دیـــــوار را در زرگـــرفت آه شـــرربارم
شبِ آتش‌نـــوایـــان آفـتاب‌انـداست پـنداری
فـدایش جـان کـه بـهر کُشـتنم تـدبیرها دارد
عتاب من به بخت خـویشتن بیجاست پنداری
گِـرستیم آنـقدر کـز خون بیابان لاله‌زاری شد
خــزان مـــا بـهار دامـن صـحراست پـنداری
جـنون الفت هـمچون خـودی دارد تـماشا کـن
شکستِ صد دل از رنگ رخش پیداست پـنداری
نـوید وعـدهٔ قـتلی بـه گـوشم مـی‌رسد غـالب
لب لعـلش بـه کـام بـیدلان گـویاست پنداری

دیـده‌ور آن کـه تـا نـهد دل بـه شـمار دلبـری
در دل ســـنگ بـــنگرد رقـــص بـــتان آزری[1]
فـــیض نـــتیجهٔ ورع از مـــی و نـــغمه یـافتیم
زُهـــرهٔ مـــا بـــرین افـق داده فـروغ مشـتری
تـا نـبود بـه لطـف و قـهر هیچ بهانه در میان
شُکـر گـرفت نـارسا شِکـوه شـمرد سرسری
ای تو کـه هیچ ذرّه را جز به ره تـو روی نیست
در طـلبت تـوان گـرفت بـادیه را بـه رهـبری
هـر کـه دلست در بـرش داغ تـو رویـدش ز دل
تـا چـو بـه دیگـری دهـد بـاز بری بـه داوری

---

۱. ل و ت: آذری

بس که به فنّ عاشقی غیرت غیر جانگزاست
با تو خوشم که جز تو نیست روی به هر که آوری
رشک مَلَک چه و چرا؟ چون به تو ره نمی‌برد
بیهده در هوای تو می‌پرد از سبکسری
حیف که من به خون تپم وز تو سخن رود که تو
اشک به دیده بشمری ناله به سینه بنگری
کوثر اگر به من رسد خاک خورم ز بی‌نمی
طوبی اگر ز من شود هیمه کشم ز بی‌بری
درد ترا به وقت جنگ قاعدهٔ تهمتنی[1]
فکر مرا به زیر زنگ آینهٔ سکندری
بینیَم ار گُداز دل در جگر آتشی چو سیل
غالب اگر دم سُخن ره به ضمیر من بری

از جسم به جان نقاب تا کی؟ — این گنج درین خراب تا کی؟[2]
این گوهر پر فروغ یا رب — آلودهٔ خاک و آب تا کی؟
این راهرو مسالک قدس — واماندهٔ خورد و خواب تا کی؟
بی‌تابی برق جز دمی نیست — ما وین همه اضطراب تا کی؟
جان در طلب نجات تا چند — دل در تعب عتاب تا کی؟
پرسش زتو بی‌حساب باید — غمهای مرا حساب تا کی؟
غالب به چنین کشاکش اندر
یا حضرت بوتراب تا کی؟

نخواهم از صف حوران ز صدهزار یکی
مرا بس‌ست ز خوبان روزگار یکی

---

۱. د: تهمتی .   ۲. ل و ن و د و لک: این غزل را ندارد.

سراغ وحدت ذاتش توان ز کثرت جُست
که سایرست در اعداد بی‌شمار یکی
کسی که مدعی سستی اساس وفاست
نشان دهد ز بناهای استوار یکی
چه گویم از دل و جانی که در بساط منست؟
ستم‌رسیده یکی ناامیدوار یکی
دو برق فتنه نهفتند در کف خاکی
بلای جبر یکی رنج اختیار یکی
دلا منال که گویند در صف عشّاق
ستوه آمده از جور خوی یار یکی
ز ناله‌ام به دلت می‌رسد هزار آسیب
نشد که سنگ تو بیرون دهد شرار یکی
مرو ز آینه‌خانه که خوش تماشایی‌ست
یکی تو محو خودی و چو تو هزار یکی
زهی نگاه سبک‌سَیر و شرم دوراندیش
یکی به دزدی دل رفت و پرده‌دار یکی
قماش هستی من یکسر آتش‌ست آتش
مرا چو شعله بود پشت و روی کار یکی
چه شد که ریخت زبان رنگ صدهزار سخن؟
به خون سرشته‌نوایی ز دل برآر یکی
دم از ریاسَت دهلی نمی‌زنم غالب
منم ز خاک‌نشینان آن دیار یکی

ز بس که با تو به هر شیوه آشناستمی
به عشق مرکز پرگار فتنه‌هاستمی

امیدگاه من و همچو من هزار یکی‌ست
ز رشک در صدد ترک مدعاستمی
سخن ز دشمن و غمهای ناگوارش نیست
ز دوست داغ ستمهای ناروا‌ستمی
دیت مگوی و ملامت مسنج و فتنه مگیر
چه شد که هیچکسم؟ بندهٔ خداستمی
به سُرمه غوطه دهیدم که در سیه‌مستی
ز شرمگینیِ چشمی سخن‌سراستمی
ستم نگر که بدین بخت تیره‌ای که مراست
ز بهر فرق عدو سایهٔ هماستمی
چگونه تنگ توانم کشیدنت به کنار
که با تو در گله از تنگیِ قباستمی
نکرده وعده که بر عاجزان ببخشاید
امید سنجِ فغانهای نارساستمی
به باده داغ خودی از روان فروشسته
هلاک مشرب رندان پارساستمی
به هرزه ذوق طلب می‌فزایدم غالب
که[1] باد در کف و آتش به زیر پاستمی

رفت آن که کسب بوی تو از باد کردمی
گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی
رفت آن که گَر به راه تو جان دادمی ز ذوق
از موجِ گَردِ ره نَفَس ایجاد کردمی

---

۱. د: چه

رفت آن که گر لبت نه به نفرین نواختی
رنجیدمی و عربده بنیاد کردمی
رفت آن که قیس را به سترگی ستودمی
در چابکی ستایش فرهاد کردمی
رفت آن که جانب رخ و قدّت گرفتمی
در جلوه بحث با گل و شمشاد کردمی
رفت آن که در ادای سپاس پیام تو
هر گونه مرغ صد قفس آزاد کردمی
اکنون خود از وفای تو آزار می‌کشم
رفت آن که از جفای تو فریاد کردمی
بندم منه ز طرّه که تابم نمانده است
رفت آن که خویش را به بلا شاد کردمی
آخر به دادگاه دگر اوفتاد کار
رفت آن که از تو شکوهٔ بیداد کردمی
غالب هوای کعبه به سر جا گرفته است
رفت آن که عزم خلّخ و نوشاد کردمی

دل که از من مر ترا فرجام ننگ آرد همی
بر سر راه تو با خویشم به جنگ آرد همی
پنجهٔ نازک‌ادایش را نگاری دیگر است
خون کند دل را نخست آنگه به چنگ آرد همی
بوسه گر خواهی بدین شنگی بپیچد تنگ تنگ
عذر اگر باید به مستی رنگ رنگ آرد همی
آن که جوید از تو شرم و آن که خواهد از تو مهر
تقوی از میخانه و داد از فرنگ آرد همی

بازوی تیغ‌آزمایی داشتی انصاف نیست
کز تو بختم مژدهٔ زخم خدنگ آرد همی
گر نه در تنگی دهان دوست چشم دشمن است
از چه رو بر کامجویان کار تنگ آرد همی؟
تا در آن گیتی شوم پیش شهیدان شرمسار
رنجد و بیهوده در قتلم درنگ آرد همی
خواهدم در بند خویش امّا به فرجام بلا
حلقهٔ دام من از کام نهنگ آرد همی
همچنان در بند سامان مرادش سنجمی
گر به جای شیشه بخت از دوست سنگ آرد همی
چشم خلقی سرمه‌جوی و روی غالب در میان
در رهش اندیشه با بادم به جنگ[1] آرد همی

اگر به شرع سخن در بیان بگردانی / ز سوی کعبه رخِ کاروان بگردانی
به نیم ناز که طرح جهان نو فکنی / زمین بگستری و آسمان بگردانی
به یک کرشمه که بر گلبن خزان ریزی / بهار را به در بوستان بگردانی
به خاطری که درآیی به جلوه‌آرایی / بلای ظلمت مرگ از روان بگردانی
به گلشنی که خرامی به باده‌آشامی / قدح ز جوش گل و ارغوان بگردانی
به کوی غیر روی چون مرا به ره نگری / به جبهه چین فکنی و عنان بگردانی
وفاسِتای شوی چون مرا به یاد آری / به خویش طعنه زنی و زبان بگردانی
به بیم خوی خودم در عدم بخوابانی / به ذوق روی خودم در جهان بگردانی
به بذله خاطر اسلامیان بیازاری / به جلوه قبلهٔ زردشتیان بگردانی
اجازتی که کنم ناله، تا کجا غالب
ز لب به سینهٔ تنگم فغان بگردانی

---

۱. ل: چنگ

مـــژدهٔ خـــرّمی و بـــی‌خللی را مـــانی
ابـــدی جـــنّت و فـــیض ازلی را مـــانی
بس که همواره دلاویزی و شیرین حرکات
ســایهٔ طـوبی و جـوی عسـلی را مـانی
جلوه فـرمایی و جـاوید نـمانی بـه کسـی
ســـیمیایی و بـــهشت عـــملی را مـانی
بـــه ســتم مـعنی پـیچیدهٔ نـازک بـاشی
ای کـه در لطـف رقـمهای جـلی را مـانی
بـه تـوانـایی کـوشش نـتوان یـافت تـرا
ســـرخـــوشیهای قـــبول ازلی را مـــانی
جز بـه چشـم و دل والاگـهران جـا نکـنی
جـلوهٔ نـقش کـف پـایِ عـلی را مـانی
به دل هـر کـه بـه چشـم تـو درآیـد نـاگـاه
داری آن مـایه تـصرّف کـه ولی را مـانی
ای که در طالع ما نقش تو هـرگز نـنشست
زهـرهٔ حـوتی و شـمس حـملی را مـانی
انـدرین شـیوهٔ گـفتار کـه داری غــالب
گــر تـرقی نکـنم شـیخ عـلی را مـانی

بدین خـوبی خـرد گـوید کـه کـام دل مـخواه از وی
نکـــوروی و نکـــوکار و نکـــونامست آه از وی
نگـــارم ســاده و مــن رنــد رنگ‌آمـیز رســوایـم
چــه نـقش مـدّعا بـندم بـدین روی سیاه از وی
بــه مـوج نـاله مـی‌رویم غـبار از دامـن زیـنش
کـــمینها دیـده‌ام غـافل نـیم در صـیدگاه از وی

جنونِ رشک را نازم که چون قاصد روان گردد
دَوَم بی‌خویش و گیرم نامه اندر نیمه راه[1] از وی
چه سنجم داوری با سامری سرمایه محبوبی
که باشد چون دل داور زبان دادخواه از وی
ز هم دوریم با این مایه نسبت نامرادی بین
شب تاریک از ما باشد و روی چو ماه از وی
شکستن را خدایا هم بدین اندازه قسمت کن
دلی از ما و عهد و طرّه و طَرف کلاه از وی
بتان را جلوهٔ نازش به وجد آرد شگرفی بین
برهمن باشد امّا دَیر گردد خانقاه از وی
شدم غرق شط نظّاره و با غیر در تابم
که دانم می‌تراود دعویِ ذوق نگاه از وی
نگاهش شرمگین باشد چو مژگان سرکش‌ست آری
فروماند سپه‌داری که برگردد سپاه از وی
به غالب آشتی کردیم دیگر داوری نبود
گزاف دائمی از ما شراب گاه‌گاه از وی

ای که گفتم ندهی داد دل آری ندهی
تا چو من دل به مغان‌شیوه نگاری ندهی
چشمهٔ نوش همانا نتراود ز دلی
کش نگیری و در اندیشه فشاری ندهی
ماه و خورشید درین دایره بیکار نیند
تو که باشی که به خود زحمت کاری ندهی؟

---

۱. د: ره

پای را خضر قدم‌سنجی کویی نشوی
دوش را قدر گرانسنگی باری ندهی

سر به راه دم شمشیر جوانی ننهی
تن به بند خم فتراک سواری ندهی

سینه را خستهٔ اندازِ فغانی نکنی
دیده را مالش بیدادِ غباری ندهی

خون به ذوق غم یزدان نشناسی نخوری
دین به مهر حق الفت‌مگزاری ندهی

آخر کار نه پیداست که در تن فسرد
کف خونی که بدان زینت داری ندهی

حیف گر تن به سگان سر کویی نرسد
وای گر جان به سر راهگذاری ندهی

رهزنان اجل از دست تو ناگاه برند
نقد هوشی که به سودای بهاری ندهی

به خم طرّهٔ حوران بهشت آویزند
نازپرورده دلی را که به یاری ندهی

گر تنزّل نبود ابر بهاری غالب
که دُر افشانی و زافشانده شماری ندهی

همنشین جان من و جان تو این انگیز هی
سینه‌ای از ذوق آزار منش لبریز هی

غیر دانم لذّت ذوق نگه دانسته است
کز پی[1] قتلم به دستش داد تیغ تیز هی

---

۱. نت: پلی

می‌چکد خونم رگ ابرست آن فتراک های
می‌تپد خاکم رم بادست آن شبدیز هی
بر سر کوی[1] تو بیخود گشتنم از ضعف نیست
کشتهٔ رشکم نیارم دید خود را نیز هی
ننگ باشد چشم بر ساطور و خنجر دوختن
غنچه‌آسا سینه‌ای خواهم جراحت‌خیز هی
تیشه را نازم که بر فرهاد آسان کرد مرگ
خنجر شیرویه و جان‌دادن پرویز هی
غمزه را زان گوشهٔ ابرو گشاد دیگرست
آن خرام توسن و این جنبش مهمیز هی
ریزش خشت از در و دیوار برگ راحت‌ست
خاک را کاشانهٔ ما کردِه بالین‌خیز هی
گفتم آری رونق بازار کسریٰ بشکنی
گرم کردی در جهان هنگامهٔ چنگیز هی
غالب از خاک کدورت‌خیز هندم دل گرفت
اصفهان هی یزد هی شیراز هی تبریز هی

تابم ز دل برد کافرادایی
بالا بلندی کوته‌قبایی
از خوی ناخوش دوزخ‌نهیبی
وز روی[2] دلکش مینولقایی
در دیرگیری غافل‌نوازی
در زودمیری عاشق‌ستایی
زردشت‌کیشی آتش‌پرستی
برسم‌گزاری زمزم‌سرایی
چون مرگِ ناگه بسیار تلخی
چون جان شیرین اندک‌وفایی
درکام‌بخشی ممسک‌امیری
در دلستانی مبرم گدایی
گستاخ‌سازی پوزش‌پسندی
طاقت‌گُدازی صبرآزمایی

---

۱. ت: کوئی
۲. ل: روری

در کینه‌ورزی تفسیده‌دشتی　　در مهربانی بستانسرایی
از زلف پُرخم مشکین‌نقابی　　از تابش تن زرّین‌ردایی
در عرض دعوی لیلی‌نکوهی
بر رغم غالب مجنون‌ستایی

زاهد که و مسجد چه و محراب کجایی؟　　عیدست و دم صبح می ناب کجایی؟
دریا ز حباب آبلهٔ پای[1] طلب تست　　نور نظر ای گوهر نایاب کجایی؟
بوی گل و شبنم نسزد کلبهٔ ما را　　صرصر تو کجا رفتی و سیلاب کجایی؟
حشرست و خدا داور و هنگامه به پایان　　ای شکوهٔ بی‌مهری احباب کجایی؟
آن شور که گرداب جگر داشت ندارد　　ای لَخت دلِ غرقه به خوناب کجایی؟
با گرمی هنگامهٔ خواهش نشکیبم　　آتش به شبستان زدم ای آب کجایی؟
چون نیست نمکسایی اشکم به فغانم　　کای روشنی دیدهٔ بی‌خواب کجایی؟
غوّاصی اجزای نفس دیر ندارد　　از دل ندمی داغ جگرتاب کجایی؟
شوری‌ست نواریزیِ تارِ نفسم را　　پیدا نه‌ای ای جنبش مضراب کجایی؟
بنمای به گوساله‌پرستان ید بیضا
غالب به سخن صاحب فرتاب کجایی؟

کافرم گر از تو باور باشدم غمخواریی
آزمند التفاتم کرده[2] ذوق خواریی
از کنار دجله آتشخانه چندان دور نیست
کشتی ما بر شکستن زد درستان یاریی
شاد باش ای غم ز بیم مرگم ایمن ساختی
گشت صرف زندگانی، بود گر دشواریی

---

۱. ل و ن: آبله‌های　　۲. ت: کرد

رشک نبود گر خدنگت جانب دشمن گرفت
در دم ساطور پنهان‌ست زخم کاریی
برق از قهرت کباب بی‌محابا سوزیی
مرگ از لطفت هلاک دردمند آزاریی
با خرد گفتم چه باشد مرگ بعد از زندگی
گفت: هی خواب گرانی از پس بیداریی
ای دل از مطلب گذشتم دستگاهت را چه شد؟
شیونی، شوری، فغانی، اضطراری، زاریی
دارد اندازِ تسلسل[1] در ضمیرم شوق دوست
همچو رقص ناله در کام و لب زنهاریی
دل نفس دزدید و خون گردید بخت چشم بین
کش به لعل و دُر توانگر[2] کرده دزدافشاریی[3]
زلّه بردار ظهوری باش غالب بحث چیست؟
در سخن درویشیی باید نه دکانداریی

* * *
* *
*

---

۱. ل و ن و ت و لک: انداز و تسلسل
۲. ت: توانگر
۳. ن: در افشاریی

ربـــاعـيــات

هر چشمه به بحر هم‌عنان‌ست اینجا / هر خاربُنی ثمرفشان‌ست اینجا
از حاصل مرز و بوم بنگاله مپرس / نی خامه و هیمه[1] خیزران‌ست اینجا

* * *

یا رب سودی به روزگاران ما را / وجه گل و مُل به نوبهاران ما را
صرف نمک و جو چه قدر خواهد شد / گنجینهٔ این صومعه‌داران ما را

* * *

گر دل ز شرر زدوده باشم خود را / ور بر دم تیغ سوده باشم خود را
حاشا که ز تو ربوده باشم خود را / با خوی تو آزموده باشم خود را

* * *

ای دوست به سوی این فرومانده بیا / از کوچهٔ غیر راه گردانده بیا
گفتی که مرا مخوان که من مرگ توام / بر گفتهٔ خویش باش و ناخوانده بیا

* * *

بر دل ز دو دیده فتح بابست این خواب / باران امید را سحابست این خواب
زنهار گمان مبر که خوابست این خواب / تعبیر ولای بوترابست این خواب

* * *

بینایی چشم مهر و ماهست این خواب / پیرایهٔ پیکر نگاهست این خواب
بر صحّت[2] ذات شه گواهست این‌خواب / بیداری بخت پادشاهست این خواب

* * *

یک روز به ترک یاوه گویی غالب / رخ روز دگر به باده شویی غالب
زین توبهٔ بی‌بقا چه جویی غالب / توبه تب نوبه[3] است گویی غالب

* * *

---

۱. ل و ن و لک: خامه هیمه
۲. د: صیحت، ل و لک: صحبت
۳. ت: توبه

غالب چو ز ناسازی فرجام نصیب / هم بیم عدو دارم و هم ذوق حبیب
تاریخ ولادت من از عالم قدس / هم شورش شوق آمد و هم لفظ غریب
۱۲۱۲ه ۱۲۱۲ه

* * *

در عالم بی‌زری که تلخ‌ست حیات / طاعت نتوان کرد به امّید نجات
ای‌کاش ز حق اشارت صوم و صلات / بودی به وجودِ مال چون حجّ و زکات

* * *

خوشتر بود آب سوهن از قند و نبات / با وی چه‌سخن ز نیل و جیحون و فرات
این پارهٔ عالمی که هندش نامند / گویی ظلمات و سوهن‌ست آب حیات

* * *

ای آن که به دهر نام تو شاهرخ است / پیوسته ترا به حضرت شاه رخ است
نازد به تو شه که باشد اندر شطرنج / امید ظفر قوی چو با شاه رخ است

* * *

غالب روش مردم آزاد جداست / رفتار اسیران ره و زاد جداست
ما ترک مراد را[1] ارم می‌دانیم / وان باغچهٔ ضبطی شدّاد جداست

* * *

کس را نبود رخی بدین‌سان که تراست / پاکیزه تنی به خوبی جان که تراست
گفتی که ز هیچ فتنه پروا نکنم / آه از غم چشم بدخویان که تراست

* * *

درخورد تبر بود درختی که مراست / خاییدهٔ آتش‌ست رختی که مراست
بی‌آن که تو بدنام شوی می‌کُشدم / ناسازتر از خوی تو بختی که مراست

* * *

هستم ز مَی امید سرمست و بس است / دارم سر این کلاوه در دست و بس است
گر ارزش لطف و کرمی نیست مباش / استحقاق ترحّمی هست و بس است

* * *

---

۱. ت: مر او را

زان دوست که جانِ قالب مهر و وفاست گر دیر رسد پاسخ مکتوب رواست
زان اشک که ریخت دیده هنگام رقم فی الجمله نَوَرد نامه دشوارگشاست

* * *

هر کس ز حقیقت خبری داشته است بر خاک ره عجز سری داشته است
زاهد ز خدا ارم به دعوی طلبد شدّاد همانا پسری داشته است

* * *

آن را که عطیهٔ ازل در نظرست هر چند بلا بیش طرب بیشترست
فرق‌ست میان من و صنعان در کفر بخشش دگر و مزد عبادت دگرست

* * *

خوابی که فروغ دین ازو جلوه‌گرست در روز نصیب شاه روشن‌گهرست
پیداست که دیدن چنین خواب به روز تعجیلِ نتیجهٔ دعای سحرست

* * *

آن را که ز دست بی‌زری پامال‌ست رسوایی نیز لازمِ احوال‌ست
ما خشک‌لبیم و خرقه آلوده به می ساقی مگرش پیاله از غربال‌ست

* * *

هر چند زمانه مجمع جُهّال‌ست در جهل نه حال‌شان به یک منوال‌ست
کودن همه لیک از یکی تا دگری فرق خر عیسی و خر دجّال‌ست

* * *

ای آن که ترا سعی به درمان منست منعم مکن از باده که نقصان منست
حیف‌ست که بعد من به میراث رود این یک دو سه خُم که در شبستان منست

* * *

بسمل که سخن‌طراز مهرآیین‌ست ارزش ده آن و مایه‌بخش این‌ست
او پادشه‌ست گر سخن اقلیم‌ست او پیشروست گر محبت دین‌ست

* * *

دانیم که آیین شکایت نه نکوست ما را سخن از مرگ‌خود و صورت اوست
دانست و نیامد و نپرسید و ندید هم خستهٔ دشمنیم و هم کشتهٔ دوست

دستم به کلید مخزنی می‌بایست — ور بود تهی به دامنی می‌بایست
یا هیچ‌گهم به کس نیفتادی کار — یا خود به زمانه چون منی می‌بایست

* * *

غالب به‌سخن گرچه گست همسر نیست — از نشئهٔ هوش هیچت اندر سر نیست
مَی خواهی و مُفت و نغز وانگه بسیار — این باده‌فروش ساقی کوثر نیست

* * *

آن خسته که در نظر به جز یارش نیست — با سود و زیانِ خویشتن کارش نیست
طالب ز طلب رهین آثارش نیست — هر چند حنا برگ دهد بارش نیست

* * *

اوراق زمانه درنوشتیم و گذشت — در فنِّ سخن یگانه گشتیم و گذشت
مَی بود دوای ما به پیری غالب — زان نیز به ناکام گذشتیم و گذشت

* * *

تا موکب شهریار زین راه گذشت — فرقم به فلک رسید و از ماه گذشت
گردید ره کعبه ره خانهٔ من — زین راه، کزین راه شهنشاه گذشت[1]

* * *

غالب غم روزگار ناکامم کُشت — از تنگی دل به حلقهٔ دامم کُشت
هم غیرت سربزرگی خاصم سوخت — هم رشک نشاطمندی عامم کُشت

* * *

ای کرده به آرایش گفتار بسیج — در زلف سخن گشوده راه[2] خم و پیچ
عالَم که تو چیز دیگرش می‌دانی — ذاتی‌ست بسیط منبسط دیگر هیچ[3]

* * *

گردیدن زاهدان به جنّت گستاخ — وین دست‌درازی به ثمر شاخ به شاخ
چون نیک نظر کنی ز روی تشبیه — ماند به بهایم و علفزارِ فراخ

* * *

---

۱. د: این رباعی را ندارد ۲. ل: را ۳. د: این رباعی را ندارد

سر تا سر دهر عشرتستان تو باد | صد رنگ گُلِ طرب به دامان تو باد
عید است و بهار خرّمی‌ها دارد | جان من و صد چو من به قربان تو باد

* * *

غالب هر پرده‌ای نوایی دارد | هر گوشه‌ای از دهر فضایی دارد
برچید به پوست از دماغم یکسر | بنگاله شگرف آب و هوایی دارد

* * *

بادست غم آن باد که حاصل ببرد | آب رخ هوشمند و غافل ببرد
بگذاشته‌ام خُمی ز صهبا به پسر | کش انده مرگ پدر از دل ببرد

* * *

این نامه که راحت دل ریش آورد | سرمایهٔ آبروی درویش آورد
در هر بُن مو دمید جانی یعنی | سامان نثار خویش با خویش آورد

* * *

وقت‌ست که آسمان موجّه نازد | مهر آینه پیش رخ نهد مه نازد
این خود شرف دگر بود نیست عجب | گر مهر به پابوس شهنشه نازد[1]

* * *

گیرم که ز دهر رسم غم برخیزد | غمهای گذشته چون به هم برخیزد
مشکل که دهید دادِ ناکامی ما | هر چند که فرجام ستم برخیزد

* * *

گر گرد ز گنج گهری برخیزد | مپسند که دود از جگری برخیزد
منّت نتوان نهاد بر کدیه[2] گران | بنشین که به خدمت دگری برخیزد

* * *

ای آن که هما اسیر دامت باشد | صاف می خسروی به جامت باشد
تسبیح به هر اسم الهی که بود | آغاز ز ابتدای نامت باشد

* * *

---

۱. د: این رباعی را ندارد　　۲. ل و ن و ت: گدیه

غالب غم روزگار و بارش نکَشد
وز حور بهشت انتظارش نکَشد
دارد تن و تن ز درد زارش نکند
دارد دل و دل به هیچ کارش نکَشد

*　*　*

روی تو به آفتاب تابان ماند
خوی تو به سیل در بیابان ماند
زین‌گونه که تار و مار باشد گویی
زلف تو به ما خانه‌خرابان ماند

*　*　*

امروز شراره‌ای به داغم زده‌اند
نشتر به رگ صبر و فراغم زده‌اند
از کثرت شور عطسه مغزم ریش‌ست
تا عطرِ چه فتنه بر دماغم زده‌اند

*　*　*

آن کز اثر طمع نشانش آرند
گر خود به هوای استخوانش آرند
گر پردگی قلمرو بال هماست
چون سایه به خاک موکشانش آرند

*　*　*

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند
پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهان‌ست
گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند[1]

*　*　*

یا رب نفس شراره‌خیزم بخشند
یا رب مژه‌های دجله‌ریزم بخشند
بی‌سوز غم عشق مبادا، زنهار
جانی که به روز رستخیزم بخشند[2]

*　*　*

قانع نیم ار بهشت نیزم بخشند
از بخشش خاص تا چه چیزم بخشند
امّید که صرف رونمای تو شود
جانی که به روز رستخیزم بخشند

*　*　*

او راست اگر هزار چیزم بخشند
او راست اگر بهشت نیزم بخشند
بر دوست فدا کنم به صد گونه نشاط
جانی که به روز رستخیزم بخشند

*　*　*

---

۱. د: این رباعی را ندارد　　۲. د: این رباعی را ندارد

این خواب که روشناس روزش گویند
چون صبح مراد دلفروزش گویند
زان رو که به روز دیده خسرو چه عجب
گر خسرو ملک نیمروزش گویند؟

* * *

امروز که روز عید نوروز بود
روزی فرخنده و دل‌افروز بود
هر عیش و نشاطی که درین روز بود
هر روز ترا ز بخت فیروز بود[1]

* * *

آن مرد که زن گرفت دانا نبود
از غصه فراغتش همانا نبود
دارد به جهان خانه و زن نیست درو
نازم به خدا چرا توانا نبود؟

* * *

زانجا که دلم به وهم در بند نبود
با هیچ علاقه سخت پیوند نبود
مقصود من از کعبه و آهنگ سفر
جز ترک دیار و زن و فرزند نبود

* * *

منصور غمش ز نکته‌چینان چه بود؟
در راست خطر ز همنشینان چه بود؟
چون عاقبت یگانه‌بینان دارست
دریاب که انجام دوبینان چه بود

* * *

هر چند خرد ز تاب مَی پست شود
وز ضعفِ خرد وهم قویدست شود
هر کس که خرد دارد ازین جوهر ناب
آن مایه چرا خورد که بدمست شود؟

* * *

باید که جهانی دگر ایجاد شود
تا کلبهٔ ویران من آباد شود
در عالم انبساط از من خوشتر
مطرب که به سوز دگران شاد شود

* * *

باید که دلت ز غصه درهم نشود
از رفتن زر دستخوش غم نشود
این سیم و زرست خواجه این سیم و زرست
غم نیست که هر چند خوری کم نشود[2]

* * *

---

۱. ل و ن و د و لک: این رباعی را ندارد

۲. د: این رباعی را ندارد

زین رنگ که در گلشن احباب دمید　　پژمرد گل و لالهٔ شاداب دمید
در کلبهٔ اقبال ترّقی‌طلبان　　گر مهر فرونشست مهتاب دمید

* * *

خواندیم سخنهای محبت بسیار　　راندیم سخنهای محبت بسیار
رفتیم آخر ز عالم و در عالم　　ماندیم سخنهای محبت بسیار[1]

* * *

بازی‌خور روزگار بودم همه عمر　　از بخت امیدوار بودم همه عمر
بی‌مایه به فکر سود ماندم همه جا　　بی‌وعده در انتظار بودم همه عمر

* * *

شرطست که روی دل خراشم همه عمر　　خونابه به رخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر به مرگ مؤمن　　چون کعبه سیه‌پوش نباشم همه عمر[2]

* * *

آنم که به پیمانهٔ من ساقی دهر　　ریزد همه دُرد و دَرد[3] و تلخابهٔ زهر
بگذر زسعادت و نحوست که مرا　　ناهید به غمزه کُشت و مرّیخ به قهر

* * *

دی دوست به بزم باده‌ام خواند به ناز　　وانگه ورق مهر بگرداند به ناز
چشم من و عارضی که افروخت به مَی　　دست من و دامنی که افشاند به ناز

* * *

خوابی که بود نشان بخت فیروز　　دیده‌ست به روز شاه گیتی‌افروز
فیض دم صبح تا چه بالیدن داشت　　کز صبح به شه رسید در نیمهٔ روز

* * *

ای روی تو همچو مهر گیتی‌افروز　　وی بخت تو در جهانستانی فیروز
حق کرده به روزنامهٔ عمر تو ثبت　　توقیعِ توقّع هزاران نوروز

* * *

---

۱. ل و ن و د و لک: این رباعی را ندارد
۲. د: این رباعی را ندارد
۳. ل و ن و ت: در و درد

چون دُرد ته پیاله باقی‌ست هنوز
شادم که بهار لاله باقی‌ست هنوز
در کیش توکّل غم فردا کفرست
یکروزه می دوساله باقی‌ست هنوز

* * *

ای داده به باذ عمر در لهو و فسوس
زنهار مشو ز رحمت حق مأیوس
هُشدار کز آتش جهنم حق را
تهذیب غرض بود نه تعذیب نفوس

* * *

ای آن که دهی مایه کم و خواهش بیش
آن روز که وقت بازپرس آید پیش
بگذار مرا که من خیالی دارم
با حسرت عیشهای ناکردهٔ خویش

* * *

زین موی که بر میان تست ای بدکیش
باشد کمرت خجل ز بی‌برگی خویش
آمیزش موی با میانی که تراست
همسایگی توانگرست و درویش

* * *

در بزم نشاط خستگان را چه نشاط
از عربده پای‌بستگان را چه نشاط
گر ابر شراب ناب بارد غالب
ما جام و سبوشکستگان را چه نشاط

* * *

در باغ مراد ما ز بیداد تگرگ
نی نخل به جای ماند نی شاخ نه برگ
چون خانه خرابست چه‌نالیم ز سیل
چون زیست وبالست چه‌ترسیم ز مرگ

* * *

داری چه هراسِ جان‌ستانی از مرگ؟
می‌جوی حیات جاودانی از مرگ
از سوز حرارت غریزی داغم
ناسازترست زندگانی از مرگ

* * *

شب چیست سویدای دل اهل کمال
سرمایه‌ده حُسن به زلف و خط و خال
معراج نبی به شب از آن بود که نیست
وقتی شایسته‌تر ز شب بهر وصال

* * *

این رسم که بخشیدهٔ شاهی هر سال
آید به کفم ز خواجه‌تاشان به سؤال
ماناست بدان که هر چه افشاند ابر
از شاخ رسد به سبزهٔ پای نهال

* * *

شام آمد و رفت سر به پابوس خیال   بر تخت شهی نشست کاووس خیال
از گردش گونه گونه اشکال نجوم   گردید دماغ دهر فانوس خیال

* * *

در عشق بود عرض تمنّا مشکل   کاینجاست نفس غرقه به خونابهٔ دل
در بادیه‌ای فتاده راهم که دروست   پاها ز گدازِ زهرهٔ[1] خاک به گل

* * *

آن را که بود دُرستیی در فرجام   هم محرم خاص آید و هم مرجع عام
آسان نبود کشاکش پاس قبول   زنهار نگردی به نکویی بدنام

* * *

شاها هر چند وایه‌جوی آمده‌ام   دانی که چه مایه نغزگوی آمده‌ام
رنگم که بهار را به روی آمده‌ام   آبم که محیط را به جوی آمده‌ام

* * *

هر چند شبی که میهمانش کردم   بر خویش به لابه مهربانش کردم
آه از دل هیچگه میاسای[2] که من   در وصل ز خویش بدگمانش کردم

* * *

رنجورم و مَی به دهر درمان بُوَدَم   نیروی دل و روشنی جان بُوَدَم
گفتم به پدر که خو به می نوشی کن   تا باده به میراث فراوان بُوَدَم

* * *

در سینه ز غم زخم سنانی دارم   چشم و دل خونابه‌فشانی دارم
دانی که مرا چون تو نمی‌باید هیچ   ای فارغ از آن که جسم و جانی دارم

* * *

نی کشتهٔ زخم ناوک و شمشیرم   نی خستهٔ ناخن پلنگ و شیرم
لب می‌گزم و خون به زبان می‌لیسم   خون می‌خورم و ز زندگانی سیرم[3]

---

۱. لک: بهره   ۲. ل: میاسائی   ۳. د: این رباعی را ندارد

* * *

تـا کـی رمـدم شـفق تـراشـد از چشـم
هر دم مژه خون به روی پاشد از چشم
قـطع نـظر از چشم دلی نیزم هست
بـینید کـه خـسته‌تر نـباشد از چشم

* * *

غــالب آزادهٔ مــوحّد کـیشم
بـر پـاکـی خـویشتن گـواه خـویشم
گفتی به سخن به رفتگان کس نرسد
از بـازپسین نکـته‌گـزاران پـیشم

* * *

غــالب بــه گـهر ز دودهٔ زاد شـمم
زان رو بـه صـفای دم تـیغست دمـم
چون رفت سپهبدی[1] زدم چنگ به شعر
شـد تـیرِ شکـستهٔ نـیاکـان قـلمم

* * *

خواهـم کـه دگـر سـخن بـه پیغاره کـنم
تـا جـان سـتم‌رسیده را چـاره کـنم
رسم‌ست جواب نامه چون نیست‌جواب
بـاید کـه تـو پس دهـی و مـن پـاره کـنم

* * *

شرطست که بهر ضبط آداب و رسوم
خـیزد بـعد از نـبی امـام مـعصوم
زاجماع چه گویی به عـلی بـاز گـرای
مـه جـای‌نشین مـهر بـاشد نـه نجوم

* * *

در عهد تو و منست در هفت اقلیم
برخاستن امید و خون گشتن بیم
از جلوه چه ماند تا بسازند بـهشت
از شلعه چه ماند تـا بتابند جـحیم

* * *

تا میکَش و جوهر دو سخنور داریـم
شأن دگـر و شـوکت دیگـر داریـم
در میکده پیریم که میکش از ماست
در مـعرکه تـیغیم کـه جـوهر داریـم

* * *

زین‌سان که همیشه در روانی مایـیم
ســرچشـمهٔ راز آسـمانی مـاییم
بـخشی ز دسـاتیر بـود نـامهٔ مـا
سـاسان ششـم بـه کـاردانـی مـاییم

---

۱. د: سپهدی، لک: سپهیدی

* * *

نازم به نشاط این‌چنین برگشتن		رمزیست نهفته اندرین برگشتن
سرمایهٔ نازش‌ست و پیرایهٔ حُسن		برگشتن مژگان بود این برگشتن[1]

* * *

شرطست به دهر در مظفّر گشتن		اسباب دلاوری میسّر گشتن
جامی ز شراب ارغوانی باید		آن را که بود هوای خاور گشتن

* * *

غالب چو ز دامگه بدر جستم من		آخر ز چه بود این همه برگشتن
باید که کنم هزار نفرین بر خویش		لیکن به زبان جادهٔ راه وطن

* * *

بر قول تو اعتماد نتوان کردن		خود را به گزاف شاد نتوان کردن
از کثرت وعده‌های پی در پی تو		یک وعده درست یاد نتوان کردن

* * *

هر چند توان بی سر و سامان بودن		بازیچهٔ خوی زشت نتوان بودن
باللّه که ز دشنه بر جگر سخت‌ترست		از کردهٔ خویشتن پشیمان بودن

* * *

ای تیره‌زمین که بوده‌ای بستر من		هر خاک که با تست همه بر سر من
زر بهر کسان و بهر من دانه و دام		ای مادر دیگران و مادندر من

* * *

راهی‌ست ز عبد تا حضور اللّه		خواهی تو درازگیر و خواهی کوتاه
این کوثر و طوبی که نشانها دارد		سرچشمه و سایه‌ای‌ست در نیمهٔ راه

* * *

ای آن که گرفته‌ام به کوی تو پناه		رانی چو به عنف از در خویشم ناگاه
تا کعبه روم ز درگهت رو به قفا		چون بگذرم از کعبه نهم روی به راه

---

۱. ل و ن و د و لک: این رباعی را ندارد

*　　*　　*

یا رب به جهانیان دل خرّم ده　　در دعوی جنّت آشتی با هم ده
شدّاد پسر نداشت باغش از تست　　آن مسکن آدم به بنی‌آدم ده

*　　*　　*

هر چند که زشت و ناسزاییم همه　　در عهدهٔ رحمت خداییم همه
ور جلوه دهد چنان که ماییم همه　　شایستهٔ نفت و بوریاییم همه

*　　*　　*

ای جامِ شرابِ شادکامی زده‌ای　　در جور دم از بلندنامی زده‌ای
یاد آر ز من چو بینی اندر راهی　　تنها رو خستهٔ خرامی زده‌ای

*　　*　　*

گر پرورش مهر نه زان دل بودی　　در دهر شیوع مهر مشکل بودی
ور صدق ز جملهٔ رسائل بودی　　بسم‌اللّه آن رساله بسمل بودی

*　　*　　*

گر ذوق سخن به دهر آیین بودی　　دیوان مرا شهرت پروین بودی
غالب اگر این فنِ سخن دین بودی　　آن دین را ایزدی کتاب این بودی

*　　*　　*

ای آن که به راه کعبه رویی داری　　نازم که گزیده آرزویی داری
زین‌گونه که تند می‌خرامی دانم[1]　　در خانه زن ستیزه‌خویی داری

*　　*　　*

تا چند به هنگامه سلامت باشی　　تا چند ستمکش اقامت باشی
گفتی که نباشد شب غم را سحری　　حیف‌ست که منکر قیامت باشی

*　　*　　*

عمریست که در خم خمارم ساقی　　تاب تف تشنگی نیارم ساقی
بگشا سر مَشک و در گلویم سر ده　　سائل به کفم قدح ندارم ساقی

---

۱. ل: دارم

* * *

صبحست و همای فیض و گیتی دامی
صبحست و هوای شوق و گردون بامی
برخیز و به روزگار همرنگ برآی
بـا بـادهٔ نـابی و بلورین جـامی

* * *

آنی تو که[1] شخص مردمی را چشمی
سبحان اللّه چه مایه بینا چشمی
البته عجب نیست که باشی بیمار
زان رو که به دلبری سراپا چشمی

* * *

در کـلبهٔ مـن اگـر غـباری بـینی
پیچیده به خویش همچو ماری بینی
تنگست چنان که دایم از صحن سرای
از چِـرم فـلک سـتاره‌واری بـینی

* * *

جانی‌ست مرا ز غم شماری در وی
انـدیشه فشـانده خـارزاری در وی
هـر پارهٔ دل که ریزد از دیدهٔ من
یـابند نفس‌ریزه چـو خاری در وی

* * *

گویند جهانیان دورویند، مگوی
گر بد منکوه ور نکویند، مگوی
هر چند که بد زیستم و بد مُردم
نیکان پس مرده بد نگویند، مگوی

* * *

یا رب تو کجایی که به ما زر ندهی
بی‌درد خدایی که بـه مـا زر نـدهی
نی‌نی نه تو غایبی و نی بی‌رحمی
بی‌مایه چو مایی که به ما زر ندهی

* * *

دارم دل شـاد و دیـدهٔ بـینایی
وز کـرّی گـوشم نـبود پـروایـی
خوبست که نشنوم ز هر خودرایی
گـلبانگ اَنـا رَبُّکُـم الأعـلایی[2]

* * *

* *

*

---

۱. ل و ن: آنی که تو

۲. د: این رباعی را ندارد

گزارش برخی

واژه‌ها

نامها

نشانها

آب به باده دادن: شراب را به آب آمیختن، آب به مَی افزودن به منظور کاستن از تأثیر آن.

آبش دهم به باده و او هر دم از تمیز
نوشد می و ز جام فروریزد آب را

آزرده: مفتی صدر الدین آزرده در سال ۱۲۰۴ هـ. در دهلی دیده به جهان گشود. از وی اشعاری به فارسی، عربی و اردو باقی است. او از دوستان غالب بود. تذکره نویسان مروّت و احسان وی را ستوده‌اند و بر این باور بوده‌اند که: «در هر سه زبان دستگاه بلند داشته است و در معجز بیانی و سحر نگاری پایه‌ای ارجمند»

غالب در غزلی بدین‌سان از وی یاد کرده است:

هند را خوش نفسانند سخنور که بود
باد در خلوتشان مشک‌فشان از دمشان
مؤمن و نیّر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

درگذشت وی همزمان با چشم فروبستن غالب از این جهان (۱۲۸۵ هـ.) بوده است.

از اوست:

در باغ جورِ تازه که از باغبان رسد
اول به بلبلان کهن آشیان رسد
زاهد بیا و موت شهیدان عشق بین
کاین مرگ را نه زندگی جاودان رسد
غیرت نگر که لذّت زخم خدنگ او
دل را قبول نیست که از دل به جان رسد

آلی: سرخ

دگر فریب بهارم سر جنون ندهد
گل است و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد

آویزه: گوشواره

چو نیست گوش حریفان سزای آویزه

همان نسفته گهرهای راز می‌خواهم

اربعین به سر بردن: دورهٔ چله‌نشینی را به فرجام آوردن. کنایه از به کمال رسیدن.

برده صد اربعین به سر بر سر صد هزار خُم

گر بنهی در آفتاب باده چکد ز خشت ما

چلّه‌نشینی گونه‌ای از خلوت‌گزینی است که غایت مطلوب آن صافی کردن باطن و تزکیهٔ نفس است. باده‌خواران نیز دوران شکل‌گیری و پخته‌شدن و به کمال رسیدن شراب را در خم چهل روز می‌انگاشتند.

عدد چهل گاه در زمرهٔ اعداد توقیفی نیست و مفهوم کمال را به ذهن می‌رساند، بدان‌سان که عدد صد و هزار نشانهٔ کثرت است و عدد دو و سه سخن از قلّت و کمی دارد و عدد هفت نشانگر دور است و عدد دوازده نشانهٔ زمان.

در این بیت بین خشت و خُم نیز پیوندی استوار برقرارست. زیراکه بر سر خُم خشت می‌نهادند و خُم می را بدان می‌بستند تا از ورود هوا به خم جلوگیری شود و استحاله‌ای در شراب صورت نپذیرد.

در این پیوند است بیت دیگری از این شاعر:

تو دماغ از می پر زور رسانیده و ما

بر در خمکده خشتی ته سر داشته‌ایم

و نیز این بیت در قصیده‌ای از وی:

بر روی آرزو در دولت گشوده‌ایم

پیوند خشت از سر خُم برگرفته‌ایم

ارّهٔ تشدید: تشبیه تشدید (ّ) است به ارّه از نظر شکل هندسی. تصویر شاعر بدین‌سان است که چنین ارّه‌ای (تشدیدی) که از نهاد خودِ ارّه است (از نظر نگارش) بر

سر ارّه قرار دارد.

ظالم هم از نهاد خود آزار می‌کشد　　　بر فرق ارّه، ارّهٔ تشدید بوده است

اسیر: میرزا جلال بن میرزا مؤمن شهرستانی اصفهانی متخلّص به اسیر از شاگردان فصیحی هروی و از ارادتمندان و یاران صائب تبریزی بود که سال درگذشت وی را ۱۰۶۹ هـ. دانسته‌اند. غالب دهلوی وی را بدین‌سان ارج نهاده است:

زین خونچکان‌نواها درباب ماجراها
هنگامه‌ام اسیری اندیشه‌ام حزینی‌ست

او را بانی بنیاد خیال گفته‌اند. دیوانش شامل بیست‌هزار بیت است که در قالبهای قصیده، غزل، مثنوی، رباعی و ترجیع‌بند می‌باشد.

وی از زمرهٔ شاعرانی است که در سیر تکاملی شعر سدهٔ یازدهم مؤثّر بوده است. سخن وی مشحون از مضمونهای تازه و ترکیبهای بدیع و خیال‌انگیز و تشبیه‌های بکر است. تذکره‌نویسان درگذشت این شاعر خیال‌آفرین را در جوانی از فرط گردش جام و شراب مدام دانسته‌اند.

ازوست:

تا دل مست مرا داغ وفا بخشیدند
جرم صد میکده از نیم دعا بخشیدند
بر سر شمع زند فیض سحر دستهٔ گل
تا به پروانهٔ ما بال هما بخشیدند
شعلهٔ خوی تو هر لحظه به رنگی می‌سوخت
پر طاووس به خاکستر ما بخشیدند
دوستان سینهٔ صاف آینهٔ توفیق‌ست
جرم ناکردهٔ ما را به وفا بخشیدند
مشت خاکستر ما سرمهٔ دل ساز اسیر
روشنایی‌ست که در راه خدا بخشیدند

و نیز وی راست:

در گلستان دیدمش نشناختم　　　بر تنش پیراهن گل تنگ بود

این دورنگیها ز زشتیهای ماست نور و ظلمت پیش ازین یکرنگ بود

اکسون: نوعی دیبای سیاه و قیمتی که گاه بزرگان جهت تفاخر پوشند:

صورتی باید که باشد نغز و زیبا روزگار
گو به اکسونش مپوش و گو به دیبایش مپیچ

امتلاء: فزونی خون و اخلاط است که با رگ زدن (فصد) به وسیلهٔ نشتر معالجه می‌شده است.

بهارانست و خاک از جلوهٔ گل امتلا دارد
به رگ نشتر زن از موج خرام ناز صحرا را

این بیت نیز از غالب اشاره به همین موضوع دارد:

نشتر به مغز پنبهٔ مینا فرو برید کافاق امتلا ز هجوم سحاب زد

اَنا اَسَدُ اللّه: من اسد اللّه هستم. زیبایی سخن اینجاست که نام غالب اسد اللّه است و حضرت علی بن ابیطالب (ع) را اسد اللّه غالب گویند و همان‌سان که منصور حلاج در فرقهٔ حق پرستان «انا الحق» گفت غالب نیز می‌خواهد در فرقهٔ علی اللّهیان (علی پرستان) بانگ «اَنا اَسد اللّه» (من علی (ع) هستم) سر دهد:

منصور فرقهٔ علی اللّهیان منم آوازهٔ «اَنا اَسَد اللّه» درافگنم

اَنَا الصَّنم: من بت هستم. طرح این سخن از سوی بت‌پرستان قابل سنجش است با «اناالحق» گفتن منصور حلاج در طایفهٔ حق‌پرستان:

بی خطر از خودی برآ لب به «اناالصّنم» گشا
شیوهٔ گیر و دار نیست در کُنش کُنِشتِ ما

انبان وادیم: باور چنین بوده است که از تابش سهیل چرم یا ادیم رنگ می‌گیرد و ارزشمند می‌گردد:

شود انبان ادیم کو آن فیض؟ گردد انده نشاط کو آن رنگ؟

اَنْبَتَه اللّه نَباتاً: اشاره به آیهٔ ۳۷ از سورهٔ آل‌عمران دارد. با توجّه به واژهٔ کلک و تغییر بخشی از آیهٔ شریفه. آیه چنین است: فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَ اَنْبَتَهَا نَباتاً حَسَناً . . .

و بیت غالب چنین:

کلکم از تازگی مدح تو دربارهٔ خویش
شارح اَنبَتَهُ اللّٰه نَباتاً حَسَن‌ست

انداز: روش، شیوه، حالت، کرشمه، ادا، رفتار. این واژه در اشعار فارسی و اردوی غالب بسامدی بالا دارد. از آن جمله است:

مستی اندازِ لغزشی دارد
حیف پایی که آفتش ز سرست

در عرض غمت پیکر اندیشهٔ لالم
پا تا سرم اندازِ بیان‌ست و بیان نیست

نازم به نگاهت که ز سرمستی انداز
از تفرقهٔ مهر و عتابم بدر آورد

انداخت خار در ره و انداز خوانده‌اند
انگیخت گرد فتنه و انگیز گفته‌اند

زخمه می‌ریز هم بدین انداز
نغمه می‌سنج هم بدین آهنگ

به سودایت همان اندازِ از خود رفتنی دارم
اگر چون نالهٔ زنجیر بند از آهنم باشد

اوریب: هر چیز کج و غیر مستقیم. اوریبْ نگاه، کسی است که غیر مستقیم و به اصطلاح عامیانه زیرچشمی می‌نگرد:

ازین اوریب نگاهان حذر که ناوکشان
به هر دلی که رسد راست از جگر گذرد

ایوار: وقت عصر نزدیک به غروب که نماز دیگرش گویند. راه رفتن وقت عصر را ایوارکردن و راه رفتن وقت صبح را شبگیر نمودن گفته‌اند:

ناله در ایوار شوق توشهٔ راهی نداشت
بست به غارت کمر فرصت شبگیر بود

بادهٔ ناشتا: بادهٔ ناخورده:

ساده ز علم و عمل مهر تو ورزیده‌ایم　　مستی ما پایدار بادهٔ ما ناشتا

باده و بنگ: پیوند این دو واژه از آنجاست که گاه بنگ و یا افیون را به باده می‌آمیختند تا مستی را فزونی دهند:

نظارهٔ خط پشت لبش ز خویشم برد
ز باده نشئه فزون داده‌اند بنگش را

در این پیوند این بیت از حافظ شنیدنی‌ست:

از آن افیون که ساقی در می افگند
حریفان را نه سر ماند و نه دستار

و این سخن از مولوی قابل اشاره است:

درده ز رحیق خویش یک جام　　یا از رز خویش یک کفی بنگ

بال هما به گاز دادن: بال هما را قیچی کردن، در معنی سعادت را از کسی قطع کردن.

باور بر این بوده است که گسترش سایهٔ بال هما بر کسی عامل سعادت وی است.

غالب باور خود را بر این نکته می‌نشاند و به دشمن خود می‌گوید: اگر می‌توانی برو و بال هما را ببُر. این عیش من عاملی بدین‌سان دارد (و بر هم زدن آن امکان‌پذیر نیست):

ای که به حکم ناکسی تیره زعیشِ غالبی
خیز و ز راه داوری بال هما به گاز ده

بذله: مزاح، شوخی، سخنان ظریف گفتن، لطیفه‌گویی کردن، موافق طبع و ادیبانه سخن آوردن، نازک‌طبعی نشان دادن:

حریف ما همه بی‌بذله می خورد غالب
مگر ز خلوت واعظ به محفل افتاده‌ست

بَرسَم گزار: اجرا کنندهٔ مراسم مذهبی بَرسَم یا بَرسَمن در آیین زرتشتیان. این مراسم چنین بوده است که با شیوه‌ای خاص شاخه‌های باریک و کوتاهی از درخت گز و یا درخت انار می‌بریدند و هنگام اجرای آیین خویش آن را به دست

می‌گرفتند.

زردشت‌کیشی آتش‌پرستی　　　بَرسَم‌گزاری زمزم‌سرایی

برشگال: برسات، موسم باران را در هند برشگال یا برسات گویند:

بهار هند بود برشگال هان غالب
درین خزانکده هم موسم شرابی هست

بسمل: عاشق علی خان بسمل (درگذشته به سال ۱۲۶۳ ه.) از شاعرانی بود که در کلکته با غالب آشنا شد و در زمرهٔ یاران وی قرار گرفت. بسمل از دیدگاه غالب گاه همطراز دو سخنور دیگر، جوهر و میکش قرار گرفته است:

بسمل که سخن‌طراز مهرآیین‌ست　　　ارزش‌دِهِ آن و مایه‌بخش این‌ست
تا میکش و جوهر دو سخنور داریم　　　شأن دگر و شوکت دیگر داریم
در میکده پیرییم که میکش از ماست　　　در معرکه تیغیم که جوهر داریم

بهباد: خوب بودن، خوش بودن، حال نیکو یافتن

نو گرفتار تو و دیرینه آزاد خودم
وه چه خوش بودی که بودی ذوق بهباد خودم

پرکاله: پرگاله، پرغاله، پرگاره، پاره‌ای از هر چیز، وصله‌ای از هر چیز، لَختی از هر چیز، بخشی از هر چیز:

اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت
چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

پرگر: طوق مرصع و زرین که بر گردن کنند:

رخشندگی ساعد و گردن نتوان جُست
زیبندگی یاره و پرگر نتوان گفت

پری: جن. اگر چه پری ترجمهٔ واژهٔ جن است. در فرهنگ ایرانی از نام پری مفهوم زیبایی به ذهن متبادر می‌شود و گاه در مفهوم فرشته به کار می‌رود.

ناصر خسرو گفته است:

به چهره شدن چون پری کی توانی　　　به افعال ماننده شو مر پری را

که هم به قرینهٔ زیبایی و هم به قرینهٔ طاعت مراد وی از پری فرشته بوده است.

در این بیتِ حافظ پری معادل جن آمده است که در کنار آدمی طفیل هستی عشق می‌باشند:

طفیل هستی عشقند آدمی و پری ارادتی بنما تا سعادتی ببری

سعدی گفته است:

من اول روز دانستم که این عهد که با من می‌کنی محکم نباشد

چو دانستم که هرگز سازگاری پری را با بنی‌آدم نباشد

باور بر این بوده است که پری (جن) را می‌توان در شیشه گرفتار کرد و نگاه داشت. غالب دهلوی با توجّه به این نکته و نیز پنهان بودن پری از چشم و نیز تصوّر زیبایی برای وی و تشبیه دل خود به شیشه (از نظر صفا و شکنندگی) گفته است:

چون پریزاد که در شیشه فرودش آرند

روی خوبت به دل از دیده نهانست مرا

پسی: پسینه، خوی، عرق

خاطر بلبل بجوی قطرهٔ شبنم مگوی

کز پسی گوش گل ناله تر افتاده است

پشنگ: جد افراسیاب است. غالب همواره نسب خویش را به پشنگ و افراسیاب رسانده و گفته است:

ساقی چو من پشنگی و افراسیابیم

دانی که اصل گوهرم از دودهٔ جم است

میراث جم که می بود اینک به من سپار

زین پس رسد بهشت که میراث آدم است

و نیز سروده است:

افسر از تارک ترکان پشنگی بردند به سخن ناصیهٔ فرِّ کیانم دادند

پنبهٔ‌مینا: پنبهٔ مینا، پنبه‌ای که بر سر شیشهٔ شراب می‌نهادند و شیشه را بدان می‌بستند:

ز پیدایی حجاب جلوه سامان کردنش نازم

کف صهباست گویی پنبهٔ‌مینای شرابش را

و نیز:

مرنج از شب تار و بیا به بزم نشاط
که پنبهٔ سر مینای باده مهتابست

پیغاره: بیغاره، نیغار، طعنه، سرزنش

چه مایه گرم برون آمدی ز خلوت غیر
که شکوه در دل و پیغاره بر زبانم سوخت

پیمانه و جمشید: ساختن باده را به جمشید نسبت می‌دهند و پیوند این دو واژه ازین نسبت است:

در من هوس باده طبیعی‌ست که غالب
پیمانه به جمشید رساند نسبم را

این بیت نیز درین پیوند سروده شده است:

نادان حریف مستی غالب مشو که او
دُردی کش پیالهٔ جمشید بوده است

تباشیر: دارویی سپیدرنگ است با طبع سرد که از چوب خیزران یا نی هندی بیرون می‌آورند و برای معالجهٔ مزاجهای گرم تجویز می‌کنند:

سردیِ مهر کسی آب رخ شعله ریخت
گرمی نبض دلم عِرض تباشیر برد

تپاک: تپیدن، اضطراب و بی‌قراری

ز گلفروش ننالم کز اهل بازارست
تپاک گرمی رفتار باغبانم سوخت

ترقی کردن: غلو کردن.

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی

نقطهٔ مقابل این ترکیب تنزّل کردن و تنزّل نمودن به معنی تواضع ورزیدن‌ست:

گر تنزّل نبود ابر بهاری غالب
که دُر افشانی و زافشانده شماری ندهی

تقریب: بهانه

خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

تکلّف بر طرف: بی‌رو در بایستی، بدون تعارف، بدون تشریفات، بی‌پرده

تکلّف برطرف لب‌تشنهٔ بوس و کنارستم
ز راهم بازچین دام نوازشهای پنهان را

تنه ناها یا هو: از جمله عبارات و مجموعهٔ الفاظ و اصواتی است که مفهوم روشنی از آن استنباط نمی‌شود و صوفیان در مجالس سماع تکرار می‌کنند. این مجموعهٔ الفاظ و اصوات به عنوان ردیف در غزلی از غالب تکرار شده است. مطلع غزل چنین است:

هله من عاشق ذاتم تنه ناها یاهو
ناظر حُسن صفاتم تنه ناها یاهو

این گونه ترکیبات موسیقی کلام را فزونی می‌دهد. خاقانی چنین سروده است:

انگشت ارغنون زن رومی به زخمه بر
تب لرزهٔ تنا تنننانا برافگند

این بیت نیز از مولانا جلال الدین بلخی‌ست:

باز آکنون بشنو ز من یرلی یلی یرلی یلی
هر دم زنم تن تن تنن یرلی یلی یرلی یلی

تو و یزدان: معادل مفهوم بَینکَ و بَینَ اللّه است، یعنی خدا را وکیل و داور قرار بده.

شعر غالب نبود وحی و نگوییم ولی
تو و یزدان، نتوان گفت که الهامی هست؟

گاه ترکیب تو و خدا در این معنی آمده است:

تغافل تو دلیل تجاهل افتاده‌ست
تو و خدای تو، غالب ز بندگان تو نیست؟

گاه نیز تو و حق گفته شده است:

گــفتی الـمـاس فشـانـدم، تـو و حـق
نــازش مــن بــه گــمان نـمکست

ته و بالا بودن: سر و ته بودن، زیر و زبر بودن.

گیتی ز گریه‌ام ته و بـالاست بـعد ازیـن
جــویند در مــیانهٔ دریـــا کــناره را

جامگی‌خوار: وظیفه‌خوار، اجرت‌ستان، مستمری بگیر

سپاس از جامگی‌خواران استغنای نـازستی
شکـایت از دعـاگـویان انـداز عـتابـستی

جاوره: دولتی بود در هندوستان که در حمایت دولت انگلیس حکومت می‌کرد. ریاست این دولت به عهدهٔ خانجهان خان بوده است:

ور بــه سـوی جـاوره مـی‌روی البـته رو
سایه به فرقش فگن آن که همایون فرست

جگی جگی: لفظی است که هنگام بیان مسرت و یا حیرت و یا اظهار عَجز و فزع بر زبان می‌آید. این لفظ در طلب و مبالغه و بیان لذّت نیز گفته می‌شود:

هی زود گیر زود گسل هی جگی جگـی
در خشم خوی شعله و در مهر خوی گل

جِمِس تامسَن: جیمز تامسون. یکی از صاحب‌منصبان انگلیسی‌ست که مدّتی استاندار یکی از ایالات هند بوده است و زمانی نیز عهده‌دار ریاست کالج دهـلی بود و در همان کالج (دانشکده) به تدریس زبان فارسی اشتغال داشت.

تا به رویم نظر لطـف جـمس تـامسَن‌ست
سبزه‌ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن‌ست

جواهرسرمه: سرمه‌ای که به گَرد مروارید مخلوط باشد و برای تقویت چشم و فـزونی بینایی به کار گرفته شود. کُحل الجواهر.

کمند گردن شیران رم جـولان شـبدیزش
جواهرسرمهٔ چشم غزالان گَرد مـیدانش

چرگر: مغنی و سرودگوی و خنیاگر و آوازخوان را گویند:

چرگر که ز زخمه زخم بر چنگ زند
پیداست که از بهر چه آهنگ زند
در پردهٔ ناخوشی خوشی پنهان‌ست
گازر نه ز خشم جامه بر سنگ زند

چهره شدن: روبرو شدن، مقابل شدن.

با نگه خویشتن چهره نیارست شد
عشوه دهد گر حیاست زآینه رم داشتن

چه‌ها: چه بسیار، چه مقدار (زیاد).

از خمیدن پشتم روی بسر قفا باشد
تا چه‌ها درین پیری حسرت جوانیهاست

و نیز:

لاله وگل دمد از طرف مزارش پس مرگ
تا چه‌ها در دل غالب هوس روی تو بود

حجاب تعیّن: قید و بندها، خودنگریها، خودی‌ها:

سر از حجاب تعیّن اگر برون آید
چه جلوه‌ها که به هر کیش می‌توان کردن

حزین: شیخ محمدعلی حزین لاهیجی متوفی به سال ۱۱۸۱ از بازماندگان شیخ زاهد گیلانی است که در لاهیجان سکونت داشتند و پدرش از آنجا به اصفهان کوچید و وی در آنجا دیده به جهان گشود. غالب دهلوی ۴ بار در قطعه‌ها و مثنویهای خود و ۵ بار در غزلهایش وی را یاد کرده است. از آن جمله است:

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده‌ایم پرورش فن درین چه بحث؟

غالب دهلوی یک بار نیز از حزین به عنوان شیخ علی نام برده است:

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی

گفته شده است که حزین بر این قصد بوده است که به پیروی از نظامی

منظومه‌هایی انشا کند ولی این کار را نتوانسته است به فرجام رساند.

تذکرهٔ حزین یادگار وی است که در آن حوادث ادبی زمان خود را نگاشته است. دیوان او شامل قصیده، قطعه، غزل، رباعی و چند مثنوی‌ست. ازوست:

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد
گویا به خواب شیرین فرهاد رفته باشد

و نیز وی راست:

دولت طلبی دامن دل را مده از دست
شاید که برون آید از آن بیضه همایی
نالیدن بلبل ز نوآموزی عشق‌ست
هرگز نشنیدیم ز پروانه صدایی

حسرتی: از صاحب‌منصبان و ادیبان و شاعران عصر غالب است که در سال ۱۲۲۱ ه. دیده به جهان گشود و با غالب دوستی و همنشینی داشت. غالب گفته است:

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کِش به فراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت

وی در اردو از حکیم مؤمن خان و در فارسی از غالب دهلوی بهره یافته است نامش مصطفی خان بود و در شعر اردو شیفته و در شعر فارسی حسرتی تخلّص می‌نمود. وی پس از زیارت حرمین شریفین نتیجهٔ سفر خویش را به نام ره‌آورد به زبان فارسی به رشتهٔ تحریر درآورد. از دیگر آثار وی تذکرهٔ گلشن بی‌خار است که در احوال شاعران زبان اردوست. یادگار ارزشمند وی دیوان اردو و دیوان فارسی اوست. سال درگذشت او را ۱۲۸۶ ه. در سن ۶۳ سالگی نوشته‌اند. غالب در قطعه‌ای خطاب به وی و در اعتذار از شاعری به نام حالی چنین سروده است:

تو ای که شیفته و حسرتی لقب داری
همی به لطف تو خود را امیدوار کنم
چو حالی از من آشفته بی‌سبب رنجید
همی تو گر شفیع نگردی بگو چه کار کنم؟
دوباره عمر دهندم اگر به فرض محال
بر آن سرم که در آن عمر این دو کار کنم
یکی ادای عبادات عمر پیشینه
دگر به پیشگه حالی اعتذار کنم

او راست:

بی‌تابم و یار را خبر نیست — می‌نالم و ناله را اثر نیست
بر طرّهٔ پرشکن چه نازی — آخر ز دلم شکسته‌تر نیست
آغاز محبت است ای چشم — هنگام تراوش جگر نیست
در انجمنت به سر رسیدم — در عشق تمیز پا و سر نیست
سرمایه حُسن بوستان‌ست — هر چند که سرو را ثمر نیست

حیرت و آینه: همواره آینه نشان از حیرت‌زدگان دارد و عرفا برای نشان دادن حیرت به آینه اشارت نموده‌اند حالت آینه همچون چشم از حیرت بازمانده‌ای‌ست و در دل آینه چهرهٔ شخصی است که برابر آن ایستاده است و تصوّر بر این است که آینه وی را از خویش باز نمی‌شناسد و در حیرت فرو رفته است:

حیرت نصیب دیده ز بی‌تابی دلست
سیماب را حقی‌ست همانا بر آینه
محو خودی و داد رقیبان نمی‌دهی
ای بر رخت ز چشم تو حیرانتر آینه

بسامد واژهٔ آینه در شعر غالب قابل توجه است و در بخش دیگری به آن اشاره خواهد شد. بدیهی‌ست که حیرت محصول اندیشهٔ وحدت وجودی‌ست و بهترین مثال و وسیلهٔ بیان این تفکّر آینه است. قابل توجّه است که غالب علاوه بر اشاره به آینه‌های فلزی مثل این بیت:

آهن چه داد غمزهٔ سحرآفرین دهد
غالب بجز دلش نبود درخور آینه

آینه‌های جیوه‌ای (سیمابی) را نیز به عالم شعر و ادب و عرفان کشیده است. مثل بیتی که پیش ازین مورد اشاره قرار گرفت و نیز این بیت:

من و نظاره رویی که وقت جلوه از تابش
همی بر خویشتن لرزد پس آیینه سیمابش

خاقان اعظم: بهادر شاه ظفر، از پادشاهان گورکانی هند بود که در سال ۱۲۵۳ هـ. به تخت سلطنت نشست. وی از شاهان هنردوست و ادب‌پرور بود و ممدوح غالب دهلوی گشت. برکناری وی از پادشاهی به دستور دولت انگلیس بود که با اعمال فشار موجبات عزل او را فراهم نمود و سرانجام وی به رانگون (پایتخت برمه در شبه جزیرهٔ هندوچین) تبعید شد و همانجا درگذشت. غالب قبل از سال ۱۸۴۷ م. به دربار وی راه یافت و قصایدی در مدح وی سرود. غزلی با این مطلع دربارهٔ اوست:

شاها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه
زر بی‌حساب بخش و قدح بی‌حساب خواه

این ابیات نیز در غزلی دیگر از غالب در یادکرد وی است:

نیارد ز من هیچ گه یاد هرگز — مگر خوی خاقان اعظم گرفته
ظفر کز دم اوست در نکته‌سنجی — که غالب به آوازه عالم گرفته

خط پیاله: جام جمشیدی را دارای هفت خط دانسته‌اند که به ترتیب جور، بغداد، بصره، ازرق، اشک، کاسه‌گر و فرودینه نام داشته است. اشاره به خط ساغر در ادب فارسی سابقه‌ای دیرینه دارد، از آن جمله است مطلع قصیده‌ای از غالب:

زان گنجنامه کز خط ساغر گرفته‌ایم
خود را به نقد عیش توانگر گرفته‌ایم

و نیز این بیت در غزلی از وی:

مَی نوش و تکیه بر کرم کردگار کن
خط پیاله را رقم چون و چند نیست

ساختار معنایی مصرع اول این بیت یادآور مفهوم دومین مصرع از این بیت حافظ است:

چو پیر سالک عشقت به مَی حواله کند
بنوش و منتظر رحمت خدا می‌باش

خیابان: گلزار، گلستان

چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد کبود
سبزه‌زاری‌ست تنم طرف خیابان ترا

و نیز:

ز بس کز لاله و گل حسرت ناز تو می‌جوشد
خیابان محشر دلهای خون گردیده را ماند

سخن صائب در این معنی قابل اشارت است:

زان زخم نمایان که ز تیغ تو ربودم   افتاد خیابان بهشت از نظر من

در شعر اقبال لاهوری نیز خیابان به معنی گلزار آمده است:

چون چراغ لاله سوزم در خیابان شما
ای جوانان عجم جان من و جان شما

داغ بودن: ناراحت بودن، حسرت خوردن، عصبانی شدن، غصه خوردن

داغم از مور و نظربازی شوقش به شکر
کِش برد پویه بدان پای که مژگان شده است

بسامد این ترکیب در معانی ذکر شده در غزلهای غالب بیش از ۲۵ بار است. از آن جمله است:

داغم که در هوای سر دامن کسی‌ست
در خون من ز ناز فرو برده چنگ را

و نیز:

جان دادم و داغم که پس از من ز که خواهی
خجلت ز گرانجانی اغیار کشیدن؟

دَرِّ قائل: گوینده را خیر کثیر باد، در مقام تحسین و تشویق گفته می‌شود. برابرست با

مفهوم احسنت، آفرین:

رواست غالب اگر دَرُّ قائلش گویی
که از لبش به روانی سخن فرو ریزد

درکارکردن: مصرف کردن، خرج کردن:

خون می‌خورم از حُسن که این گنج روان را
درکار تهیدستی آغوش نکردند

درکارکسی بودن: به کسی مشغول بودن، مراقب کسی بودن:

درکار ماست ناله و ما در هوای او
پروانهٔ چراغ مزار خودیم ما

درویزه: درویژه، دریوزه، گدایی

لطف یک روزه تلافی نکند عمری را   که به درویزهٔ اقبال جفا گشت تلف

دساتیر: غالب در کتاب دستنبو دربارهٔ دساتیر چنین می‌گوید: باید دانست که دساتیر نامه‌ای چند است که بر پیغمبران پارس در زبان آسمانی از آسمان فرود آمده است. و ساسان پنجم آن را در زبان پارسی ناآمیخته به تازی ترجمه کرده است. ساسان پنجم خاتم ساسانیان است و بعد از وی ساسان برنخاسته است:

بخشی ز دساتیر بود نامهٔ ما   ساسان ششم به کاردانی ماییم

مرحوم پورداود بر این عقیده است که دساتیر به دست مردی حیله‌گر و ناراست ساخته و پرداخته شده و موجبات گمراهی فرهنگ‌نویسان را فراهم ساخته است. دیدگاه مرحوم پورداود در این زمینه در مقدمهٔ لغت نامهٔ دهخدا جای دارد.

دوگانه: فریضهٔ صبحگاهی، دو رکعت نماز صبح:

سپاس جود تو فرض‌ست آفرینش را
درین فریضه دو گیتی همان دوگانهٔ تست

و نیز:

در رهت از پگه روان پیشتریم یک قدم
حکم دوگانه داده‌ای ساز سه‌گانه کرده‌ایم

ذرّه و خورشید: حرکت ذرّه را به سوی خورشید می‌دانستند و بقای ذرّه را به وجود آفتاب:

ما کجا، او کو، چه سودا در سرست
ذرّه‌هـــای آفـــتاب‌آشام را؟

ذریعه: واسطه، وسیله، سبب، علّت

ظهور بخشش حق را ذریعه بی‌سببی‌ست
وگـر نه شرم گـنه در شمار بی‌ادبی‌ست

رقم‌سنج یمین و رقم‌سنج یسار: فرشته‌ای که بر سمت راست شانه می‌نشیند و کارهای صواب را می‌نگارد و ثواب منظور می‌دارد را رقم‌سنج یمین و فرشته‌ای که بر سمت چپ شانه می‌نشیند و گناهان را ثبت می‌کند و عقاب منظور می‌دارد را رقم‌سنج یسار نامند:

ای رقـم‌سنج یـمین دوست بیکاری چرا؟
خود سپاس دست خنجرآزمایش می‌نویس

بر رقم‌سنج یسار تو زنم بانگ به حشر
کِش رضــانامهٔ خـــونهای هـدر بنمایم

رگ قیفال: رگی است در بازو که خون گرفتن ازآن برای دفع بیماریهای سر و چشم و بینی و دهان و دندان و لب مفید است:

نیشتر سازید و بگدازید هرجا شیشه‌ای‌ست
خـون گـرم کـوهکن دارد رگ قـیفال ما

رگی دیگر در بازوست که به باسلیق شهرت دارد و خون گرفتن از آن برای دفع بیماریهای پا سودمند است و رگی دیگر در همانجاست که فصد آن برای دفع سینه پهلو مفید است و رگ اکحل یا هفت اندام (دو دست و دو پا و سر و سینه و شکم) نام دارد.

سنایی گوید:

گه ورا قصد فصد بنمایم   اکحل از دیدگانش بگشایم

بهر دین با سفیه رای مزن رگ قیفال بهر پای مزن
درِ دونی برای زر نزنند باسلیق از برای سر نزنند

رندان پارسا: رندان ایرانی، رندان پارسی:

به باده داغ خودی از روان فروشسته
هلاک مشرب رندان پارساستمی

این ترکیب در همین معنی یادآور ساختار سخن حافظ است بدین سان:

ترکان پارسی گوی بخشندگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را

نیز:

تازیان را غم احوال گرانباران نیست
پارسایان مددی تا خوش و آسان بروم

و نیز:

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ
ولی معاشر رندان پارسا می‌باش

روشناس: روی‌شناس، معروف، مشهور

شوقم که روشناس دل نازنین تست
کی منّت نوشتن و ناز قلم کشد

غالب در قطعه‌ای چنین سروده است:

گوهر نه به کان، کان به گُهر روی‌شناس‌ست
بر فرّخی ذات دلیلم اب و عم را

زادشَم: اعقاب و فرزندان و بازماندگان شم پادشاه کابل و جد گرشاسب را گویند:

غالب به گُهر ز دودهٔ زادشمم
زان رو به صفای دم تیغست دمم
چون رفت سپهبدی زدم چنگ به شعر
شد تیر شکستهٔ نیاکان قلمم

زَلّه بندی: چیزی را با خویش بردن. غذایی از سفره‌ای برداشتن و با خود بردن، طلب

بهره از چیزی و یا کسی کردن، پس‌ماندهٔ طعامی را برگرفتن و با خود بردن:

به مطلعم بود آهنگ زلّه‌بندی مدح
ز قحط ذوقِ غزل خویش را برین دارم

زهرهٔ حوتی: اخترشناسان شرف زهره را در حوت و شرف شمس را در حمل دانسته‌اند:

ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست
زهرهٔ حوتی و شمس حملی را مانی

و بدین‌سان گفته‌اند که شرف ماه در ثور، زحل در میزان، بهرام در جدی، تیر در سنبله و برجیس در سرطان است:

به عهدش ماه هر شب کامل و آفاق مهتابی
به دورش زهره دائم حوتی و برجیس سرطانی

خواجه نصیرالدین طوسی جایگاه شرف ستارگان هفتگانه را چنین به رشتهٔ نظم کشیده است:

شرف آفتاب دان به حمل	ثور مه را شرف شناس محل
مر زحل را شرف بود میزان	شرف مشتری‌ست در سرطان
یابد از جدی هم شرف بهرام	همچو از حوت زهرهٔ پدرام
تیر را سنبله‌ست بیت شرف	همچنین آمد این به ما ز سلف

زهره و هاروت: هاروت و ماروت فرشتگانی بودند که در زمان ادریس پیامبر به زمین بابل فرود آمدند و مردم را سحر و جادو آموختند و زهره (ناهید) آنان را فریفت و به گناه آلود. زهره که خنیاگر و مطربهٔ فلک عنوان یافته است در آسمان سوم جای دارد. این بیت غالب بر مبنای همین باورست:

چه رفت از زهره با هاروت خاکم در دهن بادا
تو مریم باشی و کار تو با روح الامین باشد

سرجوش: شراب سر دیگ و سر خُم که صافی‌ست و از دُرد خالی:

خاموشم و در دل ز ملالم اثری نیست
سرجوش گُداز نفسم، لای ندارم

سمندر: سمندر را جانوری انگاشته‌اند که شبیه سوسمارست و در حدود ۲۵ سانتیمتر

قد دارد و در آتش نمی‌سوزد و جایگاه زندگی او را در آتشکده‌ها دانسته‌اند و گفته‌اند که چون از آتش بیرون آید می‌میرد:

ساز و قدح و نغمه و صهبا همه آتش　　یابی ز سمندر ره بزم طربم را

سونش: ریزه‌های فلز و چیزهای دیگر را گویند که از دم سوهان فرو ریزد. بُرّادهٔ هر چیز را نامند:

به کزلک از ورق چون بسترم سطر مکرّر را

تو گویی سونش لعل و گُهر می‌ریزد از کاغذ

سوهن: نام رودخانهٔ معروفی‌ست که در شهر عظیم‌آباد هند جاری‌ست:

مرحبا سوهن و جان‌بخشی آبش غالب

خنده بر گمرهی خضر و سکندر دارم

این بیت نیز در وصف این رودخانه شنیدنی‌ست:

چو اسکندر ز نادانی هلاک آب حیوانی

خوشا سوهن که هرکس غوطه در وی زد تنش جان شد

سَویق: آرد نرم از جو و گندم و بعضی حبوبات:

ندیده‌ای به بیابان به زیر خارِبُنی　　شکسته مشربهٔ آب و پاره‌ای ز سویق

سه گانه: سه پیاله شراب که پگاه به منظور شستشوی معده نوشند و ثلاثهٔ غسّاله نام دارد، گاه در معنی پیاله و جام شراب به کار رفته است:

در رهت از پگه‌روان پیشتریم یک قدم

حکم دوگانه داده‌ای ساز سه‌گانه کرده‌ایم

در همین راستا (نوشیدن ثلاثهٔ غسّاله به منظور شستشوی معده)، بعد از ناهار پنج جام به قصد هضم غذا می‌نوشیدند و آن را خمسهٔ هاضمه می‌نامیدند و شبانگاه هفت جام به منظور خوابیدن برمی‌گرفتند و آن را سبعهٔ نائمه می‌گفتند.

سهیل و ادیم: رجوع شود به انبان و ادیم:

چشم و نگهت گردش جامی ز نبیذست

کلک و رقمم تاب سهیلی بر ادیم‌ست

سیاه گلیمی: بدبختی

پرتو مهر سیاهی ز گلیمم نبرد　　سایه‌ام سایه، شب و روز برابر دارم

سیمیا: علمی است که بدان علم طلسم کنند و چیزهایی موهوم در نظر آورند که حقیقت وجود آنها نیست. سیمیا را از علومی‌شمرده‌اند که به وسیلهٔ آن به اعمال خارق‌العاده می‌توان دست یافت. گاه علم تسخیر جن را سیمیا نامیده‌اند. گروهی نیز سیمیا را علم به اسرار حروف و کلمات شمرده‌اند و گفته‌اند به وسیلهٔ دانستن راز حروف می‌توان در عالم طبیعت تصرّف کرد:

ای که نبوی هر چه نبود در تماشایش مپیچ

نیست غیر از سیمیا عالم به سودایش مپیچ

شادیمرگ شدن: از شادی ذوق زده شدن و مردن. از شنیدن خبری خوش سکته کردن و درگذشتن:

زاری ما در غم دل دید و شادیمرگ شد

مردن دشمن ز تأثیر دعای ما مسنج

شیشه و کوه: پیوند این دو واژه ازین روست که شیشه را از نوعی سنگِ کوه به دست می‌آوردند. و در اصل سنگ و شیشه و کوه و شیشه با هم خویشی داشته‌اند و پس از جدا شدن از هم دشمن یکدیگر شده‌اند:

سخت‌جانیم و قماش خاطر ما نازکست

کارگاه شیشه پنداری بود کهسار ما

و نیز این بیت غالب در این پیوند است:

همچنان در بند سامان مرادش سنجمی

گر به جای شیشه بخت از دوست سنگ آرد همی

صهبایی: عبدالباقی صهبایی از شاعران خوش‌قریحهٔ شبه‌قاره است که تذکره‌نویسان نشاط بخشی و شورانگیزی کلام وی را ستوده‌اند و از مهارت وی در خط نستعلیق سخن گفته‌اند. غالب در غزلی از وی چنین یاد کرده است:

هند را خوش‌نفسانند سخنور که بود

باد در خلوتشان مشک‌فشان از دمشان

مؤمن و نیّر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

ویژگیهای طرز تازه را می‌توان در کلام صهبایی یافت. ازوست:

لب فروبستنم از مستی و مدهوشی نیست
سخنی نیست که شرمندهٔ خاموشی نیست

و نیز او راست:

ز دست سرکشی شانه سینه چاک شوم
که کاکل تو در آغوش مو به مو گیرد

ظهوری: مولانا نور الدین محمد ترشیزی مشهور به ظهوری متوفی به سال ۱۰۲۴ هـ. از شاعران نامداری‌ست که در هند شهرتی بیش از شهرت خود در ایران یافته است. نام این شاعر در دیوان غزلیات غالب بالاترین بسامد را در زمرهٔ نام شاعران یافته است و غالب دهلوی ۱۲ بار از او سخن به میان آورده است. از آن جمله است:

ذوق فکر غالب را برده زانجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

مولانا ظهوری ترشیزی مدتی در خراسان و عراق و فارس به سر برده و با بزرگان و شاعران آن نواحی نشست و برخاست نموده است. سپس به هندوستان رفته و در آنجا مقامی والا یافته است. دیوان او شامل قصیده، غزل، مثنوی، رباعی و چند ترجیع‌بند و ترکیب‌بند است. دیباچه‌هایی که او بر مجموعه‌های شعر خویش نگاشته از اهمیت ویژه‌ای برخوردار گشته و به نام «سه نثر ظهوری» شهرت یافته است. این نثرها در خلال کتابهای درسی شبه‌قاره جای گرفته و شرحهایی بر آن نوشته شده است.

ازوست:

آنان که جان فدای نگاری نکرده‌اند
همکارشان مباش که کاری نکرده‌اند

در سایهٔ نهال غمی چون طرب کنند
پژمردگان که فکر بهاری نکرده‌اند؟
ساحل برای کشتی امّید دیگران
گردابیان خیال کناری نکرده‌اند
خونی ز نوک دشنهٔ مژگان نمی‌چکد
ترکانِ چشم تازه شکاری نکرده‌اند
تاکی به عجز خویش ظهوری فغان‌کنی
خوبان به کوی رحم گذاری نکرده‌اند

و نیز چنین سروده است:

یا فکر دل فگار می‌باید کرد یا کُشتنم اختیار می‌باید کرد
القصه ازین بیش ندارم طاقت یک کار ازین دو کار می‌باید کرد

عادل‌شاه: عادل‌شاه ابراهیم ثانی درگذشته به سال ۱۰۳۵ هـ. از پادشاهان ادب‌دوست و شاعرپرور سلسلهٔ عادلشاهیان بود که در بیجاپور ظهوری ترشیزی را در حمایت خویش گرفت و ممدوح وی گردید:

غالب به شعر کم ز ظهوری نیم ولی عادل‌شه سخن‌رس دریانوال کو؟

عشوه خریدن: فریب خوردن:

عشوهٔ مرحمت چرخ مخر کاین عیّار
یوسف از چاه برآرد که به بازار برد

عشوه خریدن در اصل به معنی دروغ کسی را باور کردن است و معنی آن فریب خوردن شده است. لذا ترکیب عشوه‌دادن می‌تواند به غیر معشوق نیز منسوب شود. سنایی در بیتی از حدیقه شیطان را عشوه‌گر (دروغ‌گوی و فریبکار) گفته است:

قدر دین تو دیو به داند که دهد عشوه دینت بستاند

حافظ با توجه به این که عشوه به معنی دروغ است و دروغ از دهان خارج می‌شود عشوه‌گری را صفت دهان و لب دانسته است از آن جمله است:

به شوق چشمهٔ نوشت چه قطره‌ها که فشاندم
ز لعل باده فروشت چه عشوه‌ها که خریدم

ونیز:

عشوه‌ای از لب شیرین تو دل خواست به جان
به شکرخنده لبت گفت مزادی طلبیم

عقیق در دهان نهادن: باور بر این بوده است که نهادن عقیق در دهان (زیر زبان) موجب رفع تشنگی می‌گردد:

حدیث تشنگی لب به پیر ره گفتم
ز پارهٔ جگرم در دهان نهاد عقیق

پایهٔ این باور چنین بوده است که هر چیزی را در جهان از ترکیب چهار عنصر (آب، باد، خاک و آتش) می‌دانستند و در ساخته شدن عقیق عنصر آب را بر عنصر خاک غالب می‌شمردند. انتساب صفت آبدار به عقیق نیز در این پیوند بوده است، همان‌سان که در ساخته شدن شراب عنصر آتش را بر عنصر آب غالب می‌انگاشتند و صفت آتشینِ شراب (آب آتشین) را در این تصوّر می‌آوردند. این بیت غالب نیز در این باور، شنیدنی است:

من بوسه جوی و تو به سخن داریَم نگاه
لب‌تشنه با گهر چه شکیبد زلال کو؟

عین ثابته: اعیان ثابته، حکما اعیان ثابته را ماهیّاتی خوانده‌اند که از علم به عین نیاید. اعیان ثابته حقایق ممکنات در علم حق تعالی است و صور ممکنات است در علم حق که حقایق موجودات است. اعیان ثابته در حکم آیینه‌اند که وجود حق تعالی به احکام ایناز ظاهر و به صورت ایشان نموده شده است. اعیان را در عدمیّت باقی شمرده‌اند:

هر سنگ عین ثابتهٔ آبگینه‌ای
هر برگ تاک قفلِ درِ شیره خانه‌ای‌ست

غچک: غژک، قیچک، غیچک، از سازهای زهی‌ست که دارای کاسه‌ای‌ست که پوست بر

آن کشیده‌اند و با استفاده از کمانه آن را به نوا درمی‌آورند:

خون جگر به جای می، مستی ما قدح نداشت
نالهٔ دل نوای نی، رامش ما غچک نخواست

غلط کردن: اشتباه کردن:

غلط کند ره و آید به کلبه‌ام ناگاه   صنم‌فریب بود شیوهٔ حکایت شوق

و نیز:

جلوه غلط کرده‌اند رخ بگشا تا ز مهر   ذرّه و پروانه را مژدهٔ دیدن دهیم

این بیت حافظ در این زمینه قابل اشاره است:

چه آسان می‌نمود اول غم دریا به بوی سود
غلط کردم که این طوفان به صد گوهر نمی‌ارزد

فانوس خیال: فانوس خیال‌انگیز، فانوس گردان، فانوسی بوده است که در آن تصاویری می‌کشیدند و این فانوس با گرمای حاصل از شعلهٔ درون خود به گردش درمی‌آمد و تصاویر را از جلو چشم می‌گذرانید:

از گردش گونه گونه اشکال نجوم   گردیده دماغ دهر فانوس خیال

فرتاب: معجزه، کرامت

بنمای به گوساله‌پرستان ید بیضا
غالب به سخن صاحب فرتاب کجایی؟

فرد: تک بیت:

غالب که بقایش باد همپای تو گر ناید
باری غزلی، فردی زان موینه‌پوش آور

قتیل: قتیل از هندوان اسلام پذیرفته‌ای بود که در سال ۱۱۷۲ ه. در دهلی دیده به جهان گشود و پس از آموختن ادب فارسی به عرصهٔ شاعری گام نهاد. غالب سخن قتیل را بی‌ارج می‌شمرد و در انتقاد از مردمی که وی را شاعری فحل می‌شمردند می‌گفت:

غالب سوخته‌جان را چه به گفتار آری   به دیاری که ندانند نظیری ز قتیل

و نیز وی را بی‌خبر از رموز زبان فارسی دانسته و گفته است:

حاش للّه که بد نمی‌گویم — وان هم از پیش خود نمی‌گویم
مگر آنان که پارسی دانند — هم برین قول و عهد و پیمانند
که ز اهل زبان نبود قتیل — هرگز از اصفهان نبود قتیل
لاجرم اعتماد را نسزد — قول وی استناد را نسزد

این ابیات ازوست:

ما را به غمزه کشت و قضا را بهانه ساخت
خود سوی ما ندید و حیا را بهانه ساخت
دستی به دوش غیر نهاد از ره کرم
ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت
آمد برون خانه چو آواز ما شنید
بخشیدن نواله گدا را بهانه ساخت
خون قتیل بی‌سر و پا را به پای خویش
مالید آن نگار و حنا را بهانه ساخت

قَشقَه: نشانی که کافران بر پیشانی نهند از زعفران، صندل و یا چیزهای دیگر:

ناز مؤمن و کافر بر چه دستگاه آخر
سبحه‌ای و مسواکی قشقه‌ای و زنّاری

قَلَق کردن: بی‌تابی کردن، بی‌قراری نمودن، ناآرامی نشان دادن:

از اندهِ نایافت قَلَق می‌کنم امشب
گر پردهٔ هستی‌ست که شق می‌کنم امشب

روشن است که واژهٔ گر در این بیت به معنی یا می‌باشد.

کاسهٔ کرام: جام بخشندگان، کأس کِرام. این ترکیب در پیوند با رسم دیرینهٔ باده بر خاک ریختن آمده است که عادت جوانمردان و آزادگانش دانسته‌اند:

از کاسهٔ کرام نصیب‌ست خاک را
تا از فلک نصیبهٔ کاس کرام چیست؟

منوچهری دامغانی گفته است:

باده بر خاک همی ریزیم از جام شراب
باده بر خاک همی ریزند مردان ادیب
ناجوانمردی بسیار بود چون نبود
خاک را از قدح مرد جوانمرد نصیب

و این بیت را از حافظ دانسته‌اند:

خاکیان بی‌بهره‌اند از جرعهٔ کأس الکرام
این تطاول بین که با عشّاق مسکین کرده‌اند

که در اشارت به این بیت است:

شَرِبْنا وَ اَهْرَقنا عَلَی الارضِ جُرعةً
فَلِلارضِ مِن کَأْسِ الکِرامِ نَصیبُ

یعنی: باده نوشیدیم و جرعه‌ای از آن را بر خاک افشاندیم زیرا که خاک از جام بخشندگان بهره‌ای دارد.

کاه و بیجاده: بیجاده (کهربا) کاه را به خود جذب می‌کند:

بر توانایی ناز تو گواهیم ز عجز
تاب بیجاده به جذب پر کاهی دریاب

کتان و ماه: باور بر این بوده است که ماه کتان را می‌پوساند و می‌سوزاند و از بین می‌برد:

پیراهن از کتان و دمادم ز سادگی
نفرین کند به پرده‌دری ماهتاب را

و در قصیده‌ای از غالب چنین آمده است:

در فتح کشورت به سپاه احتیاج نیست
تو ماهتاب و عرصهٔ گیتی کتان تو

حافظ بر اساس همین باور در بیتی ماه (در ترکیب ماهرو) را با کتان (قصب) در ایهام تناسب آورده است:

دامن‌کشان همی‌شد در شرب زر کشیده
صد ماهرو ز رشکش جیب قصب دریده

کدو: ظرف شرابی‌ست که از کدوی بزرگ میان تهی (کدوی تنبل) درست می‌کردند و آن

را جایی مناسب برای نگهداری شراب و استحاله نشدن آن می‌دانستند زیرا قند موجود در پوستهٔ کدو موجب فزونی تأثیر الکل شراب می‌شد:

گر مغ به کدو ریزد بر کف نه و راهی شو
ور شه به سبو بخشد بردار و بـه دوش آور

و نیز:

بستند ره جرعهٔ آبی بـه سکندر   دریوزه‌گر میکده صهبا به کدو برد

کزلک: گزلک: کارد کوچک دسته دراز و نیز نوعی از قلم تراش است که سر آن برگشته و دنباله‌اش باریک باشد که برای زدودن لغزشهای قلمی از روی کاغذ به کار گرفته شود:

به کزلک از ورق چون بسترم سطر مکـرّر را
تو گویی سونش لعل و گهر می‌ریزد از کاغذ

کف: ماده‌ای‌ست سیاه‌رنگ که مشّاطگان بر ابروی عروس مالند:

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را   مهتاب کـف مـار سیاهست شبم را

کلکته: شهر و بندری‌ست معروف در هندوستان که در کنار رود هوگلی قرار گرفته است و از دیرباز یکی از مراکز عمدهٔ تجارت در جهان به حساب می‌آمده است و مدتی دارالامارهٔ دولت انگلیس بوده است:

غالب رسیده‌ایم به کـلکته و بـه مـی   از سینه داغ دوری احباب شسته‌ایم

کُنِشت: آتشکده، معبد یهودیان، عبادتگاه کافران، بتخانه، کنیسه:

بی‌خطر از خودی برآ لب به «اَنَا الصَّنم» گشا
شیوهٔ گیر و دار نیست در کُنِش کُـنشتِ مـا

کیموس: غذایی که در معده با ترشحات معده آمیخته شود و به صورت مایعی غلیظ درآید و آماده برای تبدیل به خون باشد:

خـونْ مـوج‌زنْ ز مـغز رگ جـان نـدیده‌ای
دانـی کـه از تـراوش کـیموس مـی‌رسد

و نیز:

کیموس سپیمای و ز اخلاط مفرمای
تا دشنه نباشد جگری را چه کند کس؟

گزک: مزه‌ای که باده‌نوشان بدان تغییر ذائقه دهند:

هر چه فلک نخواسته‌ست هیچ کس از فلک نخواست
ظرف فقیه می نجست بادهٔ ما گزک نخواست

گنج و اژدها: پیشینیان مار و یا اژدها را حافظ گنج می‌دانستند:

با چنین گنجینه ارزد اژدهایی همچنین
حلقه بر گرد دل ما زد زبان لال ما

لای کشیدن: دُرد نوشیدن، لای خواری کردن، دُرد کشیدن، قسمت ته‌نشین شده و یا پس‌مانده در صافی شراب را خوردن:

حُسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت
بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

لَخلَخه: آمیخته‌ای از چند مادهٔ خوشبوی. مخلوطی از مشک و عنبر و کافور و چند مادهٔ خوشبوی دیگر. خوشبویی:

نامرد را به لخلخه آسایش مشام
مَرد از تف سموم به صحرا شود هلاک

لهراسپ: از پادشاهان کیانی بود که پس از کیخسرو به تخت شاهی نشست. کیخسرو هنگام سپردن پادشاهی به وی او را صاحب فرّ کیانی و از نژاد قباد معرفی کرد. لهراسپ در روز مهر (یکشنبه) از ماه مهر تاجگذاری کرد و آتشکده‌ای به نام آذر برزین مهر بنا نهاد:

از آتش لهراسپ نشان می‌دهد امروز
سوزی که به خاکم ز تو در عظم رمیم‌ست

این بیت نیز از غالب در پیوند با آتشکده و لهراسپ قابل اشاره است:

لهراسپ کجا رفتی و پرویز کجایی؟
آتشکده ویرانه و میخانه خرابست

مادندر: نامادری:

زر بهر کسان و بهر من دانه و دام   ای مادر دیگران و مادندر من

مانا: شبیه، مانند، بدان می‌ماند، شبیه آنست:

هر دلشده از دوست در اندازِ سپاسی‌ست
مانا که نگاه غلط‌انداز ندارد

و نیز:

راز تو شهیدان را در سینه نمی‌گنجد
هر سبزه درین مشهد مانا به زبانستی

مُبرم گدا: گدایی که با زور چیزی می‌ستاند، نرگدا:

در کام‌بخشی مُمسک امیری   در دلستانی مُبرم گدایی

مَرَس: رسنی که در گلوی اسب و سگ و دیگر چارپایان بندند، طناب، ریسمان:

ز یأس گشته سگ نفس در تلاش دلیر
مگر ز رشتهٔ طول امل کنم مرسش

مرغوله: پیچ و تاب زلف، تاب کاکل، جعد گیسو، مرغوله‌موی کسی است که مویش تابیده شده باشد:

به عرض هرگسستن کز نفس بالد ز بیتابی
خیالم الفت مرغوله‌مویان را ز سر گیرد

مشک بر جراحت افگندن: کنایه از آزار رسانیدن، زیرا که مشک جراحت را تازه می‌کند و زخم را باز می‌نماید و داغ را فزونی می‌دهد:

غالب ز کلک تست که یابم همی به دهر
مشکی که بر جراحت بند غم افگنم

سلیم تهرانی گفته است:

صبا از چین زلف او مگر سوی چمن آمد
که بوی مشک زخم لاله و گل را جراحت کرد

حافظ با توجه به واژهٔ تاب که به معنی حرارت و داغ نیز هست، واژهٔ مشک (در ترکیب مشکسای) را به ایهامِ تناسب آورده است:

تاب بنفشه می‌دهد طرّهٔ مشکسای تو
پردهٔ غنچه می‌درد خندهٔ دلگشای تو

این بیت غالب نیز در این پیوند (مشک و داغ) شنیدنی است:

داغ دل غالب به دوا چاره پذیرست
این را چه کنم چاره که مشکین نفس‌ست این

مصطفی خان: رجوع شود به حسرتی:

غالب به فنّ گفتگو نازد بدین ارزش که او
ننوشت در دیوان غزل تا مصطفی خان خوش نکرد

غالب در قصیده‌ای نیز از مصطفی خان (نواب مصطفی خان شیفته متخلص به حسرتی) چنین یاد کرده است:

آن همای تیز پروازم که بال   در هوای مصطفی خان می‌زنم

مُفت کسی بودن: به نفع کسی بودن:

خاکی به روی نامه نشاندیم مفت تست
ناخوانده صفحه حال ز عنوان شناختن

و نیز:

غالب از هندوستان بگریز فرصت مفت‌تست
در نجف مردن خوش‌ست و در صفاهان زیستن

مولانا: عالم و عامل به احکام دینی. در شبه قاره این خطاب به کسی اطلاق می‌شود که لباس دین به تن کند و یا عمر خویش را در کار دین کرده باشد:

طمع مدار که یابی خطاب مولانا
بس‌ست همچو تویی را که پارسا گویند

مؤمن: حکیم محمّد مؤمن خان در سال ۱۲۱۵ هـ. در دهلی دیده به جهان گشود. نیاکان وی به طبابت شهره بودند. سال آغاز شاعری او ۱۲۲۷ هـ. است. وی علاوه بر تبحّر در طب و نجوم در همهٔ انواع سخن سرآمد عهد بود و محسود ابنای روزگار و مشهور هر شهر و دیار گشت. از مدح امیران رویگردان بود. او پس از طی دوران

جوانی از منهیات و لهو و لعب تائب گشت و به عبادت حق مشغول شد. از آثار وی دیوان فارسی، دیوان اردو و انشای مؤمن است. درگذشت وی در سال ۱۲۶۸ ه. می‌باشد. غالب در مرگ وی این رباعی را سروده است:

شرطست که روی دل خراشم همه عمر
خونابهٔ رخ ز دیده پاشم همه عمر
کافر باشم اگر به مرگ مؤمن
چون کعبه سیه‌پوش نباشم همه عمر

ازوست:

دل به وجد از رقص جانان آمده	فتنه سویم پایکوبان آمده
وحشتی خوردم ندانستم که مرگ	در لباس شام هجران آمده
تا به پرسش آمدی دردم فزود	در دماغم بوی درمان آمده
جوش رحمت کار بر ما تنگ کرد	توبه بر لب رفت و باران آمده
مؤمنم اما به رغم واعظان	با صنم مست و غزلخوان آمده

مهتاب و نمک: باور بر این بوده است که از تابش ماه بر خاک نمک حاصل می‌آید. و این بیت غالب در این پیوند است:

مهتاب نمکسار بود بادهٔ ما را
ای بی‌مزه بی‌روی تو بزم هوس ما

ناصر خسرو از قول سقراط چنین سروده است:

میرست ماه و گفت کزو رویند — در خاک ملح و سیم به سنگ اندر

می و ابر: در ادب فارسی پیوندی تنگاتنگ بین میخوارگی و بارش باران و ابری بودن آسمان برقرارست و باده‌نوشان از دیدن هوای ابری و آسمانی بارانی به یاد ساغرکشی افتاده‌اند:

نه زرع و کشت شناسند و نی حدیقه و باغ
ز بهر باده هواخواه باد و بارانند

غالب در این پیوند خطاب به بهادر شاه ظفر گفته است:

در روزهـــای فـــرخ و شـــبهای دلفـــروز
صـــهبا بـــه روز ابـــر و شب مـاهتاب خـواه

صائب چنین سروده است:

ســاغر مـــی بـــر سر گـلزار مـی‌باید کشید
ابـــر بسیارست مـی بسیار مـی‌باید کشـید

همچنین این بیت نیز از صائب است:

دوســـتیها هـــمه جـــا از ره نسـبت خـیزد
مست را دوســـتی ابـــر ز تـــردامـانی‌ست

در این زمینه این بیت از غالب شنیدنی است:

از نـم بـاران نشـاط گـل بـدآموز تـو شـد
گـــریهٔ ابـــر بـــهاری کـــرده آبـــی کـار مـا

در این بیت ترکیب کار آبی شدن به مفهوم با شراب سر و کار داشتن است. کاربرد واژهٔ آب به جای شراب سابقه‌ای دیرینه دارد. از آن جمله است این بیت غالب:

دی رنـد بـه هـنگامه خـجل کـرد عسس را
مَی خورد و هم از میکده آبی به سبو بـرد

و نیز:

ذوق مـــی مـــغانه ز کـــردار بـــازداشت
آه از فســـون دیـو کـه راهـم بـه آب زد

تـرکیب بـه کـار آب مشغول بـودن و کـار آب کـردن هـم بـه معنی شرابخواری نمودن و عمر صرف شراب کردنست. حافظ در بیتی دست از سر آب نگذاشتن را به مفهوم از شرابخواری دست نکشیدن آورده است:

ســـبزست در و دشت بـیا تـا نگـذاریـم
دست از سر آبی که جهان جمله سـرابست

می و نُقل: باده‌خواران را رسم چنین بوده است که پس از دست کشیدن از شراب نُقل (نقل خلاص) می‌خوردند. باور ایشان بر این بوده است که خـوردن نـقل

موجب دیرتر زایل شدن مستی آنان می‌گردد:

مَی می‌چکد از لعل لبش در طلب نُقل
مشتی ز کواکب به طبق می‌کنم امشب

این سخن از مولوی در این زمینه است:

بادهٔ خاص خورده‌ای نُقل خلاص خورده‌ای
بوی شراب می‌زند خربزه در دهان مکن

نفس از جمل زدن و سخن از فدک گفتن: کنایه از بحث و جدل کردن است (با توجه به جنگ جمل و ماجرای فدک)

بحث و جدل به جای مان میکده جوی‌کاندر آن
کس نفس از جمل نزد کس سخن از فدک نخواست

نگاهِ پیرو: نگاهی که پشت پای کسی حرکت کند. نگاهی که پشت سر کِسی برود و راه او را پی گیرد:

تارِ نگاهِ پیرو ما سِلک گوهرست رفتار پای آبله‌دار خودیم ما

نظیری: مولانا محمد حسین نظیری نیشابوری شاعری‌ست که پس از ظهوری در دیوان غزلیات غالب بالاترین بسامد در بین نام شاعران را از آنِ خود ساخته است. غالب دهلوی در غزلهای خود ۹ بار از وی یاد کرده است. از آن جمله است:

ز فیض نطق خویشم با نظیری همزبان غالب
چراغی را که دودی هست در سر زود درگیرد

نظیری از نخستین شاعران ایرانی‌ست که به هند سفر کرده و از امیران شعر دوست آن سامان یاری دیده و به مدح ایشان پرداخته بود. در سخن وی الفاظ و ترکیبات تازه خودنمایی می‌کند. تذکره‌نویسان او را از نوادر زمان و عجایب دوران دانسته‌اند و تشبیهات خیالی وی را ستوده‌اند. صائب تبریزی سخن او را بر شعر عرفی شیرازی ترجیح داده و چنین گفته است:

صائب چه مجال‌ست شوی همچو نظیری
عرفی به نظیری نرسانید سخن را

دیوان او در بردارندهٔ غزل، قصیده، قطعه، رباعی و ترکیب‌بند است. ولی

اهـمیت و اعتبار وی بیشتر در شیوهٔ غزل‌سرایی است. سال درگـذشت او ۱۰۲۱ هـ. است.

ازوست:

غافل مگـذر بتکده را هـم حـرمی هست
زآنسوی خرابات چو رفتی صـنمی هست
در دیـده نـمک ریـز کـه خـوابت نـرباید
شـایستهٔ دریـافتن از عـمر دمـی هست
آن نـیست کـه در هـجر دلم را نـخراشـند
گـر نیست سـنان مـژه نـوک قـلمی هست
دل بر خود و بر هستی خود از چه نهد کس
در هر نفس ما چو وجود و عـدمی هست
جز جـام مـی عشـق کـه آیـینهٔ صـدق‌ست
پیمانهٔ زهـری‌ست اگـر جـام جـمی هست

و نیز چنین سروده است:

نـــیازارم ز خــود هــرگز دلی را　　　که می‌ترسم در آن جای تو باشد
نـظیری زنـدگی در درد دل جـو　　　کــه درد تـو مسـیحای تـو بـاشد

این بیت نظیری نیز شنیدنی‌ست:

ز فـرق تـا قـدمش هـر کـجا کـه مـی‌نگرم
کرشمه دامن دل می‌کشد که جا اینجاست

نمک به می افگندن: از تلخی می کاستن و مزهٔ شراب را تغییر دادن:

در نـمکش بـین و اعـتماد نـفوذش
گر به می افگند هم به زخم جگر زد

در بیتی دیگر از غالب چنین آمده است:

مـهتاب نـمکسار بـود بـادهٔ مـا را
ای بی‌مزه بی‌روی تو بزم هوس مـا

نمک به می افگندن از آن باب بـوده است کـه در بـین مـزه‌ها

شوری و ترشی زایل کننده تلخی و خنثی کنندهٔ آنست و در گذشته نمک سنگ را بر ته خیار می‌ساییدند و بدینسان تلخی آن را بر می‌کشیدند. در این زمینه صائب گفته است:

از زبان لعل لبش تلخی گفتار نبرد
نمک سنگ کجا تلخی بادام کشد

در باب افزودن نمک به باده فطرت بروجردی گفته است:

نمک به ساغر می‌ریخت زاهد شیاد
کسی نمک بحرامی چنین ندارد یاد

و میرزا اشرف مشرب عامری سروده است:

لبش گزیدم و در دم ز خویشتن رفتم
شراب شور که مستی دهد نمک دارد

نَوَرد: پیچ و تاب، پیچ و تابی که از نوردیدن (پیچیدن) در چیزی افتد:

در هر نوردش از دل اغیار محضری‌ست
صد خرده بر دو زلف سیاهش گرفته‌ایم

نیّر: محمّد ضیاء الدین خان بهادر، از شاعران و نکته‌پردازان هند است که در ادب، فقه، منطق و نجوم دستی داشته است. تخلّص وی در شعر فارسی نیّر و در شعر اردو رخشان است. غالب ازو چنین یاد کرده است:

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب   «ضیای نیّر» ما چشم روشنی دارد

او در شعر و ادب از غالب دهلوی بهره‌ها برده است. درگذشت وی در سال ۱۳۲۰ هـ. بوده است.

او راست:

وعده فرمود به آبادی ویرانهٔ ما   چشم ما حلقهٔ زنجیر درِ خانهٔ ما
نیّر امشب به فروغ مه خورشید لقا   خاورستان شده هر ذرّهٔ کاشانهٔ ما

واژون: وارون، برگشته، معکوس، مقلوب:

آن نیست که صحرای سخن جاده ندارد
واژون‌روش کج‌نگری را چه کند کس؟

واگویه: پاسخ، بازگفتن حرفی که شنیده شده است، تکرار کردن سخن کسی:

نخوانده در کتب و ناشنیده از فقها
به خیر بی‌مزه واگویه‌ها که واگویند

وایه: دیگ فراخ، کاسهٔ فراخ، وایه خواستن کنایه از گدایی کردن و آرزو طلبیدن است:

غالب سر و کارم به گدایی به کریم‌ست
گر وایهٔ من دیر رسد وای ندارم

وحشت و بیابان: پیوندی بین واژه‌های وحشت، بیابان و صحرا در سخن شاعران به هند رفته و صحرا و بیابان آزموده می‌توان یافت. از آن جمله است این بیت از غالب:

خیال وحشت از ضعف روان صورت نمی‌بندد
بیابان بر نگه دامان ناز افشانده است امشب

و نیز:

غبار از جاده تا اوج سپهر ساده می‌بالد
ز جوش وحشتم صحرا دل رنجیده را ماند

ولیم فریزر: ویلیام فریزر، از صاحب‌منصبان انگلیسی بود که با غالب سر مهر و آشتی داشت و غالب همواره به مهر و لطف وی اظهار امیدواری می‌نمود. و قصیده‌ای با این مطلع در بزرگداشت وی سرود:

ز جیب افق مهر چون سر بر آرد　　　می از سبز مینا به ساغر بر آرد

ویلیام فریزر در سال ۱۸۳۵ میلادی به قتل رسید و غالب در باب وی چنین سرود:

غالب ستم نگر که چو ولیم فریزری
زین‌سان به چیره‌دستی اعدا شود هلاک

هبوط و صعود: نیمهٔ شرقی فلک البروج را بروج صاعد و نیمهٔ مقابل آن را هابط گویند. هبوط هر ستاره در برج مقابل شرف اوست:

چون نقطه اختر سیه از سیر باز ماند
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

رجوع شود به ترکیب زهرهٔ حوتی در این نوشته.

هفت دوزخ و هشت گلشن: هفت دوزخ هفت طبقهٔ (درکه) دوزخ است که به ترتیب از بالا به پایین چنین نام دارند: سقر، سعیر، لظی، حطمه، جحیم، جهنم، هاویه.

هشت گلشن، هشت باغ بهشت است که به ترتیب چنین نام دارند: خلد، دار السلام، دار القرار، جنت عدن، جنة المأوی، جنة النعیم، علیین، فردوس:

زهی جان و دلم کز هفت دوزخ یادگارستی
خوشا پا تا سرت کز هشت گلشن انتخابستو

هما و استخوان: چون همای استخوان‌خوار شمرده شده است ادیبان و شاعران رابطه‌ای ناگسستنی بین این دو واژه برقرار ساخته‌اند از آن جمله است این بیت غالب:

دور باش از ریزه‌های استخوانم ای هما
کاین بساط دعوت مرغان آتشخوار هست

و نیز:

تنم ساز تمنایی‌ست کز هر زخمهٔ دردی
هما را مست آواز شکست استخوان دارد

همّت و دم: در بینش عرفانی همّت با دم و نَفَس پیوندی استوار یافته است. دم پیر و مرشد و مراد را گرم می‌دانند و هدایتگر، و به گفتهٔ عطار دربارهٔ شیخ صنعان:

هر که بیماری و سستی یافتی   از دم او تندرستی یافتی

و در این پیوند است این سخن از غالب دهلوی:

ای به مسمار قضا دوخته چشم ابلیس
به دم گرمروان سوخته بال جبریل

همّت موصوف به صفت بلندی و برتری‌ست و بر این پایه است این بیت عطار نیشابوری:

همّت عالیت کار خویش کرد   دم نزد تا شیخ را در پیش کرد

که درین بیت نیز پیوند بین همّت و دم به آشکارا جلوه می‌نماید. همّت گاه به معنی خواسته و خواهش و تلاش و کوشش و زمانی در مفهوم دعاست و گاه به اراده و توجّه و عنایت شیخ و مراد به مرید اطلاق می‌گردد که موجبات ترقّی سالک را فراهم می‌کند و وی را اعتباری می‌بخشد.

حافظ چنین سروده است:

بر سر تربت ما چون گذری همّت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود

همچنین وی راست:

همّت حافظ و انفاس سحرخیزان بود
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

در این بیت نیز رابطهٔ بین همّت و نَفَس (دم) برقرار شده است. غالب دهلوی از این پیوند عرفانی بهره یافته و دم به معنی لبهٔ تیشه و خنجر را (در غیر معنی پیوندی پیشین خویش) با همّت به ایهام و تناسب آورده است:

همّت ز دم تیشهٔ فرهاد طلب کن   مجنون مشو و مردن دشوار میاموز

و نیز:

در خواهش بریدن پیوندِ کاهلی   همّت ز تیزی دم خنجر گرفته‌ایم

هوش و هنگ: زیرکی، هشیاری، فراست، آگاهی، فرّ و شکوه:

ز ظرف غالب آشفته گر نه‌ای آگاه   بیازما به مَی تند هوش و هنگش را

* * *

پیوست‌ها

بسامد نام شاعران در غزلیات غالب

نقش و کاربرد آن در غزلیات غالب

طرح و کاربرد آن در غزلیات غالب

رنگ و کاربرد آن در غزلیات غالب

آینه و کاربرد آن در غزلیات غالب

بسامدنام شاعران

در غزلیات غالب

ظهوری	۱۲ بار
نظیری	۹ بار
حزین	۵ بار
عرفی	۵ بار
حسرتی	۴ بار
حافظ	۳ بار
صائب	۲ بار
نیّر	۲ بار
آزرده	۱ بار
اسیر	۱ بار
اشرف	۱ بار
سعدی	۱ بار
صهبایی	۱ بار
طالب	۱ بار
علوی	۱ بار
فغانی	۱ بار
فیضی	۱ بار
قتیل	۱ بار
مؤمن	۱ بار

آزرده

مــــؤمن و نـــیّر و صـــهبایی و عــلوی وانگـــاه

حســـــرتی اشـــرف و آزرده بـــود اعـــظمشان

* * *

اسیر

زیــــن خـــونچکان نـــواهـــا دریـــاب مـــاجراهـــا

هـــنگامه‌ام اســـیری انـــدیشه‌ام حــزینی‌ست

* * *

اشرف

مــــؤمن و نـــیّر و صـــهبایی و عــلوی وانگـــاه

حســـــرتی، اشـــرف و آزرده بـــود اعـــظمشان

* * *

حافظ

غـــالب بـــه قـــول حـــضرت حـــافظ ز فـیض عشق

ثـــبت است بـــر جـــریدهٔ عـــالم دوام مـــا

* * *

آن کـــــه پـــندارنـــد حـــافظ بـــوده است

غـــــالب آشـــــفته بـــود آن نـــیز هـــم

* * *

غـــالبم تشـــنهٔ تـــلخاب نـــه هـــمچون حـــافظ

مـــایل شـــاخ نـــباتم تـــنه نـــاها یـــا هـــو

* * *

حزین

زین خونچکان‌نواها درباب ماجراها
هنگامه‌ام اسیری اندیشه‌ام حزینی‌ست

* * *

غالبا عین حزین‌ست به هنجارِ بروز
موج این بحر مکرّر به کنار آمد و رفت

* * *

بعد از حزین که رحمت حق بر روانش باد
ما کرده‌ایم پرورش فن درین چه بحث؟

* * *

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

* * *

اندرین شیوهٔ گفتار که داری غالب
گر ترقی نکنم شیخ علی را مانی

* * *

حسرتی

گفت به حکم حسرتی غالب خسته این غزل
شاد به هیچ می‌شود طبع وفاسرشت ما

* * *

غالب اگر به بزم شعر دیر رسید دور نیست
کش به فراق حسرتی دل ز سخنوری گرفت

* * *

غالب ز حسرتی چه سرایی که در غزل
چون او تلاش معنی و مضمون نکرده کس

* * *

مــؤمن و نــیّر و صــهبایی و عـلوی وانگــاه
حســـرتی، اشـــرف و آزرده بـــود اعـــظمشان

* * *

سعدی

حـلق غـالب نگـر و دشـنهٔ سـعدی که سرود
خـــوبرویان جـــفا پـــیشه وفـــا نـیز کـنند

* * *

صائب

ذوقِ فکـــر غـــالب را بـــرده زانـجمن بـیرون
بـــا ظـــهوری و صـــائب مـــحو هـــمزبانیهاست

* * *

این جواب آن غـزل غـالب کـه صـائب گـفته است
در نـــمود نـــقشها بـــی‌اخـــتیار افـــتاده‌ام

* * *

صهبایی

مــؤمن و نــیّر و صــهبایی و عـلوی وانگــاه
حســـرتی، اشـــرف و آزرده بـــود اعـــظمشان

* * *

طالب

غـــالب ز وضـع طـالبم آیـد حـیا کـه داشت
چشمی بـه سوی بـلبل و چشـمی بـه سـوی گـل

* * *

ظهوری

بـه نـظم و نـثر مـولانا ظـهوری زنـده‌ام غـالب
رگ جـــان کـــرده‌ام شـــیرازه اوراق کـتابش را

* * *

غالب از صهبای اخلاق ظهوری سرخوشیم
پاره‌ای بیش است از گفتار ما کردار ما

* * *

ما را مدد ز فیض ظهوری‌ست در سخن
چون جام باده راتبه‌خوار خُمیم ما

* * *

ذوقِ فکر غالب را برده زانجمن بیرون
با ظهوری و صائب محو همزبانیهاست

* * *

بیابد هم ز من آنچه از ظهوری یافتم غالب
اگر جادوبیانان را ز من واپستری باشد

* * *

درین ستیزه ظهوری گواه غالب بس
من و ز کوی تو عزم سفر دروغ دروغ

* * *

غالب از من شیوهٔ نطق ظهوری زنده گشت
از نوا جان در تن ساز بیانش کرده‌ام

* * *

همزبانم با ظهوری مطلعی کو تا ز شوق
با جرس در ناله آوازی بر آواز افگنم

* * *

غالب از جوش دم ما تربتش گلپوش باد
پرده و ساز ظهوری را گل‌افشان کرده‌ایم

* * *

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده به دیدن دهیم

* * *

غالب به شعر کم ز ظهوری نیم ولی
عادلشه سخن‌رس دریانوال کو؟

* * *

زلّه بردار ظهوری باش غالب بحث چیست؟
در سخن درویشیی باید نه دکانداریی

* * *

عرفی

گشته‌ام غالب طرف با مشرب عرفی که گفت:
روی دریا سلسبیل و قعر دریا آتش‌ست

* * *

او جسته جسته غالب و من دسته دسته‌ام
عرفی کسی‌ست لیک نه چون من درین چه بحث؟

* * *

کیفیت عرفی طلب از طینت غالب
جام دگران بادهٔ شیراز ندارد

* * *

چون ننازد سخن از مرحمت دهر به خویش
که برد عرفی و غالب به عوض باز دهد

* * *

قافیه غالب چو نیست پرس ز عرفی
گر من فرهنگ بودمی چه غمستی؟

* * *

علوی

مؤمن و نیّر و صهبایی و علوی وانگاه
حسرتی، اشرف و آزرده بود اعظمشان

* * *

فغانی

پـــرده‌ای چـــند بـــه آهـــنگ نکـیسا بشْـرای
غــزلی چـــند بـــه هـــنجار فـــغانی بشـــنو

* * *

فیضی

تـوسن کـلک غـالبا مصرع فیضی‌ش عنانست
صبح چـو تـرک مست من شیشه گشاد می‌دهد

* * *

قتیل

غـــالب سـوخته جـان را چـه بـه گـفتار آری
بـــه دیـــاری کـــه نـدانـند نـظیری ز قـتیل

* * *

مؤمن

مـــؤمن و نـــیّر و صـــهبایی و عـلوی وانگـــاه
حســـرتی، اشـــرف و آزرده بـــود اعـظمشان

* * *

نظیری

ز فـیض نـطق خـویشم بـا نـظیری هـمزبان غـالب
چـراغـی را کـه دودی هست در سر زود درگیرد

* * *

غـالب ز تـو آن بـاده کـه خـود گـفت نـظیری
در کـــاسهٔ مـــا بـــادهٔ ســـرجـــوش نکـــردند

* * *

ای ســـــاخته غــــالب از نـــــظیری
هـــــا قـــــطره‌ربای گـــــوهرآور

* * *

غالب مذاق ما نتوان یافتن ز ما
رو شیوهٔ نظیری و طرز حزین شناس

* * *

به عرض غصه نظیری وکیل غالب بس
اگر تو نشنوی از ناله‌های زار چه حظّ؟

* * *

غالب شنیده‌ام ز نظیری که گفته است
نالم ز چرخ گر نه به افغان خورم دریغ

* * *

غالب سوخته‌جان را چه به گفتار آری
به دیاری که ندانند نظیری ز قتیل

* * *

جواب خواجه نظیری نوشته‌ام غالب
خطا نوشته‌ام و چشم آفرین دارم

* * *

هله تازه گشته غالب روش نظیری از تو
سزد این‌چنین غزل را به سفینه ناز کردن

* * *

نیّر

مبارکست رفیق ار چنین بود غالب
ضیای نیّر ما چشم روشنی دارد

* * *

مــــؤمن و نــــیّر و صــهبایی و عــلوی وانگــاه

حســـــرتی، اشــــرف و آزرده بـــود اعــظمشان

* * *

* *

*

نقش

و کاربرد آن

در غزلیات غالب

نقش

ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا
گل‌فشان کرده قبا سرو خرامان ترا

* * *

ای روی تو به جلوه درآورده رنگ را
نقش تو تازه کرد بساط فرنگ را

* * *

قضا از نامه آهنگ دریدن ریخت در گوشم
ز پشت ناخنم نسترده نقش روی عنوان را

* * *

آید به چشم روشني ذرّه آفتاب
بر هر زمین که طرح کنی نقش پای را

* * *

هر جاده که از نقش پی تست به گلشن
چاکی‌ست به جیب هوس انداختهٔ ما

* * *

محو کن نقش دویی از ورق سینهٔ ما
ای نگاهت الف صیقل آیینهٔ ما

* * *

چو نقش پا همه افتادگی‌ست هستی من
ز آسمان گله نبود اگر مرا انداخت

* * *

زمین ز نقش سم توسن تو ساغر زار
هوا ز گرد رهت شیشهٔ می نابست

* * *

راز دیدنها مجوی و از شنیدنها مگوی
نقشها در خامه و آهنگها در تار هست

* * *

گر نموداری‌ست نقش سجده بر سیما دریغ
ور نشانمندی‌ست دوش خستهٔ زنّار هست

* * *

هر مرحله از دهر سرابست لبی را
کز نقش کف پای کسی بوسه‌ربا نیست

* * *

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج
آیینهٔ مرا به زدودن چه احتیاج

* * *

آسمان وهم‌ست از برجیس و کیوانش مگوی
نقش ما هیچ‌ست بر پنهان و پیدایش مپیچ

* * *

هوس چادر گل گر ته خاکم باشد
خاکم از نقش کف پای تو گلپوش مباد

* * *

خوش‌ست دعوی آرایش سر و دستار
ز جلوهٔ کف خاکی که نقش پا دارد

* * *

به گلهای بهشتم مژده نتوان داد در راهش
من و خاکی که از نقش کف پایی نشان دارد

* * *

بی‌نقش وجود تو سراپای من از ضعف
چون بستر خوابست که اندام ندارد

* * *

نَوَرْدَم نامه و دل بار بار از بدگمانیها
نهد نقش تو پیش روی و خود را نامه‌بر گیرد

* * *

گر گوش ما بساط ادای خرام نیست
نقشی توان به صفحهٔ دیبای خواب زد

* * *

خوشا بریدن راه وفا که در هر گام
جبین ز پای به اندازِ نقش پا ریزد

* * *

به ره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست جویان ره به کویش رهبری باشد

* * *

چه عجب صانع اگر نقش دهانت گُم کرد
که خود از حیرتیان رخ نیکوی تو بود

* * *

رفته در حسرت نقش قدمی عمر به سر
جاده‌ای را که به سرمنزل ما می‌آید

* * *

صورتکده شد کلبهٔ من سر به سر ای چشم
انگیختن نقش ز دیوار میاموز

* * *

همرهان در منزل آرامیده و غالب ز ضعف
پا برون نارفته از نقش کف پایم هنوز

* * *

نفس چون زبون گردد دیو را به فرمان گیر
محرم سلیمانم نقش خاتم از من پرس

* * *

هزار آینهٔ ناز در مقابل نِه
هزار نقش دل‌افروز در برابر کش

* * *

ز نقش بندگي خويش در خردمندی
رقم به ناصیهٔ والیِ دو پیکر کش

* * *

در سلوک از هر چه پیش آمد گذشتن داشتم
کعبه دیدم نقش پای رهروان نامیدمش

* * *

از هر چه نقش وهم و گمانست درگذر
کو خود برون ز وهم و گمان می‌دهد عوض

* * *

ناتوانی محو غم کرده‌ست اجزای مرا
در پرند ناله نقش زرنگار افتاده‌ام

* * *

نقش به ضمیر آمده نقش‌طرازم
حاشا که بود دعوی پیدایی خویشم

* * *

خود را همی به نقش‌طرازی علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظّاره هم کنم

* * *

سلطانی قلمرو عنقا به من رسید
کو نقش ناپدید که بر خاتم افگنم

* * *

کویت ز نقش جبهٔ ما یکقلم پُر است
لختی سپاس همدمی پا نوشته‌ایم

* * *

غالب از اوراق ما نقش ظهوری دمید
سرمهٔ حیرت کشیم دیده به دیدن دهیم

* * *

نقش پی رفتگان جاده بود در جهان
هر که رود بایدش پاس قدم داشتن

* * *

غالب به دل آویز که در کارگه شوق
نقشی‌ست درین پرده به صد پرده نهان های

* * *

زین نقش نوآیین که برانگیخته غالب
کاغذ همه‌تن وقف سپاس قلمستی

* * *

از خاک غرقهٔ کف خونی دمیده‌ای
ای داغ لاله نقش سویدای کیستی؟

* * *

از هیچ نقش غیر نکویی ندیده‌ای
ای دیده محو چهرهٔ زیبای کیستی؟

* * *

جز به چشم و دل والا گهران جا نکنی
جلوهٔ نقش کف پای علی را مانی

* * *

ای که در طالع ما نقش تو هرگز ننشست

زهرهٔ حوتی و شمس حملی را مانی

* * *

* *

*

طرح

و کاربرد آن

در غزلیات غالب

طرح

آیـد بـه چشـم روشـنی ذرّه آفـتاب
بـر هـر زمـین کـه طـرح کـنی نـقش پـای را

* * *

آهـی بـه عشـق فـاتح خـیبر کـنیم طـرح
در گـنبد سـپهر مگـر در کـنیم طـرح

* * *

در فـصل گـل کـه گشـته جـهان زمـهریر ازو
بـنشین کـه آب گـردش سـاغر کـنیم طـرح

* * *

تـا چند نشنوی تـو و مـا حسب حـال خـویش
افسـانه‌های غـیر مکـرّر کـنیم طـرح

* * *

مـا را زبـون مگـیر گـر از پـا درآمـدیم
از مـا عـجب مـدار گـر از سـر کـنیم طـرح

* * *

هـویی بـه چـرخ دادن گـردون بـرآوریم
عـیشی بـه داغ کـردن اخـتر کـنیم طـرح

* * *

خـود را بـه شـاهدی بـپرستیم زیـن سـپس
در راه عشـق جـادۀ دیگـر کـنیم طـرح

* * *

از داغ شـوق پـرده‌نشینی نشـان دهـیم
در زخـم رشک روزنـۀ در کـنیم طـرح

* * *

از تـار و پـود نـاله نـقابی دهـیم باز
وز دود سـینه زلف مـعنبر کـنیم طـرح

* * *

بـرگ حـلل ز شـعله و آذر بـه هـم نـهیم
پـیرایـه از شـراره و اخگـر کـنیم طـرح

* * *

از زخـم و داغ لاله و گـل در نـظر کشـیم
از کـوه و دشت حـجله و مـنظر کـنیم طـرح

* * *

از سـوز و سـاز مـحرم و مـطرب کـنیم طـرح
از خـار و خـاره بـالش و بستر کـنیم طـرح

* * *

آیـین بـرهمن بـه نـهایت رسـانده‌ایـم
غـالب بـیا کـه شـیوهٔ آزر کـنیم طـرح

* * *

شـادم از دشـمن کـه از رشک گـدازم در دلش
نـیست زخـمی کز چکـیدن طـرح نـاسور افگـند

* * *

یـا رب ز جـنون طـرح غـمی در نـظرم ریـز
صـد بـادیه در قـالب دیـوار و درم ریـز

* * *

در هـر انـجام مـحبت طـرح آغـاز افگـنم
مـهر بـردارم ازو تـا هـم بـر او بـاز افگـنم

* * *

به نسیم ناز که طرح جهان نو فکنی
زمین بگستری و آسمان بگردانی

* * *

همطرحی

همطرحی سودازدگان تو بلا شد
کاشانهٔ اغیار برانداختهٔ ما

* * *

به عرض دعوی همطرحی تو خوبان را
نگه در آینه همچون خسی به گردابست

* * *

ای غمزه ز همطرحی نخجیر چه خیزد
رم شیوهٔ آهوست به دلدار میاموز

* * *

دارم سر همطرحی غالب چه جنونست
یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز

* * *
* *
*

رنگ

و کاربرد آن

در غزلیات غالب

رنگ

ز من کز بیخودی در وصل رنگ از بوی نشناسم
به هر یک شیوه نازش باز می‌خواهد جوابش را

* * *

ای روی تو به جلوه درآورده رنگ را
نقش تو تازه کرد بساط فرنگ را

* * *

به انداز صبوحی چون به گلشن ترکتاز آری
پریدنهای رنگ گل شفق گردد گلستان را

* * *

چه دود دل چه موج رنگ در هر پرده از هستی
خیالم شانه باشد طرّهٔ خواب پریشان را

* * *

غالب مرا ز گریه نوید شهادتی‌ست
کاین سبحه رنگ داد به خون استخاره را

* * *

حُسن بتان ز جلوهٔ ناز تو رنگ داشت
بیخود به بوی باده کشیدیم لای را

* * *

وحشتی در طالع کاشانهٔ ما دیده است
می‌پرد چون رنگ از رخ، سایه از دیوار ما

* * *

فروزد هر قدر رنگ گل افزاید تب و تابش
کباب آتش خویش‌ست پنداری بهار ما

* * *

وقت تـــاراج غـم تست چـه پـیدا چـه نـهان
هـــمچو رنگ از رخ مـــا رفت دل از سـینهٔ مـا

* * *

رشک خـــط روی تـو گـر افشـرد بـدین رنگ
بـــینی کـــه مـــه از دایـرهٔ هـاله فـروریخت

* * *

بـــی‌پرده سـتم کـن رُخت از بـاده دو رنگ‌ست
بـــی‌صرفه بـــنالم دلم از غـــصّه دو نـیم‌ست

* * *

بـاخت از بس کـه زلیـخا بـه تـماشای تـو رنگ
از حـــیا بـــر در زنـدان بـه گِـل انـدودن رفت

* * *

پـــیمانه رنگـــی‌ست دریـــن بـزم بـه گـردش
هســـتی هـمه طـوفان بـهارست خـزان هـیچ

* * *

بـــه جـــوش عـــرق رنگ دربـــاخت رویت
گـــــل از نـــازکی تـــاب شـبنم نـــدارد

* * *

رنگـی کـه در خـیال خـود انـدوختم ز دوست
تـــا جـــلوه کـــرد چشـمک بـرق عـتاب زد

* * *

پـــیوسته روان از مـــژه خـــون جگـــرستم
رنگـــی‌ست رخـــم را کـــه پـریدن نشـناسد

* * *

داده خونین نفسی درس خیالم غالب
رنگ بر روی من از سیلی استاد آمد

* * *

زین بیش نیست قافلهٔ رنگ را درنگ
گل یک قدح به سایهٔ شمشاد می‌زند

* * *

ز روی خوی و منش نور دیدهٔ آتش
به رنگ و بوی جگرگوشهٔ بهاران‌اند

* * *

از دهر غیر گردش رنگی پدید نیست
این روضه را سراب گل و یاسمین شناس

* * *

به سان موج می‌بالم به طوفان
به رنگ شعله می‌رقصم در آتش

* * *

اگر گویی مروّت گویم آن رنگی ز گلزارش
اگر گویی فتوّت گویم آن بویی ز بستانش

* * *

نیست جز حرف در آن فرقهٔ اندرزسرای
نیست جز رنگ در این طایفهٔ ازرق‌پوش

* * *

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی
ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

* * *

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه به چشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه به گوش

* * *

قطره ناریخته از طرف خُم و رنگ هزار
یک خم رنگ و سرش بسته و پیوسته به جوش

* * *

شود انبان ادیم کو آن فیض؟
گردد انـدُه نشاط کو آن رنگ؟

* * *

ای متاع دو جهان رنگ به عرض آورده
هان صلایی که ازین جمله دلی بردارم

* * *

رنگها چون شد فراهم مصرفی دیگر نداشت
خُلد را نقش و نگار طاق نسیان کرده‌ایم

* * *

سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم
رنگ شو ای خون گرم تا به پریدن دهیم

* * *

تازگی شوق چیست رنگ طرب ریختن
چهره ز خوناب چشم رشک ارم داشتن

* * *

در هر نظر به رنگ دگر جلوه می‌کنی
حُسنت طلسم و فتنه و افسونگر آینه

* * *

اندوه پَر افشانی از چهره عیانستی
خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی

* * *

جـنون الفت هـمچون خـودی داری تـماشا کـن
شکست صـد دل از رنگ رخش پیداست پنداری

* * *

چـه شد کـه ریـخت زبـان رنگ صـدهزار سـخن
بـه خـون سـرشته نـوایـی ز دل بـرآر یکـی

* * *

نگـارم سـاده و مـن رنـد رنگ آمـیز رسـوایـم
چـه نـقش مـدعا بـندم بـدین روی سیاه از وی

* * *

رنگ رنگ

کشـیده‌ایـم بـه دیـوانگـی ز شـوخی دوست
بـه گـونه‌گـونه ادا نـاز رنگ رنگش را

* * *

دوش بـر مـن عـرض کـردند آنـچه در کونین بـود
زان هـمه کـالای رنگـارنگ دل بـرداشـتم

* * *

بوسه گر خواهی بدین شنگی بپیچد تـنگ تـنگ
عـذر اگـر بـاید بـه مستی رنگ رنگ آرد هـمی

* * *

رنگ و بو

گـل را بـه جـرم عـربدهٔ رنگ و بـو گـرفت
راه سـخن بـه عـاشق آزرم‌جـو گـرفت

* * *

بدان تا با من آویـزد چـو حـرف رنگ و بـو گـوید
دلم بـا اوسـتی امّـا زبـان بـا گـلشنم بـاشد

* * *

بهار از رنگ و بو در پیشگاه جلوهٔ نازش
گدایان نثار از رهگذر برچیده را ماند

* * *

ز روی خوی و منش نور دیدهٔ آتش
به رنگ و بوی جگرگوشهٔ بهارانند

* * *

ز رنگ و بوی گل و غنچه در نظر دارم
غبار قافلهٔ عمر و نالهٔ جرسش

* * *

رنگ و بو بود ترا برگ و نوا بود مرا
رنگ و بو گشت کهن برگ و نوا گشت تلف

* * *

تا گل به رنگ و بوی که ماند؟ که در چمن
گل در پس گل آمده در جستجوی گل

* * *

از بهار تازه درس رنگ و بو دارم هنوز
در غمت خاطرفریب جان ناشاد خودم

* * *

رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم
در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

* * *

ای گل تر به رنگ و بو این همه نازش از چه رو
منّت ابر یک طرف مزد چمن‌طراز ده

* * *

رنگین

خـاک وجـود مـاست بـه خـون جگـر خمیر

رنگـــــینی قـــماش غـــبار خـــودیم مـــا

* * *

چـند رنگـین نکـتهٔ دلکش، تکـلّف بـر طـرف

دیـده‌ام دیـوان غـالب انـتخابی بـیش نـیست

* * *

هـــله غـــافل ز بـهاران چـه طـمع داشـته‌ای

گـــیر کـــامسال بـه رنگـینی پـار آمـد و رفت

* * *

شـاهد مـا هـمنشین آرای و رنگـین مـحفل‌ست

لاجَرم در بـند خـویش‌ست آن کـه در بِـندش بـود

* * *

جـــعد مشکـــین تِـــرا غـالیه‌سای‌ست نسیم

رخ رنگـــــین تـــــرا غـــازه‌نگارست بـــهار

* * *

بـــلبل ســـزد ز غـــیرت پـــروانـه سـوختن

رنگـین بـه شـعله نـیست تـرا بـال و پـر هنوز

* * *

شکستِ رنگ

شکستِ رنگ تـــا رســـوا نســـازد بـی‌قراران را

جگـــر خـــونست از بـــیم نگـاهت رازداران را

* * *

راز عـــاشق از شکـستِ رنگ رســـوا مـــی‌شود

بـــا وجـــودِ ســـخت‌جانیها تُـــنُک‌روییم مـــا

*　*　*

مگــــر پـــیام عـــتابی رسـیده است از دوست

شکســـــته رنگـــی یـــاران رازدانـــم ســـوخت

*　*　*

شکستِ رنگ تـو از عشق خوش تـماشایی‌ست

بـــــهار دهـــر بـه رنگـینی خـزان تـو نـیست

*　*　*

عـــــــنوان رازنـــــامهٔ انـــدوه ســـاده بـــود

ســـطر شکستِ رنگ بــــه ســـیما نـوشته‌ایـم

*　*　*

رنگ شکســـــته عـــرض ســـپاس بـلای تست

پـــنهان ســـپرده‌ای غـــم و پـیدا نـوشته‌ایـم

*　*　*

ز غم تو باد شرمم که چـه مـایه شـوخ‌چشمی‌ست

ز شکستِ رنگ بـــر رخ در خُـــلد بـــاز کـردن

*　*　*

فـــصلی از بـــاب شکستِ رنگ انشـــا کـرده‌ام

مـــی‌توان راز درونـم خـوانـد از سـیمای مـن

*　*　*

یکرنگی

بـــه خـــون تـپیدن گـلها نشـان یکـرنگی‌ست

چـــــمن عـــــزای شـــهیدان کـــربلا دارد

*　*　*

* * *

بیرنگی

خوشا بیرنگی دل دستگاه شوق را نازم
نمی‌بالد به خویش این قطره از طوفان مشربها

* * *

دل را ز غم گریهٔ بیرنگ به جوش آر
اجزای جگر حل کن و در چشم ترم ریز

* * *

گیرد مرا به پرسش بیرنگی سرشک
گویی حساب اشک جگرگون نکرده کس

* * *

گفتم از رنگ به بیرنگی اگر آرم روی
ره دگر چون سپرم گفت ز خود دیده بپوش

* * *

رنگها جسته ز بیرنگی و دیدن نه به چشم
رازها گفته خموشی و شنیدن نه به گوش

* * *

ای در عتاب رفته ز بیرنگی سرشک
غافل که امشب از مژه خوناب شسته‌ایم

* * *

رنگها

احمر (سرخ)

خستهٔ یار خودم باغ و بهار خودم
هر مژهٔ خونفشان شاخ گل احمر است

* * *

ازرق

نیست جز حرف در آن فرقهٔ اندرزسرای
نیست جز رنگ درین طایفهٔ ازرق‌پوش

* * *

سبز

خوشا گلی که به فرق بلند بالایی‌ست
دمد ز شاخ و ازین سبز کاخ برگذرد

* * *

یادش به خیر تا چه قدر سبز بوده‌ای
ای طرف جویبار چمن جای کیستی؟

* * *

سرخ

آن که خواهد در صف مردان بقای نام خویش
خون دشمن سرخ‌تر از خون فرزندش بود

* * *

سفید

گشته در انتظار پور دیدهٔ پیر ره سفید
در ره شوق همرهی دیده ز مردمک نخواست

* * *

زخم ما پنبهٔ مرهم دارد
زین سفیدی که نشان نمکست

* * *

سیاه

در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را
مهتاب کف مار سیاهست شبم را

* * *

نماند از کثرت داغ غمت آن مایه جا باقی
که داغی در فضای سینه اندازد سیاهی را

* * *

جز دفع غم ز باده نبوده‌ست کام ما
گویی چراغ روز سیاهست جام ما

* * *

روی سیاه خویش ز خود هم نهفته‌ایم
شمع خموش کلبهٔ تار خودیم ما

* * *

داغ ناکامی حسرت بود آیینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

* * *

بی‌سعی نگه مستی آن چشم فسونگر
خونم به سیه‌مستی دنباله فروریخت

* * *

چون نقطه اختر سیه از سَیر بازماند
گویی دگر هبوط و صعودش نمانده است

* * *

چو صبح من ز سیاهی به شام مانندست
چه گوییَم که ز شب چند رفت یا چندست؟

* * *

به صبح حشر چنین خسته رو سیه خیزد
که در شکایت درد و غم دوا خفته‌ست

* * *

گه رخ آرایی و گه زلف سیه تاب دهی
یاد ناری که مرا تیره سرانجامی هست

* * *

مـــو بـــرنتابد ایــن هـــمه پـیچ و خـــم شکــن
زلف تـــو روزنـــامهٔ بـــخت ســـیاه کـیست

* * *

نـــیرنگ عشـــق شـــوکت رعـــنایی تـــو بـــرد
در طـــالع تـــو گـــردش چشـــم سـیاه کـیست؟

* * *

نـــــومیدی مـــــا گـــــردش ایّـــام نـــدارد
روزی کـــه ســـیه شـــد ســـحر و شـــام نـــدارد

* * *

ای لاله بـــر دلی کـــه ســـیه کـــرده‌ای مـناز
داغ تـــو بـــر دمـــاغ کـــه بـــوی کـباب زد؟

* * *

گـــر هـــمه مهری بـرو ور هـــمه خشـمی بـخسب
صـــبح امـــید مـــرا روز ســـیه شـــام شـــد

* * *

نگـــــه را ســـــیه خـــــال طـــــرف عـــــذارش
بـــــه تـــــمغاچی رهـــــرو آزار مـــــاند

* * *

خـــروش و زاری مـــن در ســـیاهی شب زلف
دم فـــتادن دل در چـــــه ذقـــن یـــاد آر

* * *

گـــاهی بـــه سـبکدستی از بـاده ز خـویشم بـر
گـــاهی بـــه سـیه‌مستی از نـغمه بـــه هـــوش آور

* * *

امّید که خال رخ شیرین شود آخر

چشمی که سیه ساخته خسرو به شکر بر

* * *

به مشام که رسد نکهت زلف سیهی؟

که همه بیخودی باد صبا خیزد ازو

* * *

به سرمه غوطه دهیدم که در سیه‌مستی

ز شرمگینی چشمی سخن‌سراستمی

* * *

شبرنگ

از تیرگی طرّهٔ شبرنگ نظرها

پرواز در آن صبح بناگوش نکردند

* * *

کبود

چه غم ار سیلی سنگ ستمش کرد کبود

سبزه‌زاری‌ست تنم طرف خیابان ترا

* * *

لاجوردی

سراسر غمزه‌هایت لاجوردی بود و من عمری

به معشوقی پرستیدم بلای آسمانی را

* * *

* *

*

آینه

و کاربرد آن

در غزلیات غالب

آینه

کـــدام آیـــنه بـــا روی او بـــرابـــر شـــد
کـــــه بـــی‌قراری جـــوهر نـــبرد زنگش را

* * *

در مشـــرب حـــریفان مـــنع است خـــودنمایی
بـنگر کـه چـون سکـندر آیـینه نـیست جـم را

* * *

هـــنوز آیـــینهٔ مـــا مـی‌پذیرد عکس صـورتها
چـو نـاصح خـنده زد انـدر دل افشـردیم دنـدان را

* * *

جـــوهر دمـــید ز آیـــینه دلخســـته تـا کـجا
دزدد بـــه خـــود ز بـــیم نگـــاهت اشـاره را

* * *

قـضا آیـینه‌دار عـجز خـواهـد نـاز شـاهی را
شکســـتی در نـــهادستی ادای کـــجکلاهی را

* * *

چـــه رو مـی‌سازی ای آیـینه آه از سـادگیهایت
بـه مـن بگـذار گـفتم شـیوهٔ حیرت نگـاهی را

* * *

مـی‌فزایـد در سـخن رنـجی کـه بـر دل مـی‌رسد
طـــوطی آیـــینهٔ مـــا مـــی‌شود زنگـــار مـــا

* * *

حـــــیرت‌زدهٔ جـــــلوهٔ نـــیرنگ خـــیالیم
آیـــینه مـــداریـــد بـــه پـــیش نـــفس مـــا

* * *

نقش ما در خاطر یاران دژم صورت گرفت
بس که رو درهم کشید آیینه از تمثال ما

* * *

در گرد غربت آیینه‌دار خودیم ما
یعنی ز بیکسانِ دیار خودیم ما

* * *

غالب چو شخص و عکس در آیینهٔ خیال
با خویشتن یکی و دوچار خودیم ما

* * *

حیرانی ما آینهٔ شهرت یارست
شد جاده به کویش نفس باختهٔ ما

* * *

چه تماشاست ز خود رفتهٔ خویشت بودن
صورت ما شده عکس تو در آیینهٔ ما

* * *

عالم آیینهٔ رازست چه پیدا چه نهان
تاب اندیشه نداری به نگاهی دریاب

* * *

تا چه‌ها آینهٔ حیرت رفتار توایم
جلوه بر خود کن و ما را به نگاهی دریاب

* * *

داغ ناکامی حسرت بود آیینهٔ وصل
شب روشن طلبی روز سیاهی دریاب

* * *

هـــان آیـــنه بگـــذار کـــه عکســم نـفریبد
نـــــظّارهٔ یکـــتایی حـــق مـــی‌کنم امشب

* * *

نشـــان زنـــدگی دل دویـــدنست مـــایست
جـــلای آیـــنهٔ چشـــم دیـــدنست مـــخسپ

* * *

از نگـــه ســـرخـــوشت کـــام تـــمنّا کـــند
آیـــــنهٔ ســـــاده‌دل دیـــده‌ور افـــتاده است

* * *

تـــا در آب افـــتاده عکس قـــدّ دلجـــویش
چشـــمه هـــمچو آیـینه فـارغ از روانـیهاست

* * *

شـــوخیش در آیـــینه مـــحو آن دهـــن دارد
چشـــم ســـحرپردازش بـاب نکـته‌دانـیهاست

* * *

هـــــمچشمی آیـــینه فگـــند از نـــظر مـــا
مـــا راکـــه ز بـیداری دل دیـده بـه خـوابست

* * *

بـه عـرض دعـويِ هـمطرحـی تـو خـوبان را
نگـــه در آیـنه هـمچون خسـی بـه گـردابست

* * *

بـــه جام و آینه حرف جم و سکندر چیست؟
کـه هـر چـه رفت بـه هـر عـهد در زمـانهٔ تست

* * *

آیـــــــینه‌دار پـــــرتو مـــهرست مـــاهتاب
شأن حـــق آشکـــار ز شـــان مـــحمّدست

* * *

نگـاه خیره شد از پرتو رُخش غالب
تو گویی آینهٔ ما سراب دیدارست

* * *

از جلوه ناگداختن و رو نساختن
آیینه را ببین که چه مقدار نازکست

* * *

از حرف من اندیشه گلستان خلیل‌ست
از روی تو آیینه کف دست کلیم‌ست

* * *

از شاخ گل افشاند و ز خارا گهر انگیخت
آیینهٔ ما درخور پرداز ندانست

* * *

به خیال تو به مهتاب شکیبم که مگر
عکس روی تو درین آینه پرتوفگن‌ست

* * *

چو اندر آینه با خویش لابه‌ساز شوی
ز خود بجوی که ما را چه در دل افتاده‌ست

* * *

هر ذرّه محو جلوهٔ حُسن یگانه‌ای‌ست
گویی طلسم شش جهت آیینه‌خانه‌ای‌ست

* * *

گر مهر وگر کین همه از دوست قبول‌ست
اندیشه جز آیینهٔ تصویرنما نیست

* * *

برق تمثال سراپای تو می‌خواست کشید
طرز رفتار ترا آینه‌دار آمد و رفت

* * *

نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج؟
آیینهٔ مرا به زدودن چه احتیاج؟

* * *

کو فنا تا همه آلایش پندار برد
از صور جلوه و از آینه زنگار برد

* * *

رمش نظّاره را از رقص بسمل در چمن پیچد
غمش آیینه را از چهرهٔ عاشق به زر گیرد

* * *

بی‌پرده شو از ناز و میندیش که ما را
چون آینه چشمی‌ست که دیدن نشناسد

* * *

در آیینهٔ ما که ناساز بختیم
خط عکس طوطی به زنگار ماند

* * *

تا افگنی چه ولوله اندر نهاد ما
کاینه از تو موج پریزاد می‌زند

* * *

هم از آن پیش که مشّاطه بدآموز شود
نقش هر شیوه در آیینهٔ زانوی تو بود

* * *

ای شرم بازداشته از جلوه‌سازیت
از پشت پا بر آینه آیا چه می‌رود؟

* * *

دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد
رفتن عکس تو از آینه آواز دهد

* * *

طرّه‌ات مشک به دامان نسیم افشاند
جلوه‌ات گل به کف آینه پرداز دهد

* * *

شوخی خوی ترا قاعده‌دان‌ست خزان
خوبی روی ترا آینه‌دارست بهار

* * *

هزار آینهٔ ناز در مقابل نِه
هزار نقش دل‌افروز در برابر کش

* * *

زنگ غم زآینهٔ دل جز به می نتوان زدود
دردم از دهرست و با ساقی شکایت می‌کنم

* * *

رنجه دارد صورت اندیشهٔ یاران مرا
صفت من کاینهٔ خود را ز پرداز افگنم

* * *

در آینه با خویش طرف گشته‌ای امروز
هان تیغ نگهدار و بینداز سپر هم

* * *

با نگه خویشتن چهره نیارست شد
عشوه دهد گر حیاست زآینه رم داشتن

* * *

چشمِ کور آیینهٔ دعوی به کف خواهد گرفت
دست شل مشّاطهٔ زلف سخن خواهد شدن

* * *

رفتم از کار و همان در فکر صحرا گردیَم
جوهر آیینهٔ زانوست خار پای من

* * *

لَختی آیینه برابر نه و صورت بنگر
پاره‌ای گوش به من دار و معانی بشنو

* * *

گاهی به چشم دشمن و گاهی در آینه
بر کار عیب‌جویی خویشم هر آینه

* * *

حیرت نصیب دیده ز بی‌تابی دلست
سیماب را حقی‌ست همانا بر آینه

* * *

تا خود دلی که جلوه‌گه روی یار شد
خنجر به خویش می‌کشد از جوهر آینه

* * *

باشد که خاکساری ما بردهد فروغ
گویی سپرده‌ایم به روشنگر آینه

* * *

محو خودی و داد رقیبان نمی‌دهی
ای بر رُخت ز چشم تو حیرانتر آینه

* * *

دورت ربوده ناز و به خود هم نمی‌رسی
تا چند در هوای تو ریزد پَر آینه؟

* * *

دردا کــه دیــده را نــم اشکــی نــمانده است

کــــاندر وداع دل زنـد آبــی بــر آیــنه

* * *

در هــر نــظر بــه رنگ دگـر جـلوه مـی‌کنی

حُســنت طــلسم و فــتنه و افسـونگر آیـنه

* * *

هــر یک گــدای بـوسه و نـظّارهٔ کسـی‌ست

از جــم پــیاله بــین و ز اسکــندر آیــنه

* * *

آهــن چــه دادِ غــمزهٔ ســحرآفـرین دهـد

غــالب بــجز دلش نــبود درخــور آیــنه

* * *

از بــهر خـویش نـنگم و دارم ز بـخت چشـم

خـــود را در آب و آیـــنه رخ نـــانموده‌ای

* * *

زنگ زدودن نــبُرد زآیــنه کــلفت

گــر هـمه صـورت زدودمـی چـه غـمستی؟

* * *

درد تــرا بــه وقت جــنگ قـاعدهٔ تـهمتنی

فکــر مــرا بــه زیـر زنگ آیـنهٔ سکـندری

* * *

مـــرو ز آیــــنه‌خانه کـــه خـوش تـمنّایی‌ست
یکـی تـو مـحو خـودی و چـو تـو هـزار یکـی

*　*　*
*　*
*

برابری نسخه‌ها

د: نشانهٔ دیوان چاپ دهلی است
ن: نشانهٔ کلیات چاپ نولکشور است
ت: نشانهٔ کلیات چاپ مجلس ترقی ادب لاهور (جلد سوم) است
ل: نشانه کلیات چاپ لاهور است
لک: نشانهٔ کلیات چاپ لکهنؤ است

۱ ـ نمی‌بینیم در عالم نشاطی کاسمان ما را
چو نور از چشم نابینا ز ساغر رُفت صهبا را

د ـ ۲۴۵	ن ـ ۳۳۳	ت ـ ۱۰	ل ـ ۴۲۳	لک ـ ۳۵۶

۲ ـ سوزد ز بس که تاب جمالش نقاب را
دانم که در میان نپسندد حجاب را

د ـ ۲۶۵	ن ـ ۳۴۶	ت ـ ۳۷	ل ـ ۴۳۹	لک ـ ۳۷۰

۳ ـ ای گل از نقش کف پای تو دامان ترا گل فشان کرده قبا سرو خرامان ترا

د ـ ۲۷۲	ن ـ ۳۵۰	ت ـ ۴۷	ل ـ ۴۲۵	لک ـ ۳۷۵

۴ ـ ای به خلا و ملا خوی تو هنگامه زا با همه در گفتگو بی‌همه با ماجرا

د ـ ۲۴۱	ن ـ ۳۳۰	ت ـ ۳	ل ـ ۴۱۹	لک ـ ۳۵۳

۵ ـ سپردم دوزخ و آن داغهای سینه تابش را
سرابی بود در ره تشنهٔ برق عتابش را

د ـ ۲۶۳	ن ـ ۳۴۴	ت ـ ۳۲	ل ـ ۴۳۶	لک ـ ۳۶۸

۶ـ نهفت شوخی بی‌پرده شور جنگش را ز باده تندیِ این باده برد رنگش را

د ـ ۲۶۳	ن ـ ۳۴۵	ت ـ ۳۵	ل ـ ۴۳۸	لک ـ ۳۶۹

۷ ـ ای روی تو به جلوه درآورده رنگ را نقش تو تازه کرد بساط فرنگ را

د ـ ۲۶۵	ن ـ ۳۴۵	ت ـ ۳۶	ل ـ ۴۳۹	لک ـ ۳۷۰

۸ ـ چون به قاصد بسپرم پیغام را رشک نگذارد که گویم نام را

د ـ ۲۵۵	ن ـ ۳۳۹	ت ـ ۲۳	ل ـ ۴۳۱	لک ـ ۳۶۳

۹ ـ در هجر طرب بیش کند تاب و تبم را مهتاب کف مار سیاهست شبم را

د ـ ۲۵۵	ن ـ ۳۴۰	ت ـ ۲۴	ل ـ ۴۳۱	لک ـ ۳۶۴

۱۰ ـ سوز عشق تو پس از مرگ عیانست مرا
رشتهٔ شمع مزار از رگ جانست مرا

د ـ ۲۴۷	ن ـ ۳۳۵	ت ـ ۱۳	ل ـ ۴۲۵	لک ـ ۳۵۸

۱۱ ـ من آن نیم که دگر می‌توان فریفت مرا
فریبمش که مگر می‌توان فریفت مرا

د ـ ۲۵۳ ن ـ ۳۳۸ ت ـ ۲۱ ل ـ ۴۲۹ لک ـ ۳۶۲

۱۲ ـ جان برنتابد ای دل هنگامهٔ ستم را از سینه ریز بیرون مانند تیغ دم را

د ـ ۲۵۲ ن ـ ۳۳۷ ت ـ ۱۹ ل ـ ۴۲۹ لک ـ ۳۶۱

۱۳ ـ بر نمی‌آید ز چشم از جوش حیرانی مرا
شد نگه زُنّار تسبیح سلیمانی مرا

د ـ ۲۵۶ ن ـ ۳۴۰ ت ـ ۲۵ ل ـ ۴۳۲ لک ـ ۳۶۴

۱۴ ـ شکستِ رنگ تا رسوا نسازد بی‌قراران را
جگر خونست از بیم نگاهت رازداران را

د ـ ۲۶۱ ن ـ ۳۴۳ ت ـ ۳۱ ل ـ ۴۳۶ لک ـ ۳۶۷

۱۵ ـ نوید التفات شوق دادم از بلا جان را
کمند جذبهٔ طوفان شمردم موج طوفان را

د ـ ۲۶۶ ن ـ ۳۴۶ ت ـ ۳۸ ل ـ ۴۴۰ لک ـ ۳۷۱

۱۶ ـ خاموشی ما گشت بدآموز بتان را زین بیش و گرنه اثری بود فغان را

د ـ ۲۴۳ ن ـ ۳۳۱ ت ـ ۶ ل ـ ۴۲۰ لک ـ ۳۵۴

۱۷ ـ ضمت در بوتهٔ دانش گدازد مغزِ خامان را
لبت تَنگِ شکر سازد دهان تلخ کامان را

د ـ ۲۷۳ ن ـ ۳۵۱ ت ـ ۴۸ ل ـ ۴۴۶ لک ـ ۳۷۶

۱۸ ـ نگویم تازه دارم شیوهٔ جادوبیانان را ولی در خویش بینم کارگر جادوی آنان را

د ـ ۲۷۴ ن ـ ۳۵۱ ت ـ ۴۹ ل ـ ۴۴۷ لک ـ ۳۷۶

۱۹ ـ تعالی الله به رحمت شاد کردن بی‌گناهان را
خجل نپسندد آزرم کرم بی‌دستگاهان را

د ـ ۲۴۲ ن ـ ۳۳۱ ت ـ ۴ ل ـ ۴۲۰ لک ـ ۳۵۴

۲۰ ـ به خلوت مژدهٔ نزدیکی یارست پهلو را
فریب امتحان پاکبازی داده‌ام او را

د ـ ۲۶۷ ن ـ ۳۴۷ ت ـ ۴۰ ل ـ ۴۴۱ لک ـ ۳۷۲

۲۱ ـ تا دوخت چاره‌گر جگر چار پاره را از بخیه خنده بر دم تیغ‌ست چاره را

د ـ ۲۷۰ ن ـ ۳۴۹ ت ـ ۴۳ ل ـ ۴۴۳ لک ـ ۳۷۳

۲۲ ـ دل تاب ضبط ناله ندارد خدای را از ما مجوی گریهٔ بی های های را

د ـ ۲۶۹ ن ـ ۳۴۸ ت ـ ۴۲ ل ـ ۴۴۲ لک ـ ۳۷۳

۲۳ ـ به پایان محبت یاد می‌آرم زمانی را که دل عهد وفا نابسته دام دلستانی را

د ـ ۲۵۹ ن ـ ۳۴۲ ت ـ ۲۸ ل ـ ۴۳۴ لک ـ ۳۶۶

۲۴ ـ پس از کشتن به خوابم دید نازم بدگمانی را
به خود پیچد که هی‌هی دی غلط کردم فلانی را

د ـ ۲۴۶ ن ـ ۳۳۴ ت ـ ۱۱ ل ـ ۴۲۳ لک ـ ۳۵۷

۲۵ ـ قضا آیینه‌دار عجز خواهد ناز شاهی را
شکستی در نهادستی ادای کجکلاهی را

د ـ ۲۷۰ ن ـ ۳۴۹ ت ـ ۴۵ ل ـ ۴۴۴ لک ـ ۳۷۴

۲۶ ـ بادهٔ مشکبوی ما بید و کنار کشت ما کوثر و سلسبیل ما طوبی ما بهشت ما

د ـ ۲۶۸ ن ـ ۳۴۸ ت ـ ۴۱ ل ـ ۴۴۲ لک ـ ۳۷۲

۲۷ ـ گر بیایی مست ناگه از در گلزار ما گل ز بالیدن رسد تا گوشهٔ دستار ما

د ـ ۲۴۵ ن ـ ۳۳۲ ت ـ ۸ ل ـ ۴۲۲ لک ـ ۳۵۶

۲۸ ـ به گیتی شد عیان از شیوهٔ عجز اضطرار ما
ز پشت دست ما باشد قماش روی کار ما

د ـ ۲۵۸ ن ـ ۳۴۱ ت ـ ۲۷ ل ـ ۴۳۳ لک ـ ۳۶۵

۲۹ ـ خوش وقت اسیری که برآمد هوس ما
شد روز نخستین سبد گل قفس ما

د ـ ۲۶۰ ن ـ ۳۴۲ ت ـ ۳۰ ل ـ ۴۳۵ لک ـ ۳۶۷

۳۰ ـ چون عذار خویش دارد نامهٔ اعمال ما
سـاده پرکارِ فراوان شرمِ اندک‌سال ما

د ـ ۲۴۴ ن ـ ۳۳۲ ت ـ ۷ ل ـ ۴۲۱ لک ـ ۳۵۵

۳۱ ـ جز دفع غم ز باده نبوده‌ست کام ما گویی چراغ روز سیاهست جام ما

د ـ ندارد ن ـ ندارد ت ـ ۵۱ ل ـ ندارد لک ـ ندارد

۳۲ ـ نقشی ز خود به راهگذر بسته‌ایم ما بر دوست راه ذوق نظر بسته‌ایم ما

د ـ ۲۴۹ ن ـ ۳۳۵ ت ـ ۱۵ ل ـ ۴۲۶ لک ـ ۳۵۹

۳۳ ـ در گَرد غربت آینه‌دار خودیم ما یعنی ز بیکسانِ دیار خودیم ما

د ـ ۲۵۰ ن ـ ۳۳۶ ت ـ ۱۶ ل ـ ۴۲۷ لک ـ ۳۶۰

۳۴ ـ از وهم قطرگی‌ست که در خود گُمیم ما
اما چو وارسیم همان قلزُمیم ما

د ـ ۲۵۷ ن ـ ۳۴۱ ت ـ ۲۶ ل ـ ۴۳۳ لک ـ ۳۶۵

۳۵ ـ راز خویت از بدآموز تو می‌جوییم ما
از تو می‌گوییم گر با غیر می‌گوییم ما

د ـ ۲۶۴ ن ـ ۳۴۵ ت ـ ۳۶ ل ـ ۴۳۸ لک ـ ۳۶۹

۳۶ ـ آشنایانه کَشد خار رهت دامن ما گویی این بود ازین پیش به پیراهن ما

د ـ ۲۴۸ ن ـ ۳۳۵ ت ـ ۱۴ ل ـ ۴۲۵ لک ـ ۳۵۹

۳۷ ـ از تست اگر ساخته پرداختهٔ ما کفری نبود مطلب بی‌ساختهٔ ما

د ـ ۲۵۹ ن ـ ۳۴۲ ت ـ ۲۹ ل ـ ۴۳۴ لک ـ ۳۶۶

۳۸ ـ مدام محرم صهبا بود پیالهٔ ما به گرد مهر تنیده‌ست خطِّ هالهٔ ما

د ـ ۲۶۳ ن ـ ۳۴۴ ت ـ ۳۴ ل ـ ۴۳۷ لک ـ ۳۶۸

۳۹ ـ لرزه دارد خطر از هیبت ویرانهٔ ما سیل را پای به سنگ آمده در خانهٔ ما

د ـ ۲۷۱ ن ـ ۳۵۰ ت ـ ۴۶ ل ـ ۴۴۵ لک ـ ۳۷۵

۴۰ ـ محو کن نقش دویی از ورق سینهٔ ما ای نگاهت الف صیقل آیینهٔ ما

د ـ ۲۴۷ ن ـ ۳۳۴ ت ـ ۱۲ ل ـ ۴۲۴ لک ـ ۳۵۸

۴۱ ـ ای خداوند خردمند و جهان داور دانا
وی به نیروی خرد بر همه کردار توانا

د ـ ندارد	ن ـ ندارد	ت ـ ۵۰	ل ـ ندارد	لک ـ ندارد

۴۲ ـ به شغلِ انتظار مهوشان در خلوت شبها
سرِ تارِ نظر شد رشتهٔ تسبیح کوکبها

د ـ ۲۵۱	ن ـ ۳۳۷	ت ـ ۱۷	ل ـ ۴۲۷	لک ـ ۳۶۰

۴۳ ـ پس از عمری که فرسودم به مشق پارسایی‌ها
گدا گفت و به من تن درنداد از خودنمایی‌ها

د ـ ۲۵۲	ن ـ ۳۳۷	ت ـ ۱۸	ل ـ ۴۲۸	لک ـ ۳۶۱

۴۴ ـ ز من گرت نبود باور انتظار بیا
بهانه‌جوی مباش و ستیزه‌کار بیا

د ـ ۲۵۴	ن ـ ۳۳۹	ت ـ ۲۲	ل ـ ۴۳۰	لک ـ ۳۶۲

۴۵ ـ خیز و بیراهه‌روی را سر راهی دریاب
شورش‌افزا نگه حوصله‌کاهی دریاب

د ـ ۲۷۴	ن ـ ۳۵۲	ت ـ ۵۲	ل ـ ۴۴۷	لک ـ ۳۷۷

۴۶ ـ گر پس از جور به انصاف گراید چه عجب؟
از حیا روی به ما گر ننماید چه عجب؟

د ـ ۲۷۵	ن ـ ۳۵۲	ت ـ ۵۳	ل ـ ۴۴۸	لک ـ ۳۷۷

۴۷ ـ جنون محمل به صحرای تحیّر رانده است امشب
نگه در چشم و آهم در جگر وامانده است امشب

د ـ ۲۷۶	ن ـ ۳۵۳	ت ـ ۵۴	ل ـ ۴۴۹	لک ـ ۳۷۸

۴۸ ـ از انده نایافت قلق می‌کنم امشب
گر پردهٔ هستی‌ست که شق می‌کنم امشب؟

د ـ ۲۷۷	ن ـ ۳۵۳	ت ـ ۵۵	ل ـ ۴۴۹	لک ـ ۳۷۸

۴۹ ـ سحر دمیده و گل در دمیدنست مخسپ
جهان جهان گل نظّاره چیدنست مخسپ

د ـ ۲۷۷	ن ـ ۳۵۴	ت ـ ۵۶	ل ـ ۴۵۰	لک ـ ۳۷۹

۵۰ ـ خوشم که چرخ به کوی توام ز پا انداخت
کـه هـم ز مـن پی مـن خـلد را بـنا انـداخت

د ـ ندارد	ن ـ ندارد	ت ـ ۱۱۷	ل ـ ندارد	لک ـ ندارد

۵۱ ـ فغان که برق عتاب تو آنچنانم سوخت
که راز در دل و مغز اندر استخوانم سوخت

د ـ ۲۹۹	ن ـ ۳۶۹	ت ـ ۸۶	ل ـ ۴۶۹	لک ـ ۳۹۵

۵۲ ـ آن که بی‌پرده به صد داغ نمایانم سوخت
دیده پوشید و گمان کرد که پنهانم سوخت

د ـ ۳۰۸	ن ـ ۳۷۵	ت ـ ۹۹	ل ـ ۴۷۷	لک ـ ۴۰۲

۵۳ ـ اندوده به داغی دو سه پرکاله فرو ریخت
چون برگ شقایق جگر از ناله فرو ریخت

د ـ ۳۰۳	ن ـ ۳۷۲	ت ـ ۹۲	ل ـ ۴۷۳	لک ـ ۳۹۸

۵۴ ـ نگه به چشم نهان و ز جبهه چین پیداست
شگرفی تو ز اندازِ مهر و کین پیداست

د ـ ۲۹۵	ن ـ ۳۶۶	ت ـ ۸۱	ل ـ ۴۶۶	لک ـ ۳۹۲

۵۵ ـ منع ز صبها چرا باده روان‌پرور است
خوف ز عصیان عبث خواجه شفاعتگر است

د ـ ندارد	ن ـ ندارد	ت ـ ۲۱۶	ل ـ ندارد	لک ـ ندارد

۵۶ ـ هر چه فلک نخواسته‌ست هیچ کس از فلک نخواست
ظرف فقیه می نجست بادهٔ ما گزک نخواست

د ـ ۲۸۸	ن ـ ۳۶۲	ت ـ ۷۲	ل ـ ۴۶۰	لک ـ ۳۸۷

۵۷ ـ بس که درین داوری بی‌اثر افتاده است
اشک تو گویی مرا از نظر افتاده است

د ـ ۲۷۹ ن ـ ۳۵۶ ت ـ ۵۹ ل ـ ۴۵۲ لک ـ ۳۸۱

۵۸ ـ از فرنگ آمده در شهر فراوان شده است
جرعه را دین عوض آرید می ارزان شده است

د ـ ۲۹۸ ن ـ ۳۶۸ ت ـ ۸۵ ل ـ ۴۶۸ لک ـ ۳۹۴

۵۹ ـ جیب مرا مدوز که بودش نمانده است
تارش ز هم گسسته و پودش نمانده است

د ـ ۲۹۱ ن ـ ۳۶۳ ت ـ ۷۵ ل ـ ۴۶۲ لک ـ ۳۸۹

۶۰ ـ گر بار نیست سایه خود از بید بوده است
باری بگو که از تو چه امّید بوده است

د ـ ۲۹۶ ن ـ ۳۶۷ ت ـ ۸۲ ل ـ ۴۶۶ لک ـ ۳۹۳

۶۱ ـ امشب آتشین‌رویی گرم زندخوانیهاست
کز لبش نوا هر دم در شررفشانیهاست

د ـ ۲۹۰ ن ـ ۳۶۳ ت ـ ۷۴ ل ـ ۴۶۱ لک ـ ۳۸۹

۶۲ ـ سموم وادی امکان ز بس جگرتابست
گداز زَهرهٔ خاکست هر کجا آبست

د ـ ۲۸۶ ن ـ ۳۶۰ ت ـ ۶۹ ل ـ ۴۵۸ لک ـ ۳۸۶

۶۳ ـ هم وعده و هم منع ز بخشش چه حسابست
جان نیست مکرّر نتوان داد شرابست

د ـ ۲۹۴ ن ـ ۳۶۵ ت ـ ۷۹ ل ـ ۴۶۴ لک ـ ۳۹۱

۶۴ ـ نشاط معنویان از شرابخانهٔ تست فسون بابلیان فصلی از فسانهٔ تست

د ـ ندارد ن ـ ۳۸۲ ت ـ ۱۱۵ ل ـ ۴۸۵ لک ـ ۴۰۹

۶۵ ـ حق جلوه‌گر ز طرز بیان محمّدست آری کلام حق به زبان محمّدست

د ـ ندارد ن ـ ۳۵۵ ت ـ ۱۱۳ ل ـ ۴۵۰ لک ـ ۳۸۰

۶۶ ـ چو صبح من ز سیاهی به شام مانندست
چه گوییَم که ز شب چند رفت یا چندست
د ـ ۳۰۱ ن ـ ۳۷۰ ت ـ ۸۹ ل ـ ۴۷۰ لک ـ ۳۹۶

۶۷ ـ به خود رسیدنش از ناز بس که دشوارست
چو ما به دام تمنّای خود گرفتارست
د ـ ۲۸۵ ن ـ ۳۶۰ ت ـ ۶۷ ل ـ ۴۵۷ لک ـ ۳۸۵

۶۸ ـ چشمم از ابر اشکبارترست از عرق جبهۀ بهار ترست
د ـ ۳۱۶ ن ـ ۳۸۱ ت ـ ۱۱۰ ل ـ ۴۸۴ لک ـ ۴۰۸

۶۹ ـ کشته را رشک کشتۀ دگرست من و زخمی که بر دل از جگرست
د ـ ۳۰۶ ن ـ ۳۷۴ ت ـ ۹۶ ل ـ ۴۷۵ لک ـ ۴۰۱

۷۰ ـ سینه بگشودیم و خلقی دید کاینجا آتش‌ست
بعد از این گویند آتش را که گویا آتش‌ست
د ـ ۲۸۴ ن ـ ۳۵۹ ت ـ ۶۶ ل ـ ۴۵۶ لک ـ ۳۸۵

۷۱ ـ ما لاغریم گر کمر یار نازکست فرقی‌ست در میانه که بسیار نازکست
د ـ ۲۸۹ ن ـ ۳۶۲ ت ـ ۷۳ ل ـ ۴۶۰ لک ـ ۳۸۸

۷۲ ـ لب شیرین تو جان نمکست وین که گفتم به زبان نمکست
د ـ ۲۸۲ ن ـ ۳۵۸ ت ـ ۶۳ ل ـ ۴۵۴ لک ـ ۳۸۳

۷۳ ـ لذّت عشقم ز فیض بینوایی حاصلست
آنچنان تنگست دست من که پنداری دلست
د ـ ۲۹۳ ن ـ ۳۶۵ ت ـ ۷۸ ل ـ ۴۶۴ لک ـ ۳۹۱

۷۴ ـ در بذل لآلی و رقم دست کریم‌ست نی نی نيِ کلکم رگ مژگان یتیم‌ست
د ـ ۳۰۹ ن ـ ۳۷۶ ت ـ ۱۰۰ ل ـ ۴۷۸ لک ـ ۴۰۳

۷۵ ـ گَردِ ره خویش از نفسم بازندانست
ننگش ز خرام آمد و پرواز ندانست
د ـ ۲۸۷ ن ـ ۳۶۱ ت ـ ۷۰ ل ـ ۴۵۸ لک ـ ۳۸۶

۷۶ ـ تا به سویم نظر لطف جمس تامسن‌ست
سبزه‌ام گلبن و خارم گل و خاکم چمن‌ست

د ـ ۳۱۳ ن ـ ۳۷۸ ت ـ ۱۰۵ ل ـ ۴۸۱ لک ـ ۴۰۵

۷۷ ـ ای که گفتی غم درون سینه جانفرساست، هست
خامشیم امّا اگر دانی که حق با ماست، هست

د ـ ۲۸۴ ن ـ ۳۵۹ ت ـ ۶۵ ل ـ ۴۵۶ لک ـ ۳۸۴

۷۸ ـ به وادیی که در آن خضر را عصا خفته‌ست
به سینه می‌سپرم ره اگر چه پا خفته‌ست

د ـ ۳۰۵ ن ـ ۳۷۳ ت ـ ۹۵ ل ـ ۴۷۵ لک ـ ۴۰۰

۷۹ ـ ز من گسستی و پیوند مشکل افتاده‌ست
مرا مگیر به خونی که در دل افتاده‌ست

د ـ ۳۱۵ ن ـ ۳۷۹ ت ـ ۱۰۸ ل ـ ۴۸۳ لک ـ ۴۰۷

۸۰ ـ ایمنیم از مرگ تا تیغت جراحت‌بار هست
روزی ناخوردهٔ ما در جهان بسیار هست

د ـ ۳۱۵ ن ـ ۳۸۰ ت ـ ۱۰۹ ل ـ ۴۸۳ لک ـ ۴۰۷

۸۱ ـ در بند تو چشم از دو جهان دوخته‌ای هست
هشدار که شهباز تو آموخته‌ای هست

د ـ ۳۱۰ ن ـ ۳۷۶ ت ـ ۱۰۱ ل ـ ۴۷۹ لک ـ ۴۰۳

۸۲ ـ غبار طرف مزارم به پیچ و تابی هست
هنوز در رگ اندیشه اضطرابی هست

د ـ ۳۱۲ ن ـ ۳۷۸ ت ـ ۱۰۴ ل ـ ۴۸۰ لک ـ ۴۰۵

۸۳ ـ هند را رند سخن‌پیشهٔ گمنامی هست
اندرین دیر کهن میکده‌آشامی هست

د ـ ۳۰۷ ن ـ ۳۷۴ ت ـ ۹۷ ل ـ ۴۷۶ لک ـ ۴۰۱

۸۴ ـ اختری خوشتر ازینم به جهان می‌بایست
خـــرد پـــیر مـــرا بـــخت جـــوان مـــی‌بایست

د ـ ۲۹۷ ن ـ ۳۶۸ ت ـ ۸۴ ل ـ ۴۶۷ لک ـ ۳۹۴

۸۵ ـ هر ذرّه محو جلوهٔ حُسن یگانه‌ای‌ست
گـویی طـلسمِ شش جهت آیینه‌خانه‌ای‌ست

د ـ ۲۸۷ ن ـ ۳۶۱ ت ـ ۷۱ ل ـ ۴۵۹ لک ـ ۳۸۷

۸۶ ـ ظهور بخشش حق را ذریعه بی‌سببی‌ست
وگـر نـه شـرم گـنه در شـمار بی‌ادبی‌ست

د ـ ۳۱۷ ن ـ ۳۸۱ ت ـ ۱۱۱ ل ـ ۴۸۵ لک ـ ۴۰۹

۸۷ ـ با من که عاشقم سخن از ننگ و نام چیست؟
در امـر خـاص حـجت دستور عام چیست؟

د ـ ۳۱۰ ن ـ ۳۷۷ ث ـ ۱۰۲ ل ـ ۴۷۹ لک ـ ۴۰۴

۸۸ ـ گفتم به روزگار سخنور چو من بسی‌ست
گفتند اندرین که تو گفتی سخن بسی‌ست

د ـ ۳۰۰ ن ـ ۳۶۹ ت ـ ۸۸ ل ـ ۴۷۰ لک ـ ۳۹۶

۸۹ ـ لعـل تـو خسـتهٔ اثـر التـماس کـیست؟
بخت من از تو شکوه‌گزار سپاس کیست؟

د ـ ۳۰۸ ن ـ ۳۷۵ ت ـ ۹۸ ل ـ ۴۷۷ لک ـ ۴۰۲

۹۰ ـ ببین که در گل و مُل جلوه‌گر برای تو کیست؟
مپوش دیده ز حق طالب رضای تو کیست؟

د ـ ۳۰۴ ن ـ ۳۷۳ ت ـ ۹۴ ل ـ ۴۷۴ لک ـ ۳۹۹

۹۱ ـ درگَـرد نـاله وادی دل رزمگـاه کـیست؟
خونی که می‌دود به شرایین سپاه کیست؟

د ـ ۲۸۰ ن ـ ۳۵۶ ت ـ ۶۰ ل ـ ۴۵۳ لک ـ ۳۸۱

۹۲ ـ در تابم از خیال که دل جلوه‌گاه کیست؟
داغم ز انتظار که چشمش به راه کیست؟

د ـ ۲۸۱	ن ـ ۳۵۷	ت ـ ۶۱	ل ـ ۴۵۳	لک ـ ۳۸۲

۹۳ ـ نه هرزه همچو نی از مغزم استخوان خالی‌ست
که جای نالهٔ زاری در این میان خالی‌ست

د ـ ۳۱۴	ن ـ ۳۷۹	ت ـ ۱۰۷	ل ـ ۴۸۲	لک ـ ۴۰۶

۹۴ ـ گلشن به فضای چمن سینهٔ ما نیست
هر دل که نه زخمی خورد از تیغ تو وا نیست

د ـ ۲۷۸	ن ـ ۳۵۵	ت ـ ۵۷	ل ـ ۴۵۱	لک ـ ۳۸۰

۹۵ ـ بلبل دلت به نالهٔ خونین به بند نیست
آسوده زی که یار تو مشکل‌پسند نیست

د ـ ۲۹۱	ن ـ ۳۶۴	ت ـ ۷۶	ل ـ ۴۶۲	لک ـ ۳۹۰

۹۶ ـ منع ما از باده عرض احتسابی بیش نیست
محتسب افشردهٔ انگور آبی بیش نیست

د ـ ۲۹۲	ن ـ ۳۶۴	ت ـ ۷۷	ل ـ ۴۶۳	لک ـ ۳۹۰

۹۷ ـ دل بردن ازین شیوه عیان‌ست و عیان نیست
دانی که مرا بر تو گمان‌ست و گمان نیست

د ـ ۳۰۲	ن ـ ۳۷۱	ت ـ ۹۱	ل ـ ۴۷۱	لک ـ ۳۹۷

۹۸ ـ چه فتنه‌ها که در اندازهٔ گمان تو نیست
قیامت‌ست دل دیر مهربان تو نیست

د ـ ۲۸۳	ن ـ ۳۵۸	ت ـ ۶۴	ل ـ ۴۵۵	لک ـ ۳۸۳

۹۹ ـ یاد از عدو نیارم وین هم ز دوربینی‌ست
کاندر دلم گذشتن با دوست همنشینی‌ست

د ـ ۲۸۱	ن ـ ۳۵۷	ت ـ ۶۲	ل ـ ۴۵۴	لک ـ ۳۸۲

۱۰۰ ـ خواست کز ما رنجد و تقریب رنجیدن نداشت
جرم غیر از دوست پرسیدیم و پرسیدن نداشت

د ـ ۳۰۴ ن ـ ۳۷۲ ت ـ ۹۳ ل ـ ۴۷۳ لک ـ ۳۹۹

۱۰۱ ـ گل را به جرم عربدهٔ رنگ و بو گرفت
راه سخن به عاشق آزرم‌جو گرفت

د ـ ۳۱۱ ن ـ ۳۷۷ ت ـ ۱۰۳ ل ـ ۴۸۰ لک ـ ۴۰۴

۱۰۲ ـ ساخت ز راستی به غیر ترک فسونگری گرفت
زهره به طالع عدو شیوهٔ مشتری گرفت

د ـ ۳۰۱ ن ـ ۳۷۰ ت ـ ۹۰ ل ـ ۴۷۱ لک ـ ۳۹۷

۱۰۳ ـ بس که از تاب نگاه تو ز آسودن رفت
باده چون رنگ خود از شیشه به پالودن رفت

د ـ ۲۹۴ ن ـ ۳۶۶ ت ـ ۸۰ ل ـ ۴۶۵ لک ـ ۳۹۲

۱۰۴ ـ یار در عهد شبابم به کنار آمد و رفت
همچو عیدی که در ایّام بهار آمد و رفت

د ـ ۲۹۷ ن ـ ۳۶۷ ت ـ ۸۳ ل ـ ۴۶۷ لک ـ ۳۹۳

۱۰۵ ـ دل برد و حق آنست که دلبر نتوان گفت
بیداد توان دید و ستمگر نتوان گفت

د ـ ندارد ن ـ ۳۷۱ ت ـ ۱۱۴ ل ـ ۴۷۲ لک ـ ۳۹۸

۱۰۶ ـ محو خودست لیک نه چون من درین چه بحث؟
او چون خودی نداشته دشمن درین چه بحث؟

د ـ ۳۱۸ ن ـ ۳۸۲ ت ـ ۱۱۸ ل ـ ۴۸۶ لک ـ ۴۱۰

۱۰۷ ـ نقشم گرفته دوست نمودن چه احتیاج؟
آیینهٔ مرا به زدودن چه احتیاج؟

د ـ ۳۱۹ ن ـ ۳۸۳ ت ـ ۱۱۹ ل ـ ۴۸۷ لک ـ ۴۱۰

۱۰۸ ـ جلوه می‌خواهیم آتش شو هوای ما مسنج
دستگاه خویش بین و مدعای ما مسنج
د ـ ۳۱۹ ن ـ ۳۸۳ ت ـ ۱۲۰ ل ـ ۴۸۷ لک ـ ۴۱۱

۱۰۹ ـ ای که نبوی هر چه نبود در تماشایش مپیچ
نیست غیر از سیمیا عالم به سودایش مپیچ
د ـ ۳۲۱ ن ـ ۳۸۴ ت ـ ۱۲۲ ل ـ ۴۸۹ لک ـ ۴۱۲

۱۱۰ ـ در پرده شکایت ز تو داریم و بیان هیچ
زخم دل ما جمله دهان‌ست و زبان هیچ
د ـ ۳۲۰ ن ـ ۳۸۴ ت ـ ۱۲۱ ل ـ ۴۸۸ لک ـ ۴۱۱

۱۱۱ ـ بادهٔ پرتو خورشید و ایاغ دم صبح مُفت آنان که درآیند به باغ دمِ صبح
د ـ ندارد ن ـ ۳۸۵ ت ـ ۱۲۵ ل ـ ۴۸۹ لک ـ ۴۱۳

۱۱۲ ـ آهی به عشق فاتح خیبر کنیم طرح در گنبد سپهر مگر در کنیم طرح
د ـ ۳۲۲ ن ـ ۳۸۶ ت ـ ۱۲۳ ل ـ ۴۹۰ لک ـ ۴۱۳

۱۱۳ ـ ای جمال تو به تاراج نظرها گستاخ وی خرام تو به پامالی سرها گستاخ
د ـ ۳۲۳ ن ـ ۳۸۶ ت ـ ۱۲۶ ل ـ ۴۹۱ لک ـ ۴۱۴

۱۱۴ ـ تا بشوید نهاد ما ز وسخ گشت گرمابه‌ساز از دوزخ
د ـ ۳۲۴ ن ـ ۳۸۷ ت ـ ۱۲۷ ل ـ ۴۹۲ لک ـ ۴۱۴

۱۱۵ ـ لبم از زمزمهٔ یاد تو خاموش مباد غیر تمثال تو نقش ورق هوش مباد
د ـ ۳۶۵ ن ـ ۴۱۵ ت ـ ۱۸۴ ل ـ ۵۲۹ لک ـ ۴۴۶

۱۱۶ ـ تیغت ز فرق تا به گلویم رسیده باد شوخی ز حد گذشت زبانم بریده باد
د ـ ۳۷۵ ن ـ ۴۲۳ ت ـ ۱۹۹ ل ـ ۵۳۸ لک ـ ۴۵۴

۱۱۷ ـ به بند پرسش حالم نمی‌توان افتاد توان شناخت ز بندی که بر زبان افتاد
د ـ ۳۳۷ ن ـ ۳۸۹ ت ـ ۱۳۰ ل ـ ۴۹۴ لک ـ ۴۱۶

۱۱۸ ـ بی‌دل نشد ار دل به بت غالیه‌مو داد
گویی مگر آن دل که ز من برد به او داد
د ـ ۳۷۳ ن ـ ۴۲۱ ت ـ ۱۹۵ ل ـ ۵۳۶ لک ـ ۴۵۲

۱۱۹ ـ هر دم ز نشاطم دل آزاد بجنبد	تا کیست درین پرده که بی باد بجنبد؟
د ـ ۳۳۳	ن ـ ۳۹۳	ت ـ ۱۴۰	ل ـ ۴۹۹	لک ـ ۴۲۱

۱۲۰ ـ غم من از نفس پندگو چه کم گردد	بسر آتشم چو گل و لاله باد دم گردد
د ـ ۳۷۲	ن ـ ۴۲۱	ت ـ ۱۹۴	ل ـ ۵۳۵	لک ـ ۴۵۱

۱۲۱ ـ دماغ اهل فنا نشئهٔ بلا دارد	به فرقم ارّه طلوع پر هما دارد
د ـ ۳۵۸	ن ـ ۴۱۱	ت ـ ۱۷۵	ل ـ ۵۲۳	لک ـ ۴۴۱

۱۲۲ ـ آزادگی‌ست سازی امّا صدا ندارد	از هر چه درگذشتیم آواز پا ندارد
د ـ ۳۵۰	ن ـ ۴۰۴	ت ـ ۱۶۴	ل ـ ۵۱۴	لک ـ ۴۳۳

۱۲۳ ـ به ذوقی سر ز مستی در قفای ره روان دارد
که پنداری کمند یار همچون مار جان دارد
د ـ ۳۷۶	ن ـ ۴۱۸	ت ـ ۱۸۸	ل ـ ۵۳۲	لک ـ ۴۴۸

۱۲۴ ـ تنگست دلم حوصلهٔ راز ندارد	آه از نی تیر تو که آواز ندارد
د ـ ۳۶۴	ن ـ ۴۱۵	ت ـ ۱۸۳	ل ـ ۵۲۸	لک ـ ۴۴۵

۱۲۵ ـ نومیدی ما گردش ایّام ندارد	روزی که سیه شد سحر و شام ندارد
د ـ ۳۵۷	ن ـ ۴۰۹	ت ـ ۱۷۳	ل ـ ۵۲۱	لک ـ ۴۳۹

۱۲۶ ـ خوش‌ست آن‌که با خویش جز غم ندارد
ولی خوشترست آن‌که این هم ندارد
د ـ ۳۲۹	ن ـ ۳۹۱	ت ـ ۱۳۵	ل ـ ۴۹۷	لک ـ ۴۱۹

۱۲۷ ـ نقابدار که آیین رهزنی دارد	جمال یوسفی و فرّ بهمنی دارد
د ـ ۳۵۸	ن ـ ۴۱۲	ت ـ ۱۷۷	ل ـ ۵۲۴	لک ـ ۴۴۲

۱۲۸ ـ کو فنا تا همه آلایش پندار برد	از صور جلوه و از آینه زنگار برد
د ـ ۳۵۶	ن ـ ۴۰۸	ت ـ ۱۷۲	ل ـ ۵۱۹	لک ـ ۴۳۸

۱۲۹ ـ ذوقش به وصل گر چه زبانم ز کار برد
لب در هجوم بوسه‌ز پایش نگار برد
د ـ ۳۶۲	ن ـ ۴۱۴	ت ـ ۱۸۱	ل ـ ۵۲۶	لک ـ ۴۴۴

۱۳۰ ـ حور بهشتی ز یاد آن بت کشمیر برد
بیم صراط از نهاد آن دم شمشیر برد

د ـ ۳۶۱	ن ـ ۴۱۳	ت ـ ۱۷۹	ل ـ ۵۲۵	لک ـ ۴۴۳

۱۳۱ ـ در کلبهٔ ما از جگر سوخته بو برد با ما گِله سنجید و شماتت به عدو برد

د ـ ۳۴۵	ن ـ ۴۰۱	ت ـ ۱۵۷	ل ـ ۵۱۰	لک ـ ۴۳۰

۱۳۲ ـ اگر به دل نخلد هر چه از نظر گذرد
زهی روانی عمری که در سفر گذرد

د ـ ۳۴۷	ن ـ ۴۰۳	ت ـ ۱۶۰	ل ـ ۵۱۲	لک ـ ۴۳۲

۱۳۳ ـ از رشک کرد آنچه به من روزگار کرد
در خستگی نشاط مرا دید خوار کرد

د ـ ندارد	ن ـ ۴۱۷	ت ـ ۲۰۶	ل ـ ۵۳۱	لک ـ ۴۴۸

۱۳۴ ـ صاحبدلست و نامور عشقم به سامان خوش نکرد
آشوب پیدا ننگ او اندوه پنهان خوش نکرد

د ـ ۳۶۹	ن ـ ۴۱۸	ت ـ ۱۸۹	ل ـ ۵۳۲	لک ـ ۴۴۹

۱۳۵ ـ هم «انا اللّه» خوان درختی را به گفتار آورد
هم «انا الحق» گوی مردی را سر دار آورد

د ـ ندارد	ن ـ ندارد	ت ـ ۲۰۷	ل ـ ندارد	لک ـ ندارد

۱۳۶ ـ شادم به خیالت که ز تابم بدر آورد از کشمکش حسرت خوابم بدر آورد

د ـ ۳۳۷	ن ـ ۳۹۶	ت ـ ۱۴۶	ل ـ ۵۰۴	لک ـ ۴۲۵

۱۳۷ ـ اگر داغت وجودم را در اکسیر نظر گیرد
سراپای من از جوش بهاران پرده برگیرد

د ـ ۳۶۳	ن ـ ۴۱۴	ت ـ ۱۸۲	ل ـ ۵۲۷	لک ـ ۴۴۴

۱۳۸ ـ صبح‌ست خوش بود قدحی بر شراب زد
یاقوت باده بر قوهٔ آفتاب زد

د ـ ۲۵۲	ن ـ ۴۰۶	ت ـ ۱۶۷	ل ـ ۵۱۶	لک ـ ۴۳۵

۱۳۹ ـ من به وفا مردم و رقیب به در زد　　　نیمه لبش انگبین و نیمه تبر زد

د ـ ۳۷۱　　ن ـ ۴۲۰　　ت ـ ۱۹۳　　ل ـ ۵۳۵　　لک ـ ۴۵۱

۱۴۰ ـ گرسنه به که برآید ز فاقه جانش و لرزد

از آن که دررسد از راه میهمانش و لرزد

د ـ ۳۳۸　　ن ـ ۳۹۷　　ت ـ ۱۴۷　　ل ـ ۵۰۴　　لک ـ ۴۲۵

۱۴۱ ـ تاکَیم دود شکایت ز بیان برخیزد　　　بزن آتش که شنیدن ز میان برخیزد

د ـ ۳۳۱　　ن ـ ۳۹۲　　ت ـ ۱۳۷　　ل ـ ۴۹۸　　لک ـ ۴۲۰

۱۴۲ ـ نگاهش ار به سر نامهٔ وفا ریزد　　　سواد صفحه ز کاغذ چو توتیا ریزد

د ـ ۳۲۶　　ن ـ ۳۸۸　　ت ـ ۱۲۹　　ل ـ ۴۹۳　　لک ـ ۴۱۶

۱۴۳ ـ خوشاکه گنبد چرخ کهن فرو ریزد　　　اگر چه خود همه بر فرق من فرو ریزد

د ـ ۳۴۶　　ن ـ ۴۰۲　　ت ـ ۱۵۹　　ل ـ ۵۱۲　　لک ـ ۴۳۱

۱۴۴ ـ گویم سخنی گر چه شنیدن نشناسد

صبحی ست شبم را که دمیدن نشناسد

د ـ ۳۳۲　　ن ـ ۳۹۲　　ت ـ ۱۳۹　　ل ـ ۴۹۹　　لک ـ ۴۲۰

۱۴۵ ـ خوبان نه آن کنند که کس را زیان رسد

دل برد تا دگر چه از آن دلستان رسد؟

د ـ ندارد　　ن ـ ۳۹۳　　ت ـ ۲۰۲　　ل ـ ۵۰۰　　لک ـ ۴۲۱

۱۴۶ ـ نیست وقتی که به ما کاهشی از غم نرسد

نوبت سوختن ما بسه جهنم نرسد

د ـ ۳۴۹　　ن ـ ۴۰۴　　ت ـ ۱۶۲　　ل ـ ۵۱۴　　لک ـ ۴۳۳

۱۴۷ ـ هر ذرّه را فلک به زمین‌بوس می‌رسد

گر خاک راست دعویِ ناموس می‌رسد

د ـ ۳۶۶　　ن ـ ۴۱۶　　ت ـ ۱۸۵　　ل ـ ۵۲۹　　لک ـ ۴۴۶

۱۴۸ ـ ز رشک‌ست این که در عشق آرزوی مردنم باشد

تو جان عالمی حیف‌ست گر جان در تنم باشد

د ـ ۳۶۰　　ن ـ ۴۱۲　　ت ـ ۱۷۸　　ل ـ ۵۲۵　　لک ـ ۴۴۲

۱۴۹ ـ تـرا گـویند عـاشق دشـمنی آری چنین بـاشد
ز رشک غـیر بـاید مـرد گـر مـهر تـو کـین بـاشد
د ـ ۳۶۶ ن ـ ۴۱۷ ت ـ ۱۸۷ ل ـ ۵۴۰ لک ـ ۴۴۷

۱۵۰ ـ به ره با نقش پای خویشم از غیرت سری باشد
که ترسم دوست جـویان را بـه کـویش رهـبری بـاشد
د ـ ۳۵۴ ن ـ ۴۰۷ ت ـ ۱۶۹ ل ـ ۵۱۸ لک ـ ۴۳۶

۱۵۱ ـ تـا چـند بُـلهوس مـی و عـاشق ستم کشد
کـو فـتنه تـا بـه داوری هـم عـلم کشـد
د ـ ۳۶۲ ن ـ ۴۱۳ ت ـ ۱۸۰ ل ـ ۵۲۶ لک ـ ۴۴۳

۱۵۲ ـ شوخی چشم حبیب فتنهٔ ایام شد قسمت بخت رقیب گردش صد جام شد
د ـ ۳۴۸ ن ـ ۴۰۳ ت ـ ۱۶۱ ل ـ ۵۱۳ لک ـ ۴۳۲

۱۵۳ ـ دل اسباب طرب گم کرده در بند غم نان شد
زراعـتگاه دهـقان مـی‌شود چـون بـاغ ویـران شد
د ـ ۳۲۸ ن ـ ۳۹۰ ت ـ ۱۳۳ ل ـ ۴۹۵ لک ـ ۴۱۷

۱۵۴ ـ دیگر از گریه به دل رسم فغان یـاد آمـد
رگ پـیمانه زدم شـیشه بـه فـریاد آمـد
د ـ ۳۴۳ ن ـ ۴۰۰ ت ـ ۱۵۴ ل ـ ۵۰۸ لک ـ ۴۲۸

۱۵۵ ـ ز گرمی نگهت خون دل به جوش آمد
ز شـادی سـتمت سـینه در خـروش آمـد
د ـ ۳۳۵ ن ـ ۳۹۵ ت ـ ۱۴۳ ل ـ ۵۰۲ لک ـ ۴۲۳

۱۵۶ ـ چو زه به قصد نشان بـر کـمان بجنباند
تـپد ز رشک دلم تـا نشـان بـجنباند
د ـ ۳۷۵ ن ـ ۴۲۲ ت ـ ۱۹۷ ل ـ ۵۳۷ لک ـ ۴۵۳

۱۵۷ ـ نهم جبین به درش آستان بگرداند نشـینمش بـه سـر ره عـنان بگـردانـد
د ـ ۳۷۴ ن ـ ۴۲۲ ت ـ ۱۹۶ ل ـ ۵۳۷ لک ـ ۴۵۳

۱۵۸ ـ نادان صنم من روش کار نداند		بر هر که کند رحم سر از بار نداند

د ـ ۳۴۶		ن ـ ۴۰۲		ت ـ ۱۵۸		ل ـ ۵۱۱		لک ـ ۴۳۰

۱۵۹ ـ گر چنین ناز تو آمادهٔ یغما ماند		به سکندر نرسد هر چه ز دارا ماند

د ـ ۳۴۴		ن ـ ۴۰۱		ت ـ ۱۵۶		ل ـ ۵۱۰		لک ـ ۴۲۹

۱۶۰ ـ نفس از بیم خویت رشتهٔ پیچیده را ماند
نگاه از تاب رویت موی آتش‌دیده را ماند

د ـ ۳۳۷		ن ـ ۳۹۶		ت ـ ۱۴۵		ل ـ ۵۰۳		لک ـ ۴۲۴

۱۶۱ ـ دریغا که کام و لب از کار ماند		سخنهای ناگفته بسیار ماند

د ـ ۳۶۶		ن ـ ۴۱۶		ت ـ ۱۸۶		ل ـ ۵۳۰		لک ـ ۴۴۷

۱۶۲ ـ باید ز می هر آینه پرهیز گفته‌اند		آری دروغ مصلحت‌آمیز گفته‌اند

د ـ ۳۵۲		ن ـ ۴۰۶		ت ـ ۱۶۶		ل ـ ۵۱۶		لک ـ ۴۳۵

۱۶۳ ـ بهر خواری بس که سرگرم تلاشم کرده‌اند
پاره‌ای نزدیک در هر دورباشم کرده‌اند

د ـ ۳۷۰		ن ـ ۴۱۹		ت ـ ۱۹۱		ل ـ ۵۳۴		لک ـ ۴۵۰

۱۶۴ ـ مژدهٔ صبح درین تیره‌شبانم دادند		شمع کشتند و ز خورشید نشانم دادند

د ـ ۳۳۱		ن ـ ۳۹۱		ت ـ ۱۳۶		ل ـ ۴۹۷		لک ـ ۴۱۹

۱۶۵ ـ پروا اگر از عربدهٔ دوش نکردند		امشب چه خطر بود که می نوش نکردند

د ـ ۳۷۶		ن ـ ۴۲۳		ت ـ ۲۰۰		ل ـ ۵۳۹		لک ـ ۴۵۴

۱۶۶ ـ عجب که مژده‌دِهان رو به سوی ما آرند
کدام مژده که آرند و از کجا آرند

د ـ ندارد		ن ـ ندارد		ت ـ ۲۰۸		ل ـ ندارد		لک ـ ندارد

۱۶۷ ـ شوقم ز پند بر در فریاد می‌زند		بر آتش من آب دم از باد می‌زند

د ـ ۳۵۱		ن ـ ۴۰۵		ت ـ ۱۶۵		ل ـ ۵۱۵		لک ـ ۴۳۴

۱۶۸ ـ ننگ فرهادم به فرسنگ از وفا دور افگند
عشقِ کافر شغل جان دادن به مزدور افگند

د ـ ۳۵۳		ن ـ ۴۰۷		ت ـ ۱۶۸		ل ـ ۵۱۷		لک ـ ۴۳۶

۱۶۹ ـ بتان شهر ستم‌پیشه شهریارانند   که در ستم روش‌آموز روزگارانند

د ـ ندارد   ن ـ ۴۱۰   ت ـ ۲۰۴   ل ـ ۵۲۲   لک ـ ۴۴۰

۱۷۰ ـ دلستانان بحل‌اند ار چه جفا نیز کنند

از وفایی که نکردند حیا نیز کنند

د ـ ندارد   ن ـ ۴۱۱   ت ـ ۲۰۵   ل ـ ۵۲۳   لک ـ ۴۴۱

۱۷۱ ـ آنان که وصل یار همی آرزو کنند   باید که خویش را بگدازند و او کنند

د ـ ۳۳۹   ن ـ ۳۹۷   ت ـ ۱۴۸   ل ـ ۵۰۵   لک ـ ۴۲۶

۱۷۲ ـ به مقصدی که مر آن را ره خدا گویند

برو برو که از آن سو بیا بیا گویند

د ـ ندارد   ن ـ ندارد   ت ـ ۲۰۹   ل ـ ندارد   لک ـ ندارد

۱۷۳ ـ به عشق از دو جهان بی‌نیاز باید بود

مجازسوزِ حقیقت‌گُداز باید بود

د ـ ۳۳۶   ن ـ ۳۹۵   ت ـ ۱۴۴   ل ـ ۵۰۲   لک ـ ۴۲۴

۱۷۴ ـ دانست کز شهادتم امّید حور بود   برگشتنم ز دین دم بسمل ضرور بود

د ـ ۳۳۴   ن ـ ۳۹۴   ت ـ ۱۴۲   ل ـ ۵۰۱   لک ـ ۴۲۳

۱۷۵ ـ قدر مشتاقان چه داند درد ما چندش بود

آن که دائم کار با دلهای خرسندش بود

د ـ ۳۶۹   ن ـ ۴۱۹   ت ـ ۱۹۰   ل ـ ۵۳۳   لک ـ ۴۴۹

۱۷۶ ـ چه خیزد از سخنی کز درون جان نبود

بریده باد زبانی که خونچکان نبود

د ـ ۳۵۸   ن ـ ۴۱۰   ت ـ ۱۷۴   ل ـ ۵۲۱   لک ـ ۴۴۰

۱۷۷ ـ دوش کز گردش بختم گِله بر روی تو بود

چشم سوی فلک و روی سخن سوی تو بود

د ـ ۳۵۸   ن ـ ۴۰۰   ت ـ ۱۵۴   ل ـ ۵۰۹   لک ـ ۴۳۲

۱۷۸ ـ تاجر شوق بدان ره به تجارت نرود
که ره انجامد و سرمایه به غارت نرود
د ـ ۳۷۷ ن ـ ۴۲۴ ت ـ ۲۰۱ ل ـ ۵۳۹ لک ـ ۴۵۵

۱۷۹ ـ عاشق چو گفتیش که برو زود می‌رود
نازم به خواجگی غضب‌آلود می‌رود
د ـ ۳۳۴ ن ـ ۳۹۴ ت ـ ۱۴۱ ل ـ ۵۰۱ لک ـ ۴۲۲

۱۸۰ ـ چاک از جیبم به دامان می‌رود تا چه بر چاک از گریبان می‌رود
د ـ ندارد ن ـ ۴۰۹ ت ـ ۲۰۳ ل ـ ۵۲۰ لک ـ ۴۳۸

۱۸۱ ـ چون گویم از تو بر دل شیدا چه می‌رود
بنگر بر آبگینه ز خارا چه می‌رود
د ـ ۳۳۹ ن ـ ۳۹۸ ت ـ ۱۴۹ ل ـ ۵۰۶ لک ـ ۴۲۶

۱۸۲ ـ چون بپویی به زمین چرخ زمین تو شود
خوش بهشتی‌ست که کس راه‌نشین تو شود
د ـ ۳۴۲ ن ـ ۳۹۹ ت ـ ۱۵۲ ل ـ ۵۰۸ لک ـ ۴۲۸

۱۸۳ ـ دل نه تنها ز فراق تو فغان ساز دهد رفتن عکس تو از آینه آواز دهد
د ـ ۳۵۵ ن ـ ۴۰۸ ت ـ ۱۷۰ ل ـ ۵۱۸ لک ـ ۴۳۷

۱۸۴ ـ دگر فریب بهارم سر جنون ندهد گل‌ست و جامهٔ آلی که بوی خون ندهد
د ـ ۳۲۵ ن ـ ۳۸۷ ت ـ ۱۲۸ ل ـ ۴۹۲ لک ـ ۴۱۵

۱۸۵ ـ غم چو به هم درافگند رو که مراد می‌دهد
دانه ذخیره می‌کند کاه به باد می‌دهد
د ـ ۳۲۷ ن ـ ۳۸۹ ت ـ ۱۳۲ ل ـ ۴۹۵ لک ـ ۴۱۷

۱۸۶ ـ داغم از پردهٔ دل رو به قفا می‌آید تا ببینم که ازین پرده چه‌ها می‌آید
د ـ ۳۲۹ ن ـ ۳۹۰ ت ـ ۱۳۴ ل ـ ۴۹۶ لک ـ ۴۱۸

۱۸۷ ـ نه از شرمست کز چشم وی آسان برنمی‌آید .
نگاهش با درازیهای مژگان برنمی‌آید
د ـ ۳۴۰ ن ـ ۳۹۸ ت ـ ۱۵۰ ل ـ ۵۰۶ لک ـ ۴۲۷

۱۸۸ ـ چه عیش از وعده چون باور ز عنوانم نمی‌آید
به نوعی گفت می‌آیم که می‌دانم نمی‌آید

د ـ ۳۴۱ ن ـ ۳۹۹ ت ـ ۱۵۱ ل ـ ۵۰۷ لک ـ ۴۲۷

۱۸۹ ـ کسی با من چه در صورت‌پرستی حرف دین گوید
ز آزر گفت دانم گر ز صورت آفرین گوید

د ـ ۳۷۱ ن ـ ۴۲۰ ت ـ ۱۹۲ ل ـ ۵۳۴ لک ـ ۴۵۰

۱۹۰ ـ ز بس تاب خرام کلکم آذر بیزد از کاغذ
مداد اندوزم از دودی که هر دم خیزد از کاغذ

د ـ ۳۷۸ ن ـ ۴۲۴ ت ـ ۲۱۰ ل ـ ۵۴۰ لک ـ ۴۵۵

۱۹۱ ـ به مرگ من که پس از من به مرگ من یاد آر
به کوی خویشتن آن نعش بی‌کفن یاد آر

د ـ ۳۸۱ ن ـ ۴۲۷ ت ـ ۲۱۵ ل ـ ۵۴۳ لک ـ ۴۵۸

۱۹۲ ـ ای دل از گلبن امید نشانی به من آر
نیست گر تازه گلی برگ خزانی به من آر

د ـ ۳۸۲ ن ـ ۴۲۸ ت ـ ۲۱۷ ل ـ ۵۴۴ لک ـ ۴۵۹

۱۹۳ ـ مژده ای ذوق خرابی که بهارست بهار
خرد آشوب‌تر از جلوهٔ یارست بهار

د ـ ۳۷۹ ن ـ ۴۲۶ ت ـ ۲۱۲ ل ـ ۵۴۱ لک ـ ۴۵۷

۱۹۴ ـ بی‌دوست زبس خاک فشاندیم به سر بر
صد چشمه روانست بدان راهگذر بر

د ـ ۳۸۲ ن ـ ۴۲۷ ت ـ ۲۱۶ ل ـ ۵۴۳ لک ـ ۴۵۸

۱۹۵ ـ بتی دارم ز شنگی روزگاران خو، بهاران بر
به مستی خویش را گرد آر و گوی از هوشیاران بر

د ـ ۳۷۸ ن ـ ۴۲۵ ت ـ ۲۱۱ ل ـ ۵۴۱ لک ـ ۴۵۶

۱۹۶ ـ بیا و جوش تمنّای دیدنم بنگر چو اشک از سر مژگان چکیدنم بنگر

د ـ ۳۸۰ ن ـ ۴۲۶ ت ـ ۲۱۴ ل ـ ۵۴۲ لک ـ ۴۵۷

۱۹۷ ـ درگریه از بس نازکی رخ مانده بر خاکش نگر
وان سینه سودن از تپش بر خاک نمناکش نگر

د ـ ۳۸۴ ن ـ ۴۲۹ ت ـ ۲۱۹ ل ـ ۵۴۶ لک ـ ۴۶۱

۱۹۸ ـ بر دل نفس غمم سر آور چون ناله مرا ز من برآور

د ـ ۳۸۳ ن ـ ۴۲۸ ت ـ ۲۱۸ ل ـ ۵۴۵ لک ـ ۴۵۹

۱۹۹ ـ ای ذوق نواسنجی بازم به خروش آور
غوغای شبیخونی بر بُنگه هوش‌آور

د ـ ندارد ن ـ ۴۲۹ ت ـ ۲۲۰ ل ـ ۵۴۵ لک ـ ۴۶۰

۲۰۰ ـ ای شوق به ما عربده بسیار میاموز ابرام به دریوزهٔ دیدار میاموز

د ـ ۳۸۶ ن ـ ۴۳۰ ت ـ ۲۲۲ ل ـ ۵۴۷ لک ـ ۴۶۲

۲۰۱ ـ خون قطره قطره می‌چکد از چشم تر هنوز
نگسسته‌ایم بخیهٔ زخم جگر هنوز

د ـ ۳۸۶ ن ـ ۴۳۱ ت ـ ۲۲۴ ل ـ ۵۴۸ لک ـ ۴۶۲

۲۰۲ ـ با همه گُمگشتگی خالی بود جایم هنوز
گاه گاهی درخیال خویش می‌آیم هنوز

د ـ ۳۸۸ ن ـ ۴۳۲ ت ـ ۲۲۶ ل ـ ۵۴۹ لک ـ ۴۶۳

۲۰۳ ـ یقین عشق کن و از سرگمان برخیز به آشتی بنشین یا به امتحان برخیز

د ـ ۳۸۷ ن ـ ۴۳۲ ت ـ ۲۲۵ ل ـ ۵۴۹ لک ـ ۴۶۳

۲۰۴ ـ یا رب ز جنون طرح غمی در نظرم ریز
صد بادیه در قالب دیوار و درم ریز

د ـ ۳۸۵ ن ـ ۴۳۰ ت ـ ۲۲۱ ل ـ ۵۴۷ لک ـ ۴۶۱

۲۰۵ ـ لطفی به تحت هر نگه خشمگین شناس
آرایش جبین شگرفان ز چین شناس

د ـ ۳۹۰ ن ـ ۴۳۴ ت ـ ۲۲۹ ل ـ ۵۵۱ لک ـ ۴۶۵

۲۰۶ ـ داغ تلخ گویانم لذّت سم از من پرس
محو تندخویانم حیرت رم از من پرس

د ـ ۳۸۹ ن ـ ۴۳۳ ت ـ ۲۲۷ ل ـ ۵۵۰ لک ـ ۴۶۴

۲۰۷ ـ کاشانه‌نشین عشوه‌گری را چه کند کس؟
بی‌فتنه سر رهگذری را چه کند کس؟

د ـ ۳۸۹ ن ـ ۴۳۳ ت ـ ۲۲۸ ل ـ ۵۵۱ لک ـ ۴۶۵

۲۰۸ ـ تیغ از نیام بیهده بیرون نکرده کس
ما را به هیچ کشته و ممنون نکرده کس

د ـ ۳۹۱ ن ـ ۴۳۴ ت ـ ۲۳۰ ل ـ ۵۵۲ لک ـ ۴۶۶

۲۰۹ ـ هر که را بینی ز مَی بیخود، ثنایش می‌نویس
بهر دفع فتنه حرزی از برایش می‌نویس

د ـ ۳۹۲ ن ـ ۴۳۵ ت ـ ۲۳۱ ل ـ ۵۵۳ لک ـ ۴۶۶

۲۱۰ ـ من و نظّارهٔ رویی که وقت جلوه از تابش
همی بر خویشتن لرزد پس آیینه سیمابش

د ـ ۳۹۸ ن ـ ۴۳۹ ت ـ ۲۳۹ ل ـ ۵۵۹ لک ـ ۴۷۱

۲۱۱ ـ خوشا حالم تن آتش بستر آتش سپندی کو که افشانم بر آتش

د ـ ۳۹۵ ن ـ ۴۳۷ ت ـ ۲۳۶ ل ـ ۵۵۶ لک ـ ۴۶۹

۲۱۲ ـ ز لُکنت می‌تپد نبض رگ لعل گهربارش
شهید انتظار جلوهٔ خویش‌ست گفتارش

د ـ ۳۹۷ ن ـ ۴۳۸ ت ـ ۲۳۸ ل ـ ۵۵۷ لک ـ ۴۷۰

۲۱۳ ـ مپرس حال اسیری که در خم هوسش
به قدر کسب هوا نیست روزن قفسش

د ـ ۳۹۴ ن ـ ۴۳۶ ت ـ ۲۳۵ ل ـ ۵۵۵ لک ـ ۴۶۸

۲۱۴ ـ بیا به باغ و نقاب از رخ چمن برکش
دل عدو نه اگر خون شود در آتش کش

د ـ ندارد ن ـ ۴۳۹ ت ـ ۲۴۲ ل ـ ۵۵۸ لک ـ ۴۷۱

۲۱۵ ـ دود سودایی تتق بست آسمان نامیدمش
دیده بر خواب پریشان زد جهان نامیدمش

د ـ ۳۹۶ ن ـ ۴۳۷ ت ـ ۲۳۷ ل ـ ۵۵۶ لک ـ ۴۶۹

۲۱۶ ـ خوشا روز و شب کلکته و عیش مقیمانش
گورنر مهر و مکناتن بهادر ماه تابانش

د ـ ۳۹۹　ن ـ ۴۴۰　ت ـ ۲۴۰　ل ـ ۵۶۰　لک ـ ۴۷۲

۲۱۷ ـ نیست معبودش حریف تاب ناز آوردنش
پیش آتش دیده‌ام روی نیاز آوردنش

د ـ ۳۹۴　ن ـ ۴۳۶　ت ـ ۲۳۴　ل ـ ۵۵۵　لک ـ ۴۶۸

۲۱۸ ـ دوشم آهنگ عشا بود که آمد در گوش
ناله از تار ردایی که مرا بود به دوش

د ـ ۳۹۲　ن ـ ۴۳۵　ت ـ ۲۳۲　ل ـ ۵۵۳　لک ـ ۴۶۷

۲۱۹ ـ چون عکس پل به سیل به ذوق بلا برقص
جا را نگاه‌دار و هم از خود جدا برقص

د ـ ۳۹۹　ن ـ ۴۴۰　ت ـ ۲۴۳　ل ـ ۵۶۰　لک ـ ۴۷۳

۲۲۰ ـ دل در غمش بسوز که جان می‌دهد عوض
ور جان دهی غمی به از آن می‌دهد عوض

د ـ ۴۰۰　ن ـ ۴۴۱　ت ـ ۲۴۴　ل ـ ۵۶۱　لک ـ ۴۷۳

۲۲۱ ـ گویی که هان وفا که وفا بوده است شرط
آری همین ز جانب ما بوده است شرط

د ـ ۴۰۱　ن ـ ۴۴۲　ت ـ ۲۴۵　ل ـ ۵۶۲　لک ـ ۴۷۴

۲۲۲ ـ تکیه بر عهد زبان تو غلط بود غلط　کان خود از طرز بیان تو غلط بود غلط

د ـ ۴۰۲　ن ـ ۴۴۲　ت ـ ۲۴۶　ل ـ ۵۶۲　لک ـ ۴۷۴

۲۲۳ ـ مرا که باده ندارم ز روزگار چه حظ؟
ترا که هست و نیاشامی از بهار چه حظ؟

د ـ ۴۰۲　ن ـ ۴۴۳　ت ـ ۲۴۷　ل ـ ۵۶۳　لک ـ ۴۷۵

۲۲۴ ـ تا رغبت وطن نبود از سفر چه حظ؟
آن را که نیست خانه به شهر از خبر چه حظ؟

د ـ ۴۰۳　ن ـ ۴۴۳　ت ـ ۲۴۸　ل ـ ۵۶۴　لک ـ ۴۷۶

۲۲۵ ـ شادم که بر انکار من شیخ و برهمن گشته جمع
کز اختلاف کفر و دین خود خاطر من گشته جمع

د ـ ۴۰۴	ن ـ ۴۴۴	ت ـ ۲۵۰	ل ـ ۵۶۵	لک ـ ۴۷۷

۲۲۶ ـ تا تف شوق تو انداخته جان در تن شمع
شرر از رشتهٔ خویش‌ست به پیراهن شمع

د ـ ۴۰۴	ن ـ ۴۴۴	ت ـ ۲۴۹	ل ـ ۵۶۴	لک ـ ۴۷۶

۲۲۷ ـ به خون تپم به سر رهگذر دروغ دروغ
نشان دهم به رهت صد خطر دروغ دروغ

د ـ ۴۰۵	ن ـ ۴۴۵	ت ـ ۲۵۱	ل ـ ۵۶۶	لک ـ ۴۷۷

۲۲۸ ـ هنگام بوسه بر لب جانان خورم دریغ
در تشنگی به چشمهٔ حیوان خورم دریغ

د ـ ۴۰۶	ن ـ ۴۴۵	ت ـ ۲۵۲	ل ـ ۵۶۶	لک ـ ۴۷۸

۲۲۹ ـ ای کرده غرقم بی‌خبر شو زین نشانها یک طرف
رختم به ساحل یک طرف شستم به دریا یک طرف

د ـ ۴۰۷	ن ـ ۴۴۶	ت ـ ۲۵۴	ل ـ ۵۶۸	لک ـ ۴۷۹

۲۳۰ ـ گل و شمعم به مزار شهدا گشت تلف
نشدی راضی و عمرم به دعا گشت تلف

د ـ ۴۰۷	ن ـ ۴۴۶	ت ـ ۲۵۳	ل ـ ۵۶۷	لک ـ ۴۷۸

۲۳۱ ـ شدم سپاسگزار خود از شکایت شوق
زهی ز من به دل بی‌غمش سرایت شوق

د ـ ۴۰۹	ن ـ ۴۴۸	ت ـ ۲۵۶	ل ـ ۵۶۹	لک ـ ۴۸۰

۲۳۲ ـ به‌گونه می نپذیرد ز همدگر تفریق تجلّی تو به دل همچو می به جام عقیق

د ـ ۴۰۸	ن ـ ۴۴۷	ت ـ ۲۵۵	ل ـ ۵۶۸	لک ـ ۴۷۹

۲۳۳ ـ بحر اگر موج زنست از خس و خاشاک چه باک؟
با تو زاندیشه چه اندیشه و از باک چه باک؟

د ـ ۴۱۰	ن ـ ۴۴۹	ت ـ ۲۵۸	ل ـ ۵۷۰	لک ـ ۴۸۱

۲۳۴ ـ مرد آن که در هجوم تمنّا شود هلاک
از رشکِ تشنه‌ای که به دریا شود هلاک

د ـ ۴۰۹ ن ـ ۴۴۸ ت ـ ۲۵۷ ل ـ ۵۷۰ لک ـ ۴۸۱

۲۳۵ ـ سبکروحم بود بار من اندک چرا نشماری آزار من اندک

د ـ ۴۱۱ ن ـ ۴۴۹ ت ـ ۲۵۹ ل ـ ۵۷۱ لک ـ ۴۸۲

۲۳۶ ـ ای ترا و مرا دریـن نیرنگ دهن و چشم و دست و دل همه تنگ

د ـ ۴۱۲ ن ـ ۴۵۰ ت ـ ۲۶۰ ل ـ ۵۷۲ لک ـ ۴۸۲

۲۳۷ ـ راهی‌ست که در دل فتد ار خون رود از دل
ناید به زبان شکوه و بیرون رود از دل

د ـ ۴۱۳ ن ـ ۴۵۱ ت ـ ۲۶۳ ل ـ ۵۷۳ لک ـ ۴۸۳

۲۳۸ ـ تن بر کرانه ضایع دل در میانه غافل
چون غرقه‌ای که ماند رختش به سوی ساحل

د ـ ۴۱۵ ن ـ ۴۵۲ ت ـ ۲۶۶ ل ـ ۵۷۵ لک ـ ۴۸۵

۲۳۹ ـ گفتم ز شادی نبودم گنجیدن آسان در بغل
تنگم کشید از سادگی در وصل جانان در بغل

د ـ ۴۱۴ ن ـ ۴۵۱ ت ـ ۲۶۴ ل ـ ۵۷۴ لک ـ ۴۸۴

۲۴۰ ـ داریم در هوای تو مستی به بوی گل
ما راست باده‌ای که تو نوشی به روی گل

د ـ ۴۱۵ ن ـ ۴۵۲ ت ـ ۲۶۵ ل ـ ۵۷۴ لک ـ ۴۸۵

۲۴۱ ـ نه مرا دولت دنیا نه مرا اجر جمیل نه چو نمرود توانا نه شکیبا چو خلیل

د ـ ۴۱۲ ن ـ ۴۵۰ ت ـ ۲۶۱ ل ـ ۵۷۲ لک ـ ۴۸۳

۲۴۲ ـ هم به عالم زاهل عالم برکنار افتاده‌ام
چون امام سبحه بیرون از شمار افتاده‌ام

د ـ ۴۲۸ ن ـ ۴۶۱ ت ـ ۲۸۴ ل ـ ۵۸۶ لک ـ ۴۹۴

۲۴۳ ـ بود بدگو ساده با خود همزبانش کرده‌ام
از وفـــا آزردنت خـــاطرنشانش کـــرده‌ام
د ـ ۴۳۰ ن ـ ۴۶۲ ت ـ ۲۸۶ ل ـ ۵۸۷ لک ـ ۴۹۶

۲۴۴ ـ دیدم آن هنگامه، بیجا خوف محشر داشتم
خود همان شورست کاندر زیست در سر داشتم
د ـ ۴۲۰ ن ـ ۴۵۶ ت ـ ۲۷۲ ل ـ ۵۷۹ لک ـ ۴۸۸

۲۴۵ ـ یاد باد آن روزگاران کاعتباری داشتم
آه آتشـــناک و چشـــم اشکـــباری داشـــتم
د ـ ۴۱۹ ن ـ ۴۵۵ ت ـ ۲۷۱ ل ـ ۵۷۹ لک ـ ۴۸۸

۲۴۶ ـ نـو گـرفتار تـو و دیـرینه آزاد خـودم
وه چه خوش بودی که بودی ذوق بهباد خـودم
د ـ ۴۱۹ ن ـ ۴۵۵ ت ـ ۲۷۰ ل ـ ۵۷۸ لک ـ ۴۸۷

۲۴۷ ـ این چه شورست که از شوق تو در سر دارم؟
دل پـــروانـــه و تـــمکین ســـمندر دارم
د ـ ۴۲۱ ن ـ ۴۵۶ ت ـ ۲۷۳ ل ـ ۵۸۰ لک ـ ۴۸۹

۲۴۸ ـ آنم کـه لب زمـزمه‌فرسای نـدارم در حـلقهٔ سـوهان‌نفسان جـای نـدارم
د ـ ۴۳۹ ن ـ ۴۶۸ ت ـ ۲۹۹ ل ـ ۵۹۶ لک ـ ۵۰۲

۲۴۹ ـ ز من حذر نکنی گر لباس دین دارم
نـــهفته کـــافرم و بت در آســـتین دارم
د ـ ۴۳۴ ن ـ ۴۶۴ ت ـ ۲۹۲ ل ـ ۵۹۱ لک ـ ۴۹۸

۲۵۰ ـ آسمان بلند را میرم ابر کُحلی پـرند را مـیرم
د ـ ندارد ن ـ ندارد ت ـ ۳۰۵ ل ـ ندارد لک ـ ندارد

۲۵۱ ـ تا به کی صرف رضاجویی دلها بـاشم؟
فـرصتم بـاد کـزین پس هـمه خـود را بـاشم
د ـ ۴۳۲ ن ـ ۴۶۳ ت ـ ۲۹۰ ل ـ ۵۸۹ لک ـ ۴۹۷

۲۵۲ ـ اگر بر خود نمی‌بالد ز غارت کردن هوشم
مر او را از چه دشوارست گنجیدن در آغوشم

د ـ ۴۳۶ ن ـ ۴۶۶ ت ـ ۲۹۵ ل ـ ۵۹۳ لک ـ ۵۰۰

۲۵۳ ـ بی‌پردگی محشر رسوایی خویشم در پردهٔ یک خلق تماشایی خویشم

د ـ ۴۲۶ ن ـ ۴۵۹ ت ـ ۲۸۰ ل ـ ۵۸۴ لک ـ ۴۹۲

۲۵۴ ـ در وصل دل‌آزاری اغیار ندانم دانند که من دیده ز دیدار ندانم

د ـ ۴۳۹ ن ـ ۴۶۹ ت ـ ۳۰۰ ل ـ ۵۹۶ لک ـ ۵۰۳

۲۵۵ ـ بخت در خوابست می‌خواهم که بیدارش کنم
پاره‌ای غوغای محشر کو که در کارش کنم

د ـ ۴۲۲ ن ـ ۴۵۷ ت ـ ۲۷۶ ل ـ ۵۸۱ لک ـ ۴۹۰

۲۵۶ ـ خود را همی به نقش طرازی علم کنم
تا با تو خوش نشینم و نظّاره هم کنم

د ـ ۴۳۷ ن ـ ۴۶۷ ت ـ ۲۹۷ ل ـ ۵۹۴ لک ـ ۵۰۱

۲۵۷ ـ می‌ربایم بوسه و عرض ندامت می‌کنم
اختراعی چند در آداب صحبت می‌کنم

د ـ ۴۳۱ ن ـ ۴۶۲ ت ـ ۲۸۷ ل ـ ۵۸۸ لک ـ ۴۹۶

۲۵۸ ـ رفتم که کهنگی ز تماشا برافگنم در بزم رنگ و بو نمطی دیگر افگنم

د ـ ۴۱۶ ن ـ ۴۵۳ ت ـ ۲۶۷ ل ـ ۵۷۶ لک ـ ۴۸۶

۲۵۹ ـ در هر انجام محبت طرح آغاز افگنم
مهر بردارم ازو تا هم بر او باز افگنم

د ـ ۴۴۰ ن ـ ۴۶۹ ت ـ ۳۰۱ ل ـ ۵۹۷ لک ـ ۵۰۳

۲۶۰ ـ صبح‌ست خیز تا نفسی در هم افگنم
از ناله لرزه در فلک اعظم افگنم

د ـ ۴۲۵ ن ـ ۴۵۹ ت ـ ۲۷۹ ل ـ ۵۸۳ لک ـ ۴۹۲

۲۶۱ ـ دگر نگاه ترا مست ناز می‌خواهم حساب فتنه ز ایّام باز می‌خواهم

د ـ ۴۳۳ ن ـ ۴۶۴ ت ـ ۲۹۱ ل ـ ۵۹۰ لک ـ ۴۹۸

۲۶۲ ـ گُم گشته به کوی تو نه دل بلکه خبر هم
در لرزه ز خـوی تـو نـه دم بـلکه اثـر هـم
د ـ ۴۲۶ ن ـ ۴۶۰ ت ـ ۲۸۱ ل ـ ۵۸۴ لک ـ ۴۹۳

۲۶۳ ـ درد ناسازست و درمان نیز هم دهـر بـی‌پروا و یـزدان نـیز هـم
د ـ ندارد ن ـ ندارد ت ـ ۳۰۴ ل ـ ندارد لک ـ ندارد

۲۶۴ ـ نشاط آرد به آزادی ز آرایش بریدن هـم
گـلم بـر گـوشهٔ دستار زد دامـن ز چیدن هـم
د ـ ۴۳۸ ن ـ ۴۶۸ ت ـ ۲۹۸ ل ـ ۵۹۵ لک ـ ۵۰۲

۲۶۵ ـ صبح شد خیز که رو داد اثر بنمایم چهره آغشته بـه خـوناب جگـر بـنمایم
د ـ ۴۳۱ ن ـ ۴۶۳ ت ـ ۲۸۹ ل ـ ۵۸۹ لک ـ ۴۹۷

۲۶۶ ـ شبهای غم که چهره به خوناب شسته‌ایم
از دیـده نـقش وسـوسهٔ خَـواب شسـته‌ایم
د ـ ۴۲۲ ن ـ ۴۵۷ ت ـ ۲۷۵ ل ـ ۵۸۱ لک ـ ۴۹۰

۲۶۷ ـ وحشتی در سفر از برگ سفر داشته‌ایـم
تـوشهٔ راه دلی بـود کـه بـرداشـته‌ایـم
د ـ ۴۳۶ ن ـ ۴۶۷ ت ـ ۲۹۶ ل ـ ۵۹۴ لک ـ ۵۰۱

۲۶۸ ـ تا فصلی از حقیقت اشیا نوشته‌ایم آفـاق را مـرادف عـنقا نـوشته‌ایـم
د ـ ۴۲۴ ن ـ ۴۵۸ ت ـ ۲۷۸ ل ـ ۵۸۲ لک ـ ۴۹۱

۲۶۹ ـ بـی‌خویشتن عـنان نگـاهش گـرفته‌ایـم
از خـود گـذشته و سـر راهش گـرفته‌ایـم
د ـ ۴۲۳ ن ـ ۴۵۸ ت ـ ۲۷۷ ل ـ ۵۸۲ لک ـ ۴۹۱

۲۷۰ ـ جلوهٔ معنی به جیب وهم پنهان کرده‌ایم
یـوسفی در چـارسوی دهـر نـقصان کـرده‌ایـم
د ـ ۴۲۷ ن ـ ۴۶۰ ت ـ ۲۸۲ ل ـ ۵۸۵ لک ـ ۴۹۳

۲۷۱ ـ بر لب یا علی‌سرای باده روانه کرده‌ایم
مشرب حق گزیده‌ایم عیش مغانه کرده‌ایم
د ـ ۴۱۸ ن ـ ۴۵۴ ت ـ ۲۶۹ ل ـ ۵۷۷ لک ـ ۴۸۷

۲۷۲ ـ رفت بر ما آنچه خود ما خواستیم وایه از سلطان به غوغا خواستیم
د ـ ندارد ن ـ ۴۶۶ ت ـ ۳۰۳ ل ـ ۵۹۲ لک ـ ۴۹۹

۲۷۳ ـ بیا که قاعدهٔ آسمان بگردانیم قضا به گردش رطل گران بگردانیم
د ـ ۴۳۵ ن ـ ۴۶۵ ت ـ ۲۹۳ ل ـ ۵۹۲ لک ـ ۴۹۹

۲۷۴ ـ بس که بپیچد به خویش جاده ز گمراهیَم
ره به درازی دهد عشوهٔ کوتاهیَم
د ـ ۴۱۷ ن ـ ۴۵۴ ت ـ ۲۶۸ ل ـ ۵۷۷ لک ـ ۴۸۶

۲۷۵ ـ سوخت جگر تا کجا رنج چکیدن دهیم؟
رنگ شو ای خون گرم تا به پریدن دهیم
د ـ ۴۲۹ ن ـ ۴۶۱ ت ـ ۲۸۵ ل ـ ۵۸۷ لک ـ ۴۹۵

۲۷۶ ـ ها، پری شیوه غزالان و ز مردم رمشان
دل مردم به خم طرّهٔ خم در خمشان
د ـ ۴۴۲ ن ـ ۴۷۰ ت ـ ۳۰۷ ل ـ ۵۹۹ لک ـ ۵۰۵

۲۷۷ ـ چون شمع رود شب همه شب دود ز سرمان
زین گونه کرا روز به سر رفت مگرمان
د ـ ۴۵۱ ن ـ ۴۷۶ ت ـ ۳۲۰ ل ـ ۶۰۶ لک ـ ۵۱۱

۲۷۸ ـ به خونم دست و تیغ آلود جانان بدآموزان و کیل بی‌زبانان
د ـ ۴۵۴ ن ـ ۴۷۸ ت ـ ۳۲۳ ل ـ ۶۰۸ لک ـ ۵۱۳

۲۷۹ ـ زهی باغ و بهار جان‌فشانان ضمت چشم و چراغ رازدانان
د ـ ۴۴۴ ن ـ ۴۷۱ ت ـ ۳۰۹ ل ـ ۶۰۰ لک ـ ۵۰۶

۲۸۰ ـ حیفست قتلگه ز گلستان شناختن شاخ از خدنگ و غنچه ز پیکان شناختن
د ـ ۴۵۳ ن ـ ۴۷۷ ت ـ ۳۲۲ ل ـ ۶۰۸ لک ـ ۵۱۲

۲۸۱ ـ چیست به لب خنده از عتاب شکستن
رونق پروین ز آفتاب شکستن

د ـ ۴۴۹	ن ـ ۴۷۵	ت ـ ۳۱۶	ل ـ ۶۰۴	لک ـ ۵۰۹

۲۸۲ ـ خوش بود فارغ ز بند کفر و ایمان زیستن
حیف کافر مردن و آوخ مسلمان زیستن

د ـ ۴۴۸	ن ـ ۴۷۴	ت ـ ۳۱۵	ل ـ ۶۰۳	لک ـ ۵۰۹

۲۸۳ ـ خیره کند مرد را مهرِ درم داشتن
حیف ز همچون خودی چشم کرم داشتن

د ـ ۴۵۰	ن ـ ۴۷۵	ت ـ ۳۱۷	ل ـ ۶۰۵	لک ـ ۵۱۰

۲۸۴ ـ جنون مستم به فصل نوبهارم می‌توان کُشتن
صراحی بر کف و گل در کنارم می‌توان کُشتن

د ـ ۴۴۳	ن ـ ۴۷۱	ت ـ ۳۰۸	ل ـ ۵۹۹	لک ـ ۵۰۵

۲۸۵ ـ چه غم ار به جد گرفتی ز من احتراز کردن
نتوان گرفت از من به گذشته ناز کردن

د ـ ۴۵۱	ن ـ ۴۷۶	ت ـ ۳۱۸	ل ـ ۶۰۶	لک ـ ۵۱۱

۲۸۶ ـ خجل ز راستی خویش می‌توان کردن
ستم به جان کج‌اندیش می‌توان کردن

د ـ ۴۵۲	ن ـ ۴۷۷	ت ـ ۳۲۱	ل ـ ۶۰۷	لک ـ ۵۱۲

۲۸۷ ـ تا ز دیوانم که سرمست سخن خواهد شدن؟
این می از قحطِ خریداری کهن خواهد شدن؟

د ـ ۴۵۶	ن ـ ۴۷۹	ت ـ ۳۲۴	ل ـ ۶۰۹	لک ـ ۵۱۴

۲۸۸ ـ طاق شد طاقت ز عشقت برکران خواهم شدن
مهربان شو ور نه بر خود مهربان خواهم شدن

د ـ ۴۴۵	ن ـ ۴۷۲	ت ـ ۳۱۰	ل ـ ۶۰۱	لک ـ ۵۰۷

۲۸۹ ـ دل زان مژهٔ تیز به یکبار کشیدن   دامن به درشتی بود از خار کشیدن

د ـ ۴۴۶	ن ـ ۴۷۳	ت ـ ۳۱۱	ل ـ ۶۰۱	لک ـ ۵۰۷

۲۹۰ ـ ای ز ساز زنجیرم در جنون نواگر کن
بند گر بدین ذوقست پاره‌ای گرانتر کن
د ـ ۴۴۱ ن ـ ۴۷۰ ت ـ ۳۰۶ ل ـ ۵۹۸ لک ـ ۵۰۴

۲۹۱ ـ بس که لبریزست زاندوه تو سر تا پای من
ناله می‌روید چو خار ماهی از اعضای من
د ـ ۴۴۷ ن ـ ۴۷۴ ت ـ ۳۱۴ ل ـ ۶۰۳ لک ـ ۵۰۸

۲۹۲ ـ رشک سخنم چیست؟ نه شهد هوس‌ست این
تلخابهٔ سرجوش گُداز نفس‌ست این
د ـ ۴۴۶ ن ـ ۴۷۳ ت ـ ۳۱۳ ل ـ ۶۰۲ لک ـ ۵۰۸

۲۹۳ ـ سرشک‌افشانی چشم ترش بین شه خوبان و گنج گوهرش بین
د ـ ندارد ن ـ ۴۷۹ ت ـ ۳۲۶ ل ـ ۶۱۰ لک ـ ۵۱۵

۲۹۴ ـ بالم به خویش بس که به بند کمند تو
مردم گمان کنند که تنگم به بند تو
د ـ ۴۵۸ ن ـ ۴۸۲ ت ـ ۳۳۱ ل ـ ۶۱۳ لک ـ ۵۱۷

۲۹۵ ـ عِرض خود برد که رسوایی ما خیزد ازو
فتنه‌خویی‌ست ندانم چه بلا خیزد ازو
د ـ ۴۵۷ ن ـ ۴۸۱ ت ـ ۳۲۹ ل ـ ۶۱۲ لک ـ ۵۱۶

۲۹۶ ـ دولت به غلط نبود از سعی پشیمان شو
کافر نتوانی شد ناچار مسلمان شو
د ـ ۴۶۰ ن ـ ۴۸۳ ت ـ ۳۳۳ ل ـ ۶۱۵ لک ـ ۵۱۸

۲۹۷ ـ گستاخ گشته‌ایم غرور جمال کو؟ پیچیده‌ایم سر ز وفا گوشمال کو؟
د ـ ۴۵۹ ن ـ ۴۸۲ ت ـ ۳۳۲ ل ـ ۶۱۴ لک ـ ۵۱۷

۲۹۸ ـ گویی به من کسی که ز دشمن رسیده کو؟
آن پیرزال سست‌پی قدخمیده کو؟
د ـ ۴۵۸ ن ـ ۴۸۱ ت ـ ۳۳۰ ل ـ ۶۱۳ لک ـ ۵۱۶

۲۹۹ ـ حق که حقّست سمیع‌ست فلانی بشنو
بشنو گر تو خداوند جهانی بشنو

د ـ ۴۵۶ ن ـ ۴۸۰ ت ـ ۳۲۷ ل ـ ۶۱۱ لک ـ ۵۱۵

۳۰۰ ـ هله من عاشق ذاتم تنه ناها یاهو ناظر حُسن صفاتم تنه ناها یاهو

د ـ ندارد ن ـ ندارد ت ـ ۳۳۴ ل ـ ندارد لک ـ ندارد

۳۰۱ ـ شاها به بزم جشن چو شاهان شراب خواه
زر بی‌حساب بخش و قدح بی‌حساب خواه

د ـ ۴۶۳ ن ـ ۴۸۵ ت ـ ۳۳۹ ل ـ ۶۱۷ لک ـ ۵۲۰

۳۰۲ ـ بتی دارم از اهل دل رم گرفته به شوخی دل از خویشتن هم گرفته

د ـ ۴۶۲ ن ـ ۴۸۴ ت ـ ۳۳۷ ل ـ ۶۱۶ لک ـ ۵۱۹

۳۰۳ ـ مرز فنا فراغ را مژدهٔ برگ و ساز ده سایه به مهر واگذار قطره به بحر باز ده

د ـ ۴۶۶ ن ـ ۴۸۷ ت ـ ۳۴۳ ل ـ ۶۲۰ لک ـ ۵۲۳

۳۰۴ ـ گاهی به چشم دشمن و گاهی در آینه
بر کار عیب‌جویی خویشم هر آینه

د ـ ۴۶۲ ن ـ ۴۸۴ ت ـ ۳۳۸ ل ـ ۶۱۷ لک ـ ۵۲۰

۳۰۵ ـ بر دست و پای بندگرانی نهاده‌ای نازم به بندگی که نشانی نهاده‌ای

د ـ ندارد ن ـ ۴۸۸ ت ـ ۳۴۷ ل ـ ۶۲۲ لک ـ ۵۲۴

۳۰۶ ـ چون زبانها لال و جانها پر ز غوغا کرده‌ای
بایدت از خویش پرسید آنچه با ما کرده‌ای

د ـ ۴۶۵ ن ـ ۴۸۶ ت ـ ۳۴۲ ل ـ ۶۱۹ لک ـ ۵۲۲

۳۰۷ ـ می‌رود خنده به سامان بهاران زده‌ای
خون گل ریخته و می به گلستان زده‌ای

د ـ ۴۶۱ ن ـ ۴۸۳ ت ـ ۳۳۶ ل ـ ۶۱۵ لک ـ ۵۱۹

۳۰۸ ـ کیستم دست به مشّاطگی جان زده‌ای
گوهرآمای نفس از دل دندان زده‌ای

د ـ ۴۶۷ ن ـ ۴۸۸ ت ـ ۳۴۴ ل ـ ۶۲۱ لک ـ ۵۲۴

۳۰۹ ـ دارم دلی ز غصّه گرانبار بودهای بـر خـویشتن ز آبله چیزی فزودهای

د ـ ۴۶۴ ن ـ ۴۸۶ ت ـ ۳۴۱ ل ـ ۶۱۸ لک ـ ۵۲۱

۳۱۰ ـ سرچشمهٔ خونست ز دل تا به زبان های

دارم سـخنی بـا تـو و گـفتن نـتوان هـای

د ـ ۴۸۱ ن ـ ۴۹۷ ت ـ ۳۶۶ ل ـ ۶۳۴ لک ـ ۵۳۴

۳۱۱ ـ در زمهریر سینهٔ آسودگان نـهای ای دل بدین که غمزدهای شادمان نهای؟

د ـ ندارد ن ـ ۴۸۷ ت ـ ۳۴۶ ل ـ ۶۲۰ لک ـ ۵۲۲

۳۱۲ ـ خشنود شوی چون دل خشنود نیابی

تـرسم کـه زیـانکار کسی سود نـیابی

د ـ ۴۸۰ ن ـ ۴۹۷ ت ـ ۳۶۵ ل ـ ۶۳۳ لک ـ ۵۳۴

۳۱۳ ـ دلم در ناله از پهلوی داغ سینه تـابستی

بـر آتشـپارهای چسـبیده لخـتی از کـبابستی

د ـ ۴۸۴ ن ـ ۵۰۰ ت ـ ۳۷۲ ل ـ ۶۳۷ لک ـ ۵۳۷

۳۱۴ ـ گر نه نواها سرودمی چه غمستی؟ من کـه نـیم گـر نـبودمی چـه غـمستی؟

د ـ ۴۶۸ ن ـ ۴۸۹ ت ـ ۳۴۹ ل ـ ۶۲۳ لک ـ ۵۲۵

۳۱۵ ـ در بستن تمثال تو حیرت رقمستی بـینش کـه بـه پـرگار گـشایی عـلمستی

د ـ ۴۶۹ ن ـ ۴۹۰ ت ـ ۳۵۰ ل ـ ۶۲۴ لک ـ ۵۲۶

۳۱۶ ـ اندوه پرافشانی از چهره عیانستی خون ناشده رنگ اکنون از دیده روانستی

د ـ ۴۷۲ ن ـ ۴۹۲ ت ـ ۳۵۵ ل ـ ۶۲۷ لک ـ ۵۲۸

۳۱۷ ـ ای موج گل نوید تماشای کیستی؟ انگـارهٔ مـثال سـراپـای کـیستی؟

د ـ ۴۷۵ ن ـ ۴۹۴ ت ـ ۳۵۹ ل ـ ۶۲۹ لک ـ ۵۳۰

۳۱۸ ـ به دل ز عربده جایی که داشتی داری

شـمار عـهد وفـایی کـه داشـتی داری

د ـ ۴۷۴ ن ـ ۴۹۳ ت ـ ۳۵۷ ل ـ ۶۲۸ لک ـ ۵۳۰

۳۱۹ ـ ای به صدمهای آهی بر دلت ز ما باری

ایـنقدر گـران نـبود نـالهای ز بـیماری

د ـ ۴۷۰ ن ـ ۴۹۱ ت ـ ۳۵۱ ل ـ ۶۲۵ لک ـ ۵۲۶

۳۲۰ ـ نَفَس را بر در این خانه صد غوغاست پنداری
دلی دارم که سرکار تمنّاهاست پنداری

د ـ ۴۶۸ ن ـ ۴۸۹ ت ـ ۳۴۸ ل ـ ۶۲۳ لک ـ ۵۲۵

۳۲۱ ـ دیده‌ور آن که تا نهد دل به شمار دلبری
در دل سنگ بنگرد رقص بتان آزری

د ـ ۴۸۳ ن ـ ۴۹۹ ت ـ ۳۶۹ ل ـ ۶۳۶ لک ـ ۵۳۶

۳۲۲ ـ از جسم به جان نقاب تا کی؟ این گنج درین خراب تا کی؟

د ـ ندارد ن ـ ندارد ت ـ ۳۷۳ ل ـ ندارد لک ـ ندارد

۳۲۳ ـ نخواهم از صف حوران ز صدهزار یکی
مرا بس‌ست ز خوبان روزگار یکی

د ـ ۴۷۱ ن ـ ۴۹۲ ت ـ ۳۵۳ ل ـ ۶۲۶ لک ـ ۵۲۸

۳۲۴ ـ ز بس که با تو به هر شیوه آشناستمی
به عشق مرکز پرگار فتنه‌هاستمی

د ـ ۴۸۴ ن ـ ۴۹۹ ت ـ ۳۷۱ ل ـ ۶۳۶ لک ـ ۵۳۶

۳۲۵ ـ رفت آن که کسب بوی تو از باد کردمی
گل دیدمی و روی ترا یاد کردمی

د ـ ۴۷۷ ن ـ ۴۹۵ ت ـ ۳۶۱ ل ـ ۶۳۰ لک ـ ۵۳۲

۳۲۶ ـ دل که از من مر ترا فرجام ننگ آرد همی
بر سر راه تو با خویشم به جنگ آرد همی

د ـ ۴۸۲ ن ـ ۴۹۸ ت ـ ۳۶۸ ل ـ ۶۳۵ لک ـ ۵۳۵

۳۲۷ ـ اگر به شرع سخن در بیان بگردانی
ز سوی کعبه رخ کاروان بگردانی

د ـ ۴۷۵ ن ـ ۴۹۴ ت ـ ۳۵۸ ل ـ ۶۲۹ لک ـ ۵۳۰

۳۲۸ ـ مژدهٔ خرّمی و بی‌خللی را مانی ابدی جنّت و فیض ازلی را مانی

د ـ ۴۷۸ ن ـ ۴۹۶ ت ـ ۳۶۲ ل ـ ۶۳۱ لک ـ ۵۳۲

۳۲۹ ـ بدین خوبی خرد گوید که کام دل مخواه از وی
نکـــوروی و نکـــوکار و نکـــونامست آه از وی

د ـ ۴۷۱ ن ـ ۴۹۱ ت ـ ۳۵۲ ل ـ ۶۲۵ لک ـ ۵۲۷

۳۳۰ ـ ای که گفتم نـدهی داد دل آری نـدهی
تـا چـو مـن دل بـه مـغان‌شیوه نگـاری نـدهی

د ـ ۴۷۸ ن ـ ۴۹۶ ت ـ ۳۶۳ ل ـ ۶۳۲ لک ـ ۵۳۳

۳۳۱ ـ همنشین جان من و جان تو این انگیز هی
ســینه‌ای از ذوق آزار مـــنش لبـــریز هـــی

د ـ ۴۷۹ ن ـ ۴۹۷ ت ـ ۳۶۴ ل ـ ۶۳۲ لک ـ ۵۳۳

۳۳۲ ـ تــابم ز دل بــرد کـافرادایـی بـــالا بـــلندی کـــوته قـبایی

د ـ ۴۷۳ ن ـ ۴۹۳ ت ـ ۳۵۶ ل ـ ۶۲۷ لک ـ ۵۲۹

۳۳۳ ـ زاهد که و مسجد چه و محراب کجایی؟
عـــیدست و دم صـــبح مـــی نـاب کـجایی؟

د ـ ۴۸۲ ن ـ ۴۹۸ ت ـ ۳۶۷ ل ـ ۶۳۴ لک ـ ۵۳۵

۳۳۴ ـ کافرم گر از تو باور باشدم غـمخواریـی
آزمـــند التـــفاتم کـــرد ذوق خـــواریـــی

د ـ ۴۷۶ ن ـ ۴۹۵ ت ـ ۳۶۰ ل ـ ۶۳۰ لک ـ ۵۳۱

* * *
* *
*

کتابنامه

آثار غالب، چاپهای مختلف (فارسی و اردو)

آج کی شاعرات (اردو)، سلطانه مهر، محراب ادب، کراچی، ۱۹۷۳ م

احوال و آثار میرزا اسد الله خان غالب، محمد علی فرجاد، مرکز تحقیقات فارسی ایران و پاکستان، اسلام آباد (پاکستان)، ۱۹۷۷ م

از گونه‌ای دیگر، میر جلال الدین کزازی، نشر مرکز، تهران، ۱۳۶۸ ش

اشارات بینش (اردو)، ابوالاعلی مودودی، اسلامک پبلیکشنز، لاهور، ۱۹۸۱ م

برهان قاطع، محمّد حسین خلف تبریزی، کتابفروشی نیما، تهران، ۱۳۵۳ ش

بیگانه مثل معنی، محمّد حسین محمّدی، نشر میترا، تهران، ۱۳۷۴ ش

پارسی سرایان کشمیر، گ ـ ل ـ تیکو، انجمن ایران و هند، تهران، ۱۳۴۲ ش

پارسی گویان هند و سند، هرومل سدارنگانی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۵ ش

پاسداران زبان و ادبیات فارسی در هند، مرکز تحقیقات زبان و ادبیات فارسی در هند، دهلی نو، ۱۳۶۴ ش

پاکستان میں فارسی ادب (اردو)، ظهور الدّین احمد، یونیورسیتی بک ایجنسی، لاهور، ۱۹۶۳ م

پنجاب میں اردو (اردو)، حافظ محمود شیرانی، گردآوری وحید قریشی، کتاب نما، لاهور، ۱۹۶۳ م

تاریخ ادبیات در ایران، ذبیح الله صفا، امیر کبیر، تهران، ۱۳۵۲ ش

تاریخ ادبیات فارسی هند در دورهٔ خلجیان، نرگس جهان، انجمن فارسی دهلی، دهلی، بدون تاریخ نشر.

تاریخ شعر و سخنوران فارسی در لاهور، یمین خان لاهوری، غلام علی پبلشرز، لاهور، ۱۹۷۱ م

تاریخ فلسفه در جهان اسلامی، حناء الفاخوری، خلیل الجر، ترجمهٔ عبدالمحمّد آیتی، چاپ زمان، تهران، ۱۳۵۵ ش

تاریخ نهضتهای فکری ایرانیان، عبد الرفیع حقیقت، چاپ کاویان، تهران، ۱۳۵۶ ش
تاریخ و زبان در افغانستان، نجیب مایل هروی، انتشارات ادبی و تاریخی، تهران، ۱۳۶۲ ش
تخیّل فرهیخته، نور تروپ فرای، ترجمهٔ سعید ارباب شیرانی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران، ۱۳۶۳ ش
تذکرهٔ فارسی گو شعرای اردو، عبد الروف عروج. انجمن پریس، کراچی، ۱۹۷۱ م
تذکرهٔ میخانه، ملا عبد النبی فخر الزمانی قزوینی، به اهتمام احمد گلچین معانی، اقبال، تهران، ۱۳۴۰ ش
تذکره نویسی در پاکستان و هند، سید علیرضا نقوی، چاپ علمی، تهران، ۱۳۴۱ ش
جدید فارسی شاعری (اردو)، شریف حسین قاسمی، ایندو پرشین سوسائتی، دهلی، ۱۹۷۷ م
جهانگیرنامه، محمّد هاشم، بنیاد فرهنگ ایران، تهران، ۱۳۵۹ ش
حکمت در دوران شکوفائی فکری ایرانیان، نیچه، بازگوئی کامبیز گوتن، بنگاه نشر و ترجمهٔ کتاب، تهران، ۱۳۵۴ ش
دیوان و یا آثار شاعرانی که در این کتاب گزارشی از آنان عرضه شده است
ذخیرهٔ خوارزمشاهی، اسمعیل بن حسن جرجانی، به کوشش محمد تقی دانش پژوه، ایرج افشار، دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۴ ش
سبک شناسی، ملک الشعراء بهار، چاپ سپهر، تهران، ۱۳۵۵ ش
سیر فلسفه در ایران، اقبال لاهوری،ترجمه ا.ح. آریان‌پور سازمان همکاری عمران منطقه‌ای، تهران، ۱۳۵۴ ش
سیری در زبانشناسی، جان تی واترمن، ترجمه فریدون بدره‌ای، کتابهای جیبی فرانکلین، تهران، ۱۳۴۷ ش
شاهجهان نامه، محمد صالح لاهوری، مجلس ترقی ادب، لاهور، ۱۹۸۵ م
شعر العجم (اردو)، تاج بک دپو، لاهور، بدون تاریخ نشر
طبقات شاهجهانی، محمد صادق کشمیری همدانی، تصحیح محمد اسلم خان، بخش فارسی دانشگاه دهلی، دهلی، ۱۹۹۳ م

علمی اردو لغت (اردو)، وارث سرهندی، علمی کتابخانه، لاهور، ۱۹۷۹ م
غیاث اللغات، محمد غیاث الدّین رامپوری، چاپ سنگی، سعید کمپنی، کراچی، بدون تاریخ نشر
فرهنگ اصطلاحات نجومی، ابوالفضل مصفی، موسسه مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۶ ش
فرهنگ سخنوران، ع. خیامپور، شرکت سهامی چاپ کتاب آذربایجان، تبریز، ۱۳۴۰ ش
فرهنگ فارسی، محمد معین، امیر کبیر، تهران، ۱۳۶۳ ش
فیروز اللغات (فارسی ـ اردو)، مولوی فیروز الدّین، فیروز سنز، کراچی، ۱۹۷۶ م
قاموس کتاب مقدس، جیمز هاکس، کتابخانه طهوری، تهران، ۱۳۴۹ ش
لغت نامه، علی اکبر دهخدا، زیر نظر محمّد معین، سید جعفر شهیدی، تهران، ۶۱-۱۳۲۵ ش
مآثر عجم (اردو) محمّد عظیم الحق جنیدی، شاه ایندکمپنی، آگره، ۱۹۴۱ م
متاع غالب (اردو و فارسی)، میرزا جعفر حسین، مسلم یونیورسیتی، علی گره، ۱۹۶۹ م
المعجم المفهرس لالفاظ القرآن الکریم، محمد فؤاد عبد الباقی، بیروت، ۱۹۴۵ م
منتخب التواریخ، ملاعبدالقادر بدایونی، تصحیح مولوی احمد علی، کالج پریس، کلکته، ۱۸۶۸ م
میخانه آرزو، محمد حسن حائری، نشر مرکز، تهران، ۱۳۷۲ ش
نیلوفر خاموش، صالح حسینی، انتشارات نیلوفر، تهران، ۱۳۷۳ ش
هندوستان میں عربون کی حکومتین (اردو)، قاضی اطهر مبارکپوری، مکتبة العارفین، کراچی، بدون تاریخ نشر

* * *

* *

*

فهرست آثار منتشر شدهٔ دفتر نشر میراث مکتوب

۱. **آثار احمدی** (تاریخ زندگانی پیامبر اسلام و ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام) (فارسی) / احمد بن تاج‌الدین استرابادی (قرن ۱۰ ق.)؛ به کوشش میرهاشم محدّث .ـ تهران : قبله، ۱۳۷۴.ـ ۵۵۹ ص. بها: ۱۶۰۰۰ ریال

۲. **احیای حکمت** (فارسی) / علیقلی بن قرچغای خان (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح و تحقیق فاطمه فنا؛ با مقدمهٔ دکتر غلامحسین ابراهیمی دینانی .ـ تهران : احیاء کتاب، ۱۳۷۶ .ـ ۲ ج. بهای دوره: ۵۵۰۰۰ ریال

۳. **انوارالبلاغه** (فارسی) / محمد هادی مازندرانی، مشهور به مترجم (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح محمدعلی غلامی‌نژاد .ـ تهران : قبله، ۱۳۷۶ .ـ ۴۲۴ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۴. **بخشی از تفسیری کهن به پارسی** / از مؤلفی ناشناخته (حدود قرن چهارم هجری)؛ تصحیح و تحقیق دکتر سید مرتضی آیة‌الله زاده شیرازی .ـ تهران : قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۴۷۰ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۵. **تاج‌التراجم فی تفسیرالقرآن للأعاجم** (فارسی) / ابوالمظفّر اسفراینی (قرن ۵ ق.)؛ تصحیح نجیب مایل هروی [و] علی اکبر الهی خراسانی .ـ تهران : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴. ۳ ج. (۱۴۳۶ ص.). بهای سه جلد : ۴۶۵۰۰ ریال

۶. **تائیهٔ عبدالرحمان جامی** [ترجمهٔ تائیهٔ ابن فارض، به انضمام شرح قیصری بر تائیهٔ ابن فارض] (قرن ۹ ق.)؛ (عربی ـ فارسی)؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق دکتر صادق خورشا .ـ تهران : نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۴۶ ص. بها: ۱۷۰۰۰ ریال

۷. **تحفة‌الأبرار فی مناقب الائمة الأطهار** / عمادالدین حسن بن علی مازندرانی طبری (زنده در ۷۰۱ ﻫ. ق.)؛ تصحیح و تحقیق مهدی جهرمی .ـ تهران: دفتر نشر میراث مکتوب، آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۳۲۳ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال.

۸. **تحفة‌المحبّین** (فارسی) / یعقوب‌بن حسن سراج شیرازی (قرن ۱۰ ق.)؛ به اشراف محمد تقی دانش‌پژوه؛ به کوشش کرامت رعنا حسینی و ایرج افشار .ـ تهران : نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۷۰ ص. بها: ۱۹۰۰۰ ریال

۹. **تذکرة المعاصرین** (فارسی) / محمدعلی بن أبی طالب حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ مقدمه، تصحیح و تعلیقات معصومه سالک .ـ تهران: سایه، ۱۳۷۵، .ـ ۴۳۲ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۱۰. **ترجمة المدخل الی علم احکام النجوم** (فارسی) / ابو نصر قمی (قرن ۴ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح جلیل اخوان زنجانی .ـ تهران : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ صد و هشت، ۲۸۲ ص. بها: ۱۱۵۰۰ ریال

۱۱. **ترجمهٔ اناجیل اربعه** (فارسی) / ترجمه، تعلیقات و توضیحات میرمحمد باقر خاتون‌آبادی (۱۰۷۰ـ ۱۱۲۷ ق.)؛ تصحیح رسول جعفریان .ـ تهران : نقطه، ۱۳۷۵ .ـ ۳۵۲ ص. بها: ۱۳۵۰۰ ریال

۱۲. **ترجمهٔ تقویم‌التواریخ** (سالشمار رویدادهای مهم جهان از آغاز آفرینش تا سال ۱۰۸۵ هجری قمری) / حاجی خلیفه (قرن ۱۱ ق.)؛ از مترجمی ناشناخته؛ تصحیح میرهاشم محدّث ـ تهران : احیاء کتاب، ۱۳۷۵ ـ ۵۲۴ ص. بها: ۲۲۰۰۰ ریال

۱۳. **تسلیة‌العباد در ترجمهٔ مسکّن الفؤاد شهید ثانی** (فارسی) / ترجمهٔ مجدالأدباء خراسانی (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش محمدرضا انصاری ـ قم : هجرت، ۱۳۷۴ ـ ۱۹۳ ص. بها: ۴۸۰۰ ریال

۱۴. **التصریف لمن عجز عن‌التألیف** (بخش جراحی و ابزارهای آن) (فارسی)/ ابوالقاسم خلف بن عباس زهراوی / ترجمه احمد آرام ـ مهدی محقق ـ تهران : مؤسسه مطالعات اسلامی، ۱۳۷۴ ـ ۲۷۸ ص.

۱۵. **التعریف بطبقات الامم** (عربی) / قاضی صاعد اندلسی (قرن ۵ ق.)؛ مقدمه، تصحیح و تحقیق دکتر غلامرضا جمشید نژاد اوّل ـ قم : هجرت، ۱۳۷۶ ـ ۳۳۶ ص. بها: ۱۳۰۰۰ ریال

۱۷. **تفسیر البلابل و القلاقل** (فارسی) / ابوالمکارم محمود بن ابی‌المکارم قوام الدین (قرن ۷ ق)؛ تصحیح و تحقیق محمد حسین صفاخواه ـ تهران: احیاء کتاب، ۱۳۷۵ ـ بهای دوره چهار جلدی: ۷۸۰۰۰ ریال.

۱۸. **تفسیر الشهرستانی المسمی مفاتیح‌الاسرار و مصابیح‌الابرار** (عربی) / الامام محمد بن عبدالکریم الشهرستانی (قرن ۶ ق.)؛ تصحیح دکتر محمدعلی آذرشب ـ تهران : احیاء کتاب، ۱۳۷۵ (ج. ۱). بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۱۹. **تقویم الایمان** (عربی) / المیر محمد باقر الداماد و شرحه کشف الحقائق سید احمد علوی مع تعلیقات ملا علی نوری، حققه و قدم له علی اوجبی ـ تهران: مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۶ ـ ۸۴۹ ص. بها: ۳۰۰۰۰ ریال

۲۰. **جغرافیای حافظ ابرو** (فارسی) / شهاب الدین عبدالله خوافی مشهور به حافظ ابرو (قرن ۹ ق.)؛ تصحیح صادق سجادی [و] علی آل داوود ـ تهران : بنیان، ۱۳۷۵ (ج. ۱). بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۲۱. **جغرافیای نیمروز** (فارسی) / ذوالفقار کرمانی (قرن ۱۳ ق.)؛ به کوشش عزیزالله عطاردی ـ تهران : عطارد، ۱۳۷۴ ـ ۲۳۰ ص. بها: ۶۰۰۰ ریال

۲۲. **الجماهر فی الجواهر** (عربی) / ابوریحان البیرونی (قرن ۵ ق.)؛ تحقیق یوسف الهادی ـ تهران : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ ـ هفت، ۵۶۲ ص. بها: ۱۱۵۰۰ ریال

۲۳. **دیوان ابی‌بکر الخوارزمی** (عربی) / ابوبکر الخوارزمی (قرن ۵ ق)؛ تصحیح دکتر حامد صدقی ـ تهران : آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ ـ ۴۵۰ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۲۴. **دیوان حزین لاهیجی** (فارسی) / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح ذبیح‌الله صاحبکار ـ تهران : نشر سایه، ۱۳۷۴ ـ ۸۷۲ ص. بها: ۲۰۰۰۰ ریال

۲۵. **راحة‌الارواح و مونس الاشباح** (در شرح زندگانی، فضایل و معجزات رسول اکرم، فاطمهٔ زهرا و ائمهٔ اطهار علیهم‌السّلام) (فارسی) / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ به کوشش محمد سپهری ـ تهران : اهل‌قلم، ۱۳۷۵ ـ ۲۹۸ ص. بها: ۷۵۰۰ ریال

۲۶. رسائل دهدار / محمد بن محمود دهدار شیرازی (قرن ۱۰ق.)؛ به کوشش محمد حسین اکبری ساوی.ـ تهران : نشر نقطه، ۱۳۷۵ .ـ ۳۶۳ ص. بها: ۱۳۵۰۰ ریال

۲۷. رسائل حزین لاهیجی / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ تصحیح و تحقیق علی اوجبی، ناصر باقری بیدهندی، اسکندر اسفندیاری، عبدالحسین مهدوی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۷ .ـ ۳۴۰ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۲۸. رسائل فارسی / حسن بن عبدالرزاق لاهیجی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی صدرائی خوئی.ـ تهران قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۳۴۱ ص. بها: ۱۰۰۰۰ ریال

۲۹. رسائل فارسی جرجانی / ضیاءالدین بن سدیدالدین جرجانی؛ تصحیح و تحقیق دکتر معصومه نور محمدی .ـ تهران : اهل قلم، ۱۳۷۵ ـ ۲۵۲ ص. بها: ۹۰۰۰ ریال

۳۰. شرح دعای صباح (فارسی) / مصطفی بن محمد هادی خوئی؛ به کوشش اکبر ایرانی قمی .ـ تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۲۳۲ ص. بها: ۹۰۰۰ ریال.

۳۱. شرح القبسات (عربی) / میر سید احمد علوی؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی؛ [با مقدمهٔ فارسی و انگلیسی دکتر مهدی محقق] .ـ تهران : مؤسسهٔ مطالعات اسلامی دانشگاه تهران، ۱۳۷۵ .ـ ۷۴۷ ص. بهای شمیز : ۳۰۰۰۰ ریال

۳۲. شرح منهاج الکرامه فی اثبات الامامه علّامهٔ حلّی (عربی) / تألیف علیّ الحسینی المیلانی .ـ تهران : هجرت، ۱۳۷۶ .ـ (ج. ۱) بها: ۲۳۰۰۰ ریال

۳۳. عقل و عشق، یا، مناظرات خمس (فارسی) / صائن الدین علی بن محمّد تُرکهٔ اصفهانی (۷۷۰ ـ ۸۳۵ ق.)؛ تصحیح اکرم جودی نعمتی .ـ تهران : اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۲۱۸ ص. بها: ۸۰۰۰ ریال

۳۴. عیار دانش (مشتمل بر طبیعیات و الهیات) / علینقی بن احمد بهبهانی؛ به کوشش دکتر سید علی موسوی بهبهانی .ـ تهران : بنیان، ۱۳۷۶ .ـ ۴۶۱ ص. بها: ۱۶۵۰۰ ریال

۳۵. عین‌الحکمه / میرقوام‌الدین محمّد رازی تهرانی (قرن ۱۱ ق.)؛ تصحیح علی اوجبی.ـ تهران: انتشارات اهل‌قلم، ۱۳۷۴ .ـ ۱۷۸ ص. بها: ۵۲۰۰ ریال

۳۶. فتح‌السبل (فارسی) / حزین لاهیجی (قرن ۱۲ ق.)؛ به کوشش ناصر باقری بیدهندی .ـ تهران: قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۲۱۵ ص. بها: ۵۰۰۰ ریال

۳۷. فرائد الفوائد در احوال مدارس و مساجد (فارسی) / محمد زمان بن کلبعلی تبریزی؛ به کوشش رسول جعفریان .ـ تهران : احیاء کتاب، ۱۳۷۳ .ـ ۳۶۲ ص. بها: ۹۸۰۰ ریال

۳۸. فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ خاتم‌الانبیاء (صدر) بابل / به کوشش علی صدرائی خوئی، محمود طیّار مراغی، ابوالفضل حافظیان بابلی .ـ تهران : آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۲۸۰ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال

۳۹. فهرست نسخه‌های خطّی مدرسهٔ علمیّهٔ نمازی خوی / به کوشش علی صدرائی خوئی، تهران: آینهٔ میراث، ۱۳۷۶ .ـ ۵۳۹ ص. بها: ۱۲۰۰۰ ریال

۴۰. فیض الدموع (شرح زندگانی و شهادت امام حسین علیه‌السلام با نثر فارسی فصیح و بلیغ) / محمد ابراهیم نوّاب بدایع نگار (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح اکبر ایرانی قمی.ـ قم: هجرت، ۱۳۷۴.ـ ۲۹۶ ص. بها: ۷۰۰۰ ریال

۴۱. قاموس البحرین (متن کلامی فارسی تألیف به سال ۸۱۴ ق.) / محمّد ابوالفضل محمّد (مشهور به حمید مفتی)؛ تصحیح علی اوجبی .ـ تهران : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ .ـ ۳۹۶ ص. بها : ۸۰۰۰ ریال

۴۲. کیمیای سعادت : ترجمهٔ طهارةالأعراق ابوعلی مسکویه رازی / میرزا ابوطالب زنجانی؛ تصحیح دکتر ابوالقاسم امامی .ـ تهران : نقطه، ۱۳۷۵ .ـ ۲۹۱ ص. بهای شمیز : ۹۰۰۰ ریال.گالینگور: ۱۱۵۰۰ ریال

۴۳. لطایف الأمثال و طرایف الأقوال (فارسی) / رشیدالدین وطواط؛ به کوشش حبیبه دانش‌آموز .ـ تهران: اهل قلم، ۱۳۷۶ .ـ ۲۸۸ ص. بها: ۱۱۰۰۰ ریال.

۴۴. مجمل رشوند (فارسی) / محمدعلی خان رشوند (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح دکتر منوچهر ستوده [و] عنایت الله مجیدی .ـ تهران : آینه میراث، ۱۳۷۵ .ـ ۳۸۷ ص. بها: ۱۵۰۰۰ ریال

۴۵. مرآت الأکوان (تحریر شرح هدایهٔ ملاّصدرا شیرازی) / احمد بن محمد حسینی اردکانی (قرن ۱۳ ق.)؛ تصحیح عبدالله نورانی .ـ تهران : شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۵ .ـ ۶۷۸ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۴۶. مصابیح القلوب (شرح فارسی پنجاه و سه حدیث اخلاقی از پیامبر اکرم ـ ص) / حسن شیعی سبزواری (قرن ۸ ق.)؛ تصحیح محمد سپهری .ـ تهران : بنیان، ۱۳۷۴ .ـ ۶۴۶ ص. بها: ۱۸۰۰۰ ریال

۴۷. منشآت میبدی (فارسی) / قاضی حسین بن معین‌الدین میبدی؛ به کوشش نصرت الله فروهر .ـ تهران: نقطه، ۱۳۷۶ .ـ ۳۲۶ص. بها: ۱۶۵۰۰۰ ریال.

۴۸. نبراس الضیاء و تسواء السواء فی شرح باب البداء و اثبات جدوی الدعاء (عربی) / المعلم الثالث المیر محمد باقر الداماد (المتوفی ۱۰۴۱ ق.)؛ مع تعلیقات الحکیم الالهی الملاّ علی النوری (المتوفی ۱۲۴۶ ق.)؛ تحقیق حامد ناجی اصفهانی .ـ قم : هجرت، ۱۳۷۴ .ـ نود و هفت، ۱۵۲ ص. بها: ۵۶۰۰ ریال

۴۹. نزهةالزاهد (ادعیهٔ مأثور از امامان معصوم ـ علیهم‌السّلام ـ با توضیحات فارسی از سدهٔ ششم) / از مؤلفی ناشناخته؛ تصحیح رسول جعفریان .ـ تهران : اهل قلم، ۱۳۷۵ .ـ ۳۶۳ ص. بها: ۱۴۰۰۰ ریال

۵۰. النظامیّة فی مذهب الامامیّة (متن کلامی فارسی قرن دهم هـ. ق.) / محمدبن احمد خواجگی شیرازی؛ تصحیح و تحقیق علی اوجبی .ـ تهران : قبله، ۱۳۷۵ .ـ ۲۳۹ ص. بها: ۹۵۰۰ ریال

In the Name of God, the Compassionate, the Merciful

Like a very large sea, the rich Islamic culture of Iran has produced countless waves of handwritten works. In truth these manuscripts are the records of scholars and great minds, and the hallmark of us Iranians. Each generation has the duty to protect this valuable heritage, and to strive for its revival and restoration, so that our own historical, cultural, Literary, and scientific background be better known and understood.

Despite all the efforts in recent years for recognition of this country's written treasures, the research and study done, and the hundreds of valuable books and treatises that have been published, there is still much work to do. Libraries inside and outside the country preserve thousands of books and treatises in manuscript form which have been neither identified nor published. Moreover, many texts, even though they have been printed many times, have not been edited in accordance with scientific methods and are in need of more research and critical editions.

The revival and publication of manuscripts is a responsibility of researchers and cultural institutions. The Ministry of Culture and Islamic Guidance in pursuing its cultural goals has established such a center in the hope that, through sponsoring the efforts of researchers and editors and with the participation of publishers, it may have a share in the publication of this written heritage, presenting a valuable collection of texts and sources to the friends of Islamic Iranian culture and society.

The Written Heritage Publication Office

AN Ehyā'-e Ketāb BOOK
In Collaboration with the Written Heritage Publication Office

First Published in Iran by Ehyā'-e Ketāb

ISBN 964-5844-78-5

PRINTED IN IRAN

DIVĀN-E

ǦĀLEB DEHLAVI

(Persian Odes & Rubāiyāt)

Mirzā Asadollāh Xān Ǧāleb Dehlavi

Edited by

Dr. M. Ḥ. Ḥāʾeri

احیاء کتاب

Ehyā-e Ketāb

Tehran, 1998